

من عاشق تر از آنم



niceroman.ir

نویسنده: MEENA

من عاشق تر از آنم!!

مقدمه:

با عشق همیشه با عقل حرف زد...

نمیشه با زبان جوابش را داد...

وقتی قلبت وابسته شد، تازه میفهمی عشق یعنی چی..

خب حالا وقتی ترک برداشت

مجبوری با تمام وجودت دردش را احساس بکنی..

درد های عشق به اندازه زیبایی هایش زیاد است..

سپری نمودن هر زیبایی یعنی بعدا دوباره تاوان دادن..

تاوان دادن بر عشقی که هرگز فکر نمیکردی به این حال روز

بکشدت، قلب شکسته که روزی پر از محبت بود...

دنیایی رویایت، خیالاتت که روزی فکر میکردی به حقیقت

تبدیل میشود حالا تبدیل به کابوسی شده که با هربار فکر کردن

بر آن دیگر میلی بر زنده گی نداری!

ولی وقتی تو در زنده گیم پا گذاشتی دوباره بر این زنده گی

امیدوار شدم!!

بسم الله الرحمن الرحيم

(کسی برای من مثل تو نشد)

وارد اتاقم شدم..

وارد اتاقی که من را یاد او میندازد شاید با او در اینجا
خاطراتی نگذرانده باشم ولی تمام خاطراتش را با خودم، با
تنهایی های خودم در اینجا سپری کردم..

رفتم سمت میز که تویی همین اتاق بود..

باید خودم را از این عذاب نجات بدهم..

دگر تاکی باید درد بکشم برای به دست آوردند..

پوزخندی زدم...

به دست آوردن؛ به دست آوردنش دیگر ناممکن است..

حتا اگر معجزه ام شود دیگر بر او نمیرسم..

پس چرا باید عذاب بکشم، چرا باید مثل دیوانه ها رفتار کنم
درحالیکه میتوانم خودم را ازین دنیا، ازین غم ها، ازین بیچاره
گی ام، ازین تنهایی نجات بدهم..

دست لرزانم را بلند کردم و کشو رو باز کردم..

تنها را نجاتم، برش داشتم از داخل کشو و دوباره کشو رو
بستم..

پای لرزانم را بلند کردم و قدم برداشتم..

نشستم روی کاناپه تک نفره و به نقطه پایان زنده گیم نگاه کردم..

اگر حالا کنارم میبودی شاید اینجوری نمیشد..

شاید خوشحال میبودم، شاید قلبم نمی شکست، شاید هیچوقت تنهایی رو بیچاره گی رو تجربه نمیکردم..

من ترا از ته قلبم دوست دارم لبخندی تلخی زدم..

و تا آخر عمرم دوست میداشته باشم...

زنده گی من دیگر ادامه ندارد پس تا آخرین نفسی که میکشم با تمام وجودم دوستت میداشته باشم..

اشکی روی گونه ام سرخورد..

ای اشک تو ام برو بگذار تنهای تنها باشم، چرا نمیروی تنها چیزی که هرگز تنهایم نگذاشت همین اشک است..

آبی که خیلی ها با ریختنش ته دلشون خالی میشه بالای من هیچ اثری ندارد..

بسته سیگار رو از تو جیبم درآوردم و یه نخ از داخلش برداشتم گذاشتمش میان دولبم و با فندک روشنش کردم...

زنده گی منم سوخت امروز آخرین قسمت آتشش خاموش شد
و خاکستر شد..

دیگر خاکستر به چه دردی میخورد باید باد شود و برود در
هوا..

نمیدانم برای من زنده گی بیرحم شد یا عشق..

عشقی که هنوز تجربه اش نکردم پایان یافت..

زنده گی منم پایان می یابد..

ای زنده گی اگر باشم دگر باید چه روز های را ببینم، دگر باید
چقدر عذاب بکشم، دگر باید چقدر در آتش عشقش بسوزم،
دگر باید چقدر تنها باشم...

پکی عمیقی از سیگار زدم.

او رفت، منم میروم شاید پیش او نه ولی آرامش که پیدا میکنم
دگر عذاب نمیکشم..

ای عشق چقدر تجربه ات سخت بود.

عشق برای من دردناک است چراکه هیچ زیبایی از آن ندیدم
و نمیبینم چرا که دگر در این دنیا جای برای من نیست.

زنده گی من در همینجا به پایان میرسد یا بهتر بگویم خودم
نقطهٔ پایان در آن میگذارم...

گذراندن وقت در این دنیا برای من فقط عذاب است، درد است
و تنهایی..

به کاناپه تکیه کردم و سرمو به پشتی کاناپه گذاشتم..
چشمامو بستم که قطره اشکی از گوشهٔ چشمم میان موهام
رفت..

آه از سوز دل کشیدم و چخماق اسلحه رو پایین کردم..
پکی عمیقی از سیگارم زدم.

یک سال قبل

تویی میدان هوایی منتظر عباس روی صندلی نشسته بودم تا
بیاد..

نزدیک به 2 ماه میشد رفته بود ایتالیا پیش مامان و باباش و
امروز قرار بود دوباره برگرده تهران...

گوشیم زنگ خورد از تو جیبم درش آوردم احمد بود بهترین رفیقم..

جواب دادم که صداش تویی گوشی پیچید:

- چیشدی پسر عباس نیومده تا الان؟

- علیکم سلام آری خوبم تو خوبی؟

- هه سلام خوبی عباس اومد؟

- خب اومد بهت زنگ میزنم واه..

- خب دیگه امشب مهمونی مون سرجاشه دیگه؟!

- آره غمت نباشه من یه باغ رو گرفتم میریم اونجا..

- باشه پس وقتی اون دیوونه اومد بهم زنگ بزنی باشه..

- باشه...

گوشیمو گذاشتم تویی جیبم و سرمو بلند کردم که چشمم به یه دختر خورد که داشت از ترمینال بیرون میشد...

مات و مبهوت فقط بهش نگا میکردم که از ترمینال بیرون شد و با دیدن یه دختر دیگه سریع رفت سمتش و بغلش کرد...

حس میکردم فقط چشمام همونو میبینه، ضربان قلبم یهو رفت بالا و یه نگا دقیق بهش انداختم...

یه دختر با قد بلند از دور چهره اش درست معلوم نمیشد ولی همونقدر که معلوم میشد خیلی خوشگل بود..

با همون دختر دیگه رفتن سمت در خروجی و بیرون شدن... اون رفت و چشم من به راهش موند..

با دستی که روی شونه ام خورد از فکر بیرون شدم و سرمو بلند کردم..

عباس بود، با دیدنش لبخندی زدم و از جام بلند شدم که گفت:

- بنظر من از اون راه میومدم ولی تو چرا اون راه رو نگا میکردی..

بغلش کردم و گفتم:

- چطوری دیوونه دلت برام تنگ نشده بود؟!!

- نه بابا آدم دلش به دردسر که تنگ نمیشه..

از بغلش بیرون شدم که گفت:

- احمد نامرد کجاست دوباره نیومده؟

- نه بابا نمیدونم کجاست از صبح که اینجا اومده بودم هزار بار بهم زنگ زد و میگفت دیوونه نیومده..

- به من میگفت دیوونه!؟

- نمیدونم بنظرم قرار بود تو از خارج بیایی دیگه...

خندید و گفت:

- بیا بریم...

با هم از میدان هوایی بیرون شدیم و رفتیم سمت پارکینگ...

چمدونشو تویی صندوق ماشین گذاشتم و باهم سوار شدیم...

ماشین رو استارت زدم و راندم..

- این 2 ماه نبودم چیکار کردید؟

- کاری خاصی نی...

- چطوری کار خاصی نی احمد هرروز بهم عکس میفرستاد و

میگفت رفتیم اینجا رفتیم اونجا...

- خب اون که کار نیست..

- خب حالا هرچی..

- حسودی نکن دیوونه امشب باهم میریم یه باغ رو کرایه کردم اونجا..

- من باید برم امشب خونه بخوابم...

عصبی بهش نگا کردم و گفتم:

- تو غلط میکنی من یه عالمه پول دادم برای کرایه اون باغ بعد میگی میرم میخوابم..

عصبی بهم نگا کرد و گفت:

- تو چقدر خسیسی، بابای من اینقدر پولدار میبود اوه اوه اصن پول چی بود پیش من...

- همینو بگو دیگه خدا دیدت که ندادت.. بعدم به من میگه خسیس تو خودت یه شرکت داری چرا پول های خودتو خرج نمیکنی؟

بعدم خندیدم که گفت:

- خب دیگه پول خود آدم برای آدم عزیز میباشه دلش نمیاد خرجش کنه..

- خب دیگه منم بعضی روز ها میرم شرکت بابام واس همین پولی که از بابام میگیرم پول خودم حساب میشه دلم نمیداد خرجش کنم..

سرشو باری بالا و پایین کرد و گفت:

- خب این بحثو ولش دیگه..

- خب خودت شروع کردی دیوونه...

- دیوونه باباته..

- جد و آبادته..

خندید و گفت:

- روزبه روز حرف های جدید بلد میشی..

مغرورانه سرمو بلند کردم که خندید و گفت:

- چلغوزه بازی هاشو..

با بهت روکردم سمتش و گفتم:

- چلغوزه بازی چیه؟!!

- اوه چطور شد نفهمیدی چیه؟!!

- چون من حرف دیوونه هارو نمیدونم..

بعدم بلند بلند خندیدم که یکی کوبید به بازوم که آخی گفتم و
عصبی رو کردم سمتش که گفت:

- چلغوزه....

چیزی نگفتم و اونم دیگه چیزی نگفت..

یه عالمه ماشین و ایستاده بود ازین معلوم بود که دوباره یا
چراغ قرمزه یا هم تلاشی میکنند ماشین هارو..

پامو گذاشتم روی ترمز و رومو کردم اینور و اونور که چشمم
به رستورانته که بغلش جاده بود افتاد..

به دقت نگا کردم همون دختره بود که صبح دیدمش..

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و دوباره خیره نگاش
کردم..

چشمام تنها اونو میدید و حس میکردم دیگه هیچکسی اینجا
نی..

فقط منم و اون..

لبخندم پررنگ تر شد و با چشمان قلب شده نگا میکردم..

با دستی که روی شونه ام خورد از فکر بیرون شدم و به
عباس نگا کردم که گفت:

- چیشد به کی اینجوری نگا میکنی و مرموز مرموز میخندی؟

عصبی گفتم:

- به هیچکی..

- آره من بودم با چشمان قلب شده نمیدونم کی رو نگا میکردم

هممم..

یکی زدم به بازوش و گفتم:

- به تو چع که به کی نگا میکردم مزاحم..

- عه دیدی خودت گفتی خب حالا زن داداشم کیه؟

خندیدم و گفتم:

- زن داداش..

عباس رو مقابل خونه اش از ماشین پیاده کردم و گفتم شب

متظرشم..

خودمم دوباره برگشتم خونه..

خودمو روی تخت پرت کردم..

اون دختر کی بود؟

چرا وقتی دیدمش حس خوبی داشتم و چشمام فقط اونو میدید،
چرا ضربان قلبم رفت بالا..

با انگشتان دستم بازی میکردم و به همون دختره فکر
میکردم..

این اولین دختری است که با دیدنش اینجوری میشم..

خواستم بهش فکر نکنم ولی مگر میشد انگار تویی ذهنم خونه
کرده بود و از ذهنم بیرون نمیشد...

چشمامو بستم تا یکم بخوابم معلوم نی امشب باید تا ساعت
چند بیدار میباشم که گوشیم زنگ خورد...

کلافه برش داشتم احمد بود دکمه بغلیش رو فشار دادم تا دیگه
صداش در نیاد و دوباره گذاشتمش روی میز پهلوی تخت..

تازه خودمو روی تخت درست کردم تا بخوابم که صدای دینگ
پیام اومد..

برش داشتم و و به صفحه اش نگا کردم که نوشته بود:

"اگه جواب ندی عشقت بمیره پس جواب بده تا آمین نگفتم"

نمیدونم چرا ولی خیلی سریع خودم بهش زنگ زدم که صداش
تویی گوشی پیچید:

- انگار عشقت برات خیلی ارزش داشته..

- چی میخای؟

- دیوونه اومد یانه؟

- آری رسوندمش خونه شون شب آماده باش میام دنیال توهم
باهم میریم.

- باشه بای..

- واس همین بهم زنگ زدی؟!

- خداحافظ شب میبینمت..

بعدم صدای بوق های پی درپی توی گوشی پیچید..

گوشی رو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم و خوابیدم..

با صدای گوشیم هوشیار شدم ولی چشم باز نکردم..

صدای گوشیم طولانی شد که یهو از جام پریدم و با صدای
بلند گفتم:

- ای ساعت چنده؟

به گوشیم نگا کردم احمد بود و ساعت ام نزدیک به 7.

منو خوابم برده بود ای خدا..

گوشیم ساینند کردم و پریدم تو حموم سریع حموم کردم و از
تو کمد یه تیشرت و یه شلوار جین پوشیدم یکم عطر زدم و
از اتاق بیرون شدم..

دویدم سمت پله ها که صدای بابامو شنیدم:

- ای ای پسر آهسته کجا بخیر اینقدر عجله داری!؟!

- عباس از ایتالیا اومده میرم پیش اون..

- صبح مگه نرفتی!؟!

- ای بابا تو هم چقدر گیر میدی..

بابام عصبی گفت:

- پسر دوباره خبر بشم سیگار کشیدی یا شراب خوردی دیگه
اون موقع وای به حالت..

- باشه..

روی نرده ها نشستم و خودمو ول کردم اینجوری زودتر
میرسم تا اینکه دونه دونه از پله ها پایین برم..

از روی نرده با پایین شدم که مامانم گفت:

- ای پسر دیوونه اینجوری میکنی اگه خدای ناکرده دست و پات بشکنه اون موقع من چیکار کنم..

رفتم نزدیکش و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- اون موقع بنشین و از پسر دست و پا شکسته ات مراقبت کن..

یکی زد به سرم و گفت:

- دیوونه..

با سرعت رفتم سمت پله ها و از خونه بیرون شدم رفتم سمت ماشین و به احمد زنگ زدم بعد سه بوق جواب داد و عصبی گفت:

- کجایی به ساعت نگا کن خوابت برده بود..

- نه بابا خواب کجا بود فقط یکم سرم شلوغ بود..

- آری سرت تو گذاشتن رویا هایت پهلوی هم شلوغ بود..

- آه دارم میام دیگه میگم سرم شلوغ بود دیر شد واه..

- به من اینقد آه آه نکن خواب ترو برده بعد کسی که اینجا باید اینجوری رفتار کن منم نه تو..

- آماده باش دارم میام..

- من آماده ام شازده جون..

گوشی رو قطع کردم و نشستم تو ماشین استارت زدم و ماشین رو روندم..

خونه احمد نزدیک بود پس اول برم دنبال اون بعد عباس..
عباس همیشه میرفت پیش مامان و باباش تو ایتالیا فقط دو ماه، سه ماه بعد میومد تهران دیدن من و احمد برا یه هفته و دوباره میرفت..

ما از دوران دانشگاه باهم دوست بودیم..

خیلی شیطون بودیم بخاطر همین روزی یه بار حتما باید میرفتیم دفتر مدیر و یه عالمه نصیحت گوش میکردیم..

وسط ما احمد خیلی شیطون بود کارها میکرد که عقل شیطون اونجا کار نمیکنه بعد احمد من و بعدم عباس..

عباس خیلی ساده است، حرفتو خیلی زود باور میکنه و بخاطر همین اتو داده دست احمد که همیشه ریشخندی میکنه..

جلوی آپارتمان که احمد زنده گی میکرد زدم رو ترمز و براش زنگ زدم..

زنگ رو قطع کرد و خیلی سریع از آپارتمان بیرون شد..

در پهلوی صندلی منو باز کرد و نشست و گفت:

- عباس کجاست؟

- خب گفتم اول پیام دنبال تو..

- خوبه بریم پس دیگه..

ماشین رو روندم سمت آپارتمان که عباس بود...

احمد خیلی اهل مهمونی و پارتی بود بخاطر همین وقتی اسم پارتی رو میشنید دوپا داشت دویی دیگه قرض میکرد و میرفت..

منم دوست داشتم مهمونی برم ولی نه به اندازه احمد...

جلوی در آپارتمان که عباس بود ماشین رو ایستاده کردم که احمد براش زنگ زد...

چند بار زنگ زد ولی جواب نداد بخاطر همین مجبور شدیم بریم داخل آپارتمان..

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت در داخل شدیم و رفتیم سمت آسانسور سوار شدیم و احمد زد دکمه 5 رو چون واحدش تو طبقه 5 بود..

از آسانسور پیاده شدیم و یکم جلو رفتیم..

احمد متفکر به دو واحد که پهلوی هم بود نگا کرد و گفت:

- خب الان این است یا این؟؟؟..

به در ها نگا کردم..

من بعد دو ماه اومده بودم دیگه طبیعیه که یادم نباشه..

- بیا میخونم تا 10 رو هرکدومش که 10 اومد همونو تک تک میکنیم.

سری تکون دادم که شروع کرد به شمارش..

به در اولی ده اومد که احمد یا خدا گفته رفت جلو و در زد..

یه پسر بچه کوچولو در رو باز کرد احمد گفت:

- اینجا خونه عباسه؟

- عباس دیگه کیه؟

- هیچی برو داخل و دوباره در رو ببند..

اون واحد دیگه رو زد که هیچکی در رو باز نکرد..

چند بار دیگه هم زد وقتی دید کسی باز نمیکنه محکم تر زد..

بعد چند دقیقه عباس با چهره خواب آلود در رو باز کرد که احمد گفت:

- الهی همین آخرین نفسی باشه که میکشی..

خندیدم که عباس گفت:

- چی خبره؟؟

- بابات مرده خبر نداری اومدیم خبرت کنیم چون تو خواب بودی..

عباس گفت:

- اوه میبخشی خواب بودم..

احمد ادای عباس رو در آورد:

- اوه میبخشی خوابم برده بود.. عوضی خب برو دیگه میخای تو عروسی عمت باز بیایی برو آماده شو دیکه..

عباس در رو باز کرد و گفت:

- پس بیاید داخل...

احمد رفت داخل که عباس گفت:

- اوششششششش اول کفش هارو در بیار بعد..

احمد لبخندی زد و با همون کفش هاش رفت داخل که منم رفتم داخل..

بعداً دیگه حوصله پوشیدن کفش نبود...

وارد پذیرائی شدیم که احمد تموم پذیرائی رو با همون کفش
هاش اینور و اونور میرفت...

عباس با اعصابیت گفت:

- عوضی خب یه گوشه بنشین دیگه..

احمد با اعصابیت گفت:

- داری رو اعصابم رژه میری برو دیگه آماده شو پدر سگ..

عباس رفت که احمد روشو کرد ستم و گفت:

- ریموت کنترل تیوی کجاست؟

- نمیدونم..

تموم کوسن های روی کاناپه رو پرت کرد روی زمین و گفت:

- اینجا نیست..

سری به چپ و راست تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه..

در یخچال رو باز کردم..

هیچی نبود یعنی بود ولی به دل من نبود..

دوتا موز برداشتم و از آشپزخونه بیرون شدم..

یکی شو انداختم به احمد که قاپش کرد..

احمد روی کاناپه نشسته بود و پاهاشو روی میز دراز کرد بود.

اینکاراش از عمد بود چون عباس خیلی تمیز بود و از بهم ریخته گی بدش میومد..

عباس از راهرو که اتاق ها بود بیرون شد و با دیدن پذیرائی با اعصابیت گفت:

- عوضی اینجا رو چرا اینجوری کردی!؟!

- اوه عروس ها! میبخشی داماد جون تشریف آوردید با بریم دیگه..

- صبر کن اینجا رو یکم جمع کنم بعد..

- برو خونه عمه ات رو تمیز کن عوضی بیا بریم ناحق کدوم چیزی بهت میگم..

بعدم بازوی عباس رو گرفت و از خونه بیرونش کرد..

باهم از آپارتمان بیرون شدیم و سوار ماشین شدیم...

ماشین رو استارت زدم و روندم سمت همون باغی که قرار بود بریم..

- خب نکنه امروز روز خواب بوده و من خبر نداشتم..
 - نه بابا خب چون دیشب من بیدار بودن خوابم برد..
 - خب آقا سهراب شما چرا خوابیدیت؟
 - نکنه خواب کردن گناه است و ما خبر نداریم....
- خندید و گفت:
- دیدی خوابیده بودی..
 - خب حالا که چی؟
 - خب حالا که هیچی بذار یه آهنگ صدای شما رو سرمه..
- منو عباس خندیدیم و عباس گفت:
- آه خدا من نمیدونم چرا اینقدر حرف میزنم..
- من و عباس بلند بلند خندیدیم که احمد ادای مارو در آورد و یه آهنگ گذاشت....
- مقابل همون باغ اونا از ماشین پیاده شدن و من رفتم تا ماشین رو پارک کنم...
- تویی به آلاچیق نشستیم که احمد گفت:
- خب من گرسنه هستم برای امشب چیه؟

عباس رو کرد سمتش و گفت:

- زهرمار...

- زهرمار و کوفت این حرفارو بذارید دیگه من واقعا گرسنه هستم..

خندیدم و گفتم:

- آخی مامان تو این حالت نبینتت که بعد میگه من چجور یه پسر دارم ها..

- خب بذار ببینه من گرسنه هستم مامان کجایی بیا یه زهرمار بده کوفت کنم..

خندیدیم که احمد گفت:

- واقعا قرار نیست که امشب گرسنه بمونیم!؟

عباس سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

- شکمو قرار نیست امشب گرسنه بمونی..

- آخ جون پس چیه برای شام؟

عباس خندید که من گفتم:

- زهرمار...

احمد حرصی گفت:

- عوضی ها...

من و عباس از خنده شکم هامونو گرفته بودیم و میخندیدیم
و احمد داشت حرص میخورد...

- خب احمد جون مامانت کجاست برات غذا آورد ماهم کوفت
کنیم؟

عباس خندید و احمد گفت:

- آره تو رویاهات برات میاره..

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- خب عباس بلند شو یه چیزی بیار ترو خدا..

عباس از جاش بلند شد و گفت:

- سهراب چیه برای شام؟

- برو اون قسمت که آشپزخونه است گفته بودم غذا بپزند
هرچی بود بیار بخوره تلف نشه بیار...

من و عباس خندیدیم که احمد حرصی گفت:

- عمه ات تلف نشه عوضی...

عباس رفت و من و احمد موندیم..

احمد از تو جیبش بسته سیگار رو درآورد و یه نخ برداشت
و گرفت سمتم و گفت:

- بردار...

- برو بابا من نمیکشم..

خندید و گفت:

- عه بچه ننه دوباره بابات تهدیدت کرده..

خندید که یکی برداشتم و گفتم:

- نه بابا تهدید چی...

فندک رو گرفت سمتم که ازش گرفتم و سیگار رو روشن
کردم..

پکی عمیقی ازش زدم...

احمد دوباره فندک و سیگار رو گذاشت روی همونجا..

یجورایی عذاب وجدان داشتم بابام گفته بود نکشی ولی من
دارم میکشم خدایا بابام خبر نشه لطفا..

عباس غذا آورد غذا رو خوردیم و دوباره یک نفر از همون
آشپزخونه اومد و ظرف هاشو برداشت وبرد..

عباس رو کرد سمت احمد و گفت:

- سیر شدی یا هنوز قراره غذای که مامانت بیاره رو هم
بخوری...

احمد پوزخندی زد و رو به من گفت:

- این بچه ننه رو نگا اومده رو من حرف میزنه تو چطوری
رو حرف اومدی؟

من خندیدم که عباس گفت:

- میخای به عموت زنگ بزنی بگم سیگار میکشی؟

- بزنی بابا انگار من از عموم میترسم..

بعد روکرد سمت من و گفت:

- گوشیتو بده بهش فکر کنم گوشیش پول نداره...

خندیدم و گفتم:

- شماهم دیگه ول کنید بره بابا..

احمد یه نگای به عباس انداخت و گفت:

- باشه وقتی تو میگی قبوله...

احمد دیگه چیزی نگفت و عباسم آروم شد..

اینا همش دعوا میکنند رو حرف های که به هیچ نمیارزه..

احمد دوباره از تو جیبش بسته سیگار رو درآورد و گفت:

- بیایید حساب میکنیم به حساب به هرکس هرچنددونه رسید..

عباس باشه گفت و احمد شروع کرد به حساب کردن..

چون چند دقیقه قبل دو دونه اش رو من و احمد کشیدیم الان

نفر 6 دونه سیگار میرسید..

هرسه تامون یک دونه از سیگار هامونو برداشتیم و روشنش

کردیم..

احمد پکی عمیقی از سیگارش زد که همش تو گلوش گیر

کرد...

عباس زد زیر خنده و با خنده گفت:

- ای بچه ننه رو نگا....

آهسته خندیدم که احمد درحالیکه سرفه میکرد گفت:

- صبر کن خدا نشونت میده..

- ها آروم باشید شما هم دیگه..

منم پکی عمیقی از سیگارم زدم که عباس و احمد بدجور به
دقت نگام میکرد..

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- چی خبره آدم ندیدید؟

عباس خندید و گفت:

- والا به گلوت گیر نکرد..

سری به چپ و راست تکون دادم و چیزی نگفتم..

سیگار هامون تموم شد البته همون یه دونه که دود کرده
بودیم که احمد از جاش بلند شد و گفت:

- من سریع میام..

- کجا میری؟

روکرد سمتم و گفت:

- صبر کن واه...

و رفت من و عباس موندیم که عباس گفت:

- بنظرت کجا رفته باشه؟

- نمیدونم.. شاید دستشوئی..

بعدم کوتاه خندیدم که عباس گفت:

- ها این بمیره عمرا با وجود من و تو بره دستشوئی..

خندیدم که اونم خندید...

بیار تو دستشوئی یه جزای دست و حسابی بهش داده بودیم
از وان روز دیگه هیچوقت وقتی بامن و عباس میبود نمیرفت
دستشوئی..

بالشت رو تو پشت سرم دست کردم نشستم که احمد سرو کفش
پیدا شد دو دستش یه بطری به سه لیوان بود که فهمیدم رفته
شراب آورده...

عباس روبه من گفت:

- اینو از کجا پیدا کرده دیگه؟!!

- نمیدونم..

داخل آلاچیق شد، نشست و گفت:

- خب دیگه من اومدم..

عباس آهسته گفت:

- کاش نمیومدی..

احمد رو کرد به من و گفت:

- خب نگا کن من بهش چیزی نمیگم ولی اینو..

با تشر گفتم:

- عباس دیگه آروم باش این شبمونو خراب نکن..

- باشه داشی جون...

احمد هر سه لیوان هارو پر کرد و گذاشت مقابل هر سه مون و گفت:

- هرکی تونست تو یه نفس سر بکشه..

عباس لیوانشو برداشت بو کرد و گفت:

- این از بو معلومه خیلی تلخه از کجا پیداش کردی؟

- انگور رو بخور باغشو نپرس حله دیگه هرکی تونست...

لیوانمو برداشتم و یکم ازش خوردم که احمد گفت:

- اینجوری نه یک دفعه سر بکش..

- خب اگه نکشم؟

- بیا دیگه دیوٹ بازی درنیاار..

هرسه تامون لیوان هامونو بلند کردیم و سرکشیدیم..
از مزه اش صورتم جمع شد واقعا خدا میدونه اینو از کجا پیدا کرده..

عوضی خیلی تلخ بود زبونم خیلی تلخ شده بود..

سرمو بلند کردم که گفت:

- این چرا اینقدر تلخ بود؟

عباس خندید و گفت:

- نمیدونیم تو آوردیش دیگه..

دوباره بطری رو برداشت و گفت:

- شراب تلخ نباشه پس چی سود از خوردن..

لیوان هارو پرکرد که عباس گفت:

- اینبار بمیری ام یه دفعه سر نمیکشم..

- باشه بابا گریه نکن قبوله..

- سهراب..

روکردم سمت احمد که گفت:

- باشه دیگه نمیگم..

یه دونه از سیگارمو برداشتم و دوباره دود کردم..
 وقتی شراب میخوری هوای سیگارم سر میزنه...
 چند لیوانی پی هم خوردیم که عباس از چهره اش معلوم بود
 مست شده..

خیلی زود روش تأثیر میکرد بعد خوردن چند لیوان میدیدی
 مست شده..

احمد بر اش یه لیوان دیگه ام انداخت که یه دفعه سرکشید و
 گفت:

- بریز...-

احمد مرموز خندید و بر اش ریخت که گفتم:

- نکن پسر مست میشه...-

خندید و گفت:

- آروم باش دیگه هر حرفتو قبول کردم تو هم رو پیدا کردی..

عباس دوباره لیوانشو سرکشید که شوقش رومنم زد رو کردم
 سمت احمد و گفتم:

- بیا بریز کدوم مون زود مست میشیم..

خندید و گفت:

- باشه فقط صبر کن ببینم این دیوونه سمت شده یانه..

بعدم روکرد سمت عباس و گفت:

- ای عباس..

سرشو برگردوند و گفت:

- بگو..

از صداش معلوم بود مست شده احمد دوباره خندید و گفت:

- همون دختری که گفته بودی دوستش داری کجا شد ولت کرد؟!

عباس خندید و گفت:

- نه بابا ولم نکرده چون هنوز بهش نگفتم دوستش دارم..

احمد خندید و گفت:

- واقعا!! راستی گفته بودی کجا دیدیش؟

- تویی ایتالیا تویی... یه دانشگاه وقتی.... درس میدادم اونجا دیدمش.. بعدم خبر شدم..... که دختر یه رفیق بابامه..... و تویی تهران..... زنده گی میکنه..

- خب چرا بهش نگفتی؟

- برایش... نگفتم چون... بابام گفت وقتی دختره..... دوباره
بره پیش بابا و مامانش تهران... اونموقع اگه به
باباش..... بگه قبول میکنه اون با من ازدواج کنه....

من و احمد خندیدیم و من گفتم:

- ای از دست تو احمد..

خندید و گفت:

- خودش اتو داد دستم..

- نه به رخس نکش باشه...

- خب تو گفتی بیا کی زود مست میشه..

- آره بریز..

چندید لیوان پی هم خوردیم و من احساس میکردم کم کم
مست شدم ولی احمد خیلی زود مست شد....

چند لیوان دیگه هم خوردیم که احمد گفت:

- بسه پسر بیا بریم دیگه خونه....

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه..

از جام بلند شدم که نزدیک افتاده بودم ولی احمد از بازوم گرفت و گفت:

- آهسته..

دست عباس رو احمد گرفت و باهم از آلاچیق بیرون شدیم...
پلک هام میوفتاد روی هم ولی به زور باز نگاهشون میداشتم..
احمد درحالیکه تلو خوران راه میرفت گفت:

- با این حالت میتونی راننده گی بکنی؟!!

خندیدم و گفتم:

- نه بابا از جانم که سیر نشدم..

دوباره خندیدم که نزدیک افتاده بودم دوباره احمد بازومو گرفت و گفت:

- پس چطوری باید بریم خونه؟

چشمامو دوباره باز کردم و گفتم:

- ابراهیمو صدا کن..

- ابراهیم کیه؟

- تو صداش کن..

احمد ابراهیم رو صدا کرد که من دستامو مشت کردم و
چشمامو مالیدم آخ خدا لعنتم کنه بابام خبر بشه دیگه عمرا
بذاره با اینا بگردم..

خدایا خودت کمک کن..

ابراهیم اومد که احمد گفت:

- همین فسقلی قراره ما رو خونه برسونه این که پشت فرمون
گم میشه..

بعدم خندید که گفتم:

- بیا ابراهیم این سوئیچ ماشینمه مارو ببر خونه عباس..

یه دفعه عباس گفت:

- من نمیدارم کسی خونه ام بیاد..

احمد دستشو جلوی دهن عباس گذاشت و گفت:

- نظر نخواسته بودیم آروم باش..

ابراهیم سوئیچ رو گرفت و گفت:

- بریم..

احمد سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:

- من بودم با سوئیچ میزدم صورتت و میگفتم به من چع..

بعدم خندید که گفتم:

- هرکی که مثل تو بی تربیت نی..

با دستش چشماشو مالید و گفت:

- باشه استاد جون..

سوار ماشین شدیم من و احمد ست عقب نشستیم و عباس
ست جلو..

ابراهیم ماشین رو روند..

پلک هام روی هم میوفتاد ولی باید بیدار میموندم حداقل تا
وقتی که خونه برسیم..

مقابل خونه از ماشین پیاده شدیم که ابراهیم گفت میبره ماشین
رو پارک کنه..

وارد آسانسور شدیم که احمد گفت:

- نزنه بیار ماشینتو بدزده...

- هرکی رو مثل خودت فکر کردی!

- خب راست میگم چهره اش به دزد ها میموند..

- چهره تو هم به آدم بد ها میمونه پس آدم بدی؟

ادامو در آورد و گفت:

- چهره تو هم به آدم بد ها میمونه پس آدم بدی عوضی..

تلو تلو خوران وارد خونونه شدیم که عباس گفت:

- اینبار دیگه کفش هاتونو دربیارید..

کفش هامونو درآوردیم و من رفتم سمت راهرو و وارد یه اتاق شدم با دیدن تخت انگار دنیام روشن شد سریع رفتم سمتش و خودمو روش پرت کردم..

همین که خودمو روی تخت انداختم چشمام بسته شد..

با پایین و بالا رفتن تخت فهمیدم یکی دیگه ام روی تخت دراز کشید..

خودمو روی تخت درست کردم و خوابیدم..

**

- سهراب.... سهراب.... بیدار شو گوشیت از سر صبح که

زنگ میخوره.... سهراب انگار کر شده.... سهراب..

با تکون خوردن شونه ام آهسته چشمامو باز کردم که عباس گفت:

- بلند شو اگه اینبار جواب ندی بابات میاد اینجا..

دستمو کلافه روی صورتم کشیدم و چشمامو درست باز کردم که عباس گوشیمو داد دستم و خودش رفت..

نشستم روی تخت که دیدم احمد پهلوی من روی تخت خوابه.. پس دیشب این اومده بود..

صدای گوشیم بلند شد که دیدم بابام بود خودمو درست کردم و دکمه اتصال رو زدم که صدای عصبی بابام تو گوشی پیچید:

- کجایی پسر؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

- سلام بابا صبح بخیر..

- صبح توهم بخیر کجایی از صبح تا حالا هزار بار بهت زنگ زدم؟!

- خونه عباس هستم چون دیشب تا ناوقت بیدار بودیم خواب بودم..

- سریع بیا خونه باشه...

- باشه بابا خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم و از روی تخت بلند شدم...

با دیدن احمد که غرق خواب بود و داشت خواب هفت پادشاه میدید فکر شیطونی به سرم زد..

از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت آشپزخونه یه لیوان آب برداشتم و دوباره برگشتم اتاق...

دیدم هنوزم خواب بود خوبه..

آروم رفتم نزدیک و روی تخت نشستم لیوان رو بلند کردم و یه دفعه تموم آب داخل لیوان رو ریختم روی صورتش که از خواب پرید و من زدم زیر خنده..

با ترس روی تخت نشست که از روی تخت پایین شدم و گفتم:

- تو داشتی کدوم دختر رو تو خوابت میدیدی؟

خندیدم که گفت:

- الهی دیگه همین آخرین باری باشه که میبینمت عوضی، پدرسگ خدا بگیردت.. ببین چیکار کردی آدم که نیستی هیچ ولی همینجوری که نمیکردی ببین لباسام خیس شد..

- آخی مامان قربونت..

یه دفعه از تخت پرید و سمت هجوم آورد که از اتاق بیرون
شدم و درش رو بستم و سریع رفتم سمت پذیرائی..

پشت یه کاناپه وایستاده که وارد پذیرائی شد و گفت:

- عباس... عباس دیوونه کجایی؟

عباس از تو آشپزخونه بیرون شدو گفت:

- بگو..

احمد خندید و گفت:

- انگار اسمت دیوونه است تا عباس دیوونه نگفتم جواب
ندادی..

- بگو چی میخای؟

- یه لیوان آب بیار..

با صدای بلند گفتم:

- نیار ترو خدا...

- نه بیار..

- اگه بیاری دیگه رفیقم نیستی..

- بیار عباس منم دوستت هستم دیگه مگه نه برو بیار..

- نیار....

- عباس..

عباس عصبی گفت:

- عباس و درد به من چع برو بگیر از تو آشپزخونه تویی
کابینت لیوان است...

احمد مرموز خندید و گفت:

- ممنون

و رفت سمت آشپزخونه..

منم دویدم سمت درخونه و بعد پوشیدن کفش هام از خونه
بیرون شدم که عباس بلند گفت:

- احمد بیا خودتو خسته نکن اون رفت..

- کجا رفت؟

- نمیدونم کفشهاشو پوشید و رفت..

وارد آسانسور شدم و دیگه صداشونو نشنیدم..

من باید برم خونه با این وضعیت برم بابام میدونه دستمو داخل
جیبم کردم سوئیچ ماشین نبود..

مارو دیشب کی اینجا آورد؟

یکم فکر کردم که فهمیدم ابراهیم بود خی الان سوئیچ ماشینم
دست اونه من چجوری برم خونه؟

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و برا ابراهیم زنگ زدم:

- الو ابراهیم کجایی سوئیچ ماشینم دست توئه؟

- من تو باغم نه سوئیچ ماشین تون دست من نی دیشب
نفهمیدم شما طبقه چند هستید واس همین دادمش برای
نگهبان...

- باشه خداحافظ..

منتظر جواب نشدم و گوشی رو قطع کردم..

از آسانسور پیاده شدم و رفتم سمت نگهبان و درش رو باز
کردم که گفت:

- خیریت پسرم اینقدر عجله داری؟

- سلام من برای گرفتن سوئیچ ماشینم اومدم..

با بهت گفت:

- سوئیچ ماشین؟! !!

- آری دیشب یه پسر تقریبا 20/19 ساله براتون دادش..

- خب آری اون باشه یه لحظه صبر کن..

بعدم رفت سمت یه کمد از تو کشو برام دادش..

سوئیچ ماشین رو از دستش گرفتم و از نگهبانی بیرون شدم

رفتم سمت در و از آپارتمان بیرون شدم..

رفتم سمت پارکینگ و سوار ماشینم شدمو راندم..

اگه با این سر و وضع برم خونه بابام میفهمه که دیشب شراب خورده بودم و سیگار کشیدم...

آه خدا اینجوری بابا به هیچکسی ندهی..

باید یه راه حل پیدا کنم اینجوری نباید برم خونه ولی دیگه راه حل هم نداره..

ناچار رفتم سمت خونه..

مقابل خونه از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه..

خدا خدا می کردم بابام تو خونه نباشه..

ولی این ناممکن بود بهم زنگ زد و گفت باید پیام خونه تا منو نبینه نمیره...

داخل خونه شدم و در رو بستم..

مثل دزد ها رفتم داخل و رفتم سمت پله ها..

از پله ها بالا رفتم و تازه میخواستم وارد اتاقم بشم که صدای بابامو شنیدم:

- اوه بلاخره پیدات شد تا اینوقت کجا بودی؟

آب دهنمو قورت دادم که بابام دوباره گفت:

- با توهم..

داخل اتاق شدم و در رو بستم و از پشت در با صدای بلند گفتم:

- یه دقیقه صبر کن بابا..

پریدم تو حموم و حموم کردم..

از حموم بیرون شدم و بعد از پوشیدم یه تیشرت با یه شلوار موهامو با حوله خشک کردم و کلمه شهادت رو خونده از اتاق بیرون شدم..

از پله ها پایین شدم که دیدم بابام تویی پذیرائی نشسته بود..

رفتم تو پذیرائی و نشستم روی کاناپه و گفتم:

- سلام بابا من اومدم میخواستی منو ببینی؟

سرشو بلند کرد و یه نگای غضب آلود بهم انداخت که در جا لرزیدم..

- دیشب کجا بودی؟

- دیشب...-

یکم من من کردم و بعد راست گفتم:

- دیشب یه باغ رو کرایه گرفته بودیم با احمد و عباس اونجا بودیم..

- اگه بهت نگفته بودم شراب نخوری پسر دیوونه به صحتت خوب نی چرا نمیفهمی این دفعه چندمه بهت میگم اصن آدم هستی حرف ادم رو میفهمی دارم فارسی حرف میزنم بار دیگه بفهمم تو شراب خوردی یا سیگار کشیدی اون موقع دیگه نمیتونی حتا از خونه بیرون بری فهمیدی؟

- ولی بابا..

- ولی چی ها مثل آدم بهت گفتم ولی تو نمیفهمی انگار آدم نیستی...-

- خب هر وقت که نمیخورم فقط بعضی اوقات که با احمد عباس
میباشم میخورم...

- آره چه خوب با سربلندی ام میگه دیگه نبینم بخوری..
- باشه..

- این باشه مثل دفعه قبل نشه فهمیدی وقتی گفتی باشه باید
دیگه نخوری..

- باشه خب نمیخورم...

عصبی گفت:

- کاری نکن که بهت بگم باید بری شرکت..

سریع گفتم:

- باشه باشه دیگه نه میخورم و میکشم..

- آفرین....

 حال

بابا تو اینقدر به فکر من بودی و من رو دوست داشتی اگه
قرار باشه جسد منو ببینی چه حالی میداشته باشی؟!..

من دیگه نمیتونم به زنده گی قبلی ام که به فکر هیچی نبودم
برگردم..

خواستم و کوشش کردم ولی همیشه با دیدن او نه میتونم کاری
کنم نه میتونم تحمل کنم...

دیدنش برام عذاب است ازین کم کم نابود بشم همین یه بار
نابود بشم خوبتره..

هم برای من هم برای شما...

اینکه شما منو تو این حالت ببینید و عذاب بکشید خوبه یبار
تحمل کنید..

دوری من براتون سخته ولی همیشه دیگه نمیتونم ادامه بدم
ادامه بر زنده گی که هیچ اهمیتی برام نداره و برام عذاب بیش
نیست..

ای خدا من ازین زنده گی، ازین دنیا دیگه بیزارم..

دنیای من دیگه نابود شد و دلیلی برای زنده گی ندارم..

چشمامو باز کردم و سرمو از پشتی کاناپه برداشتم..

به اسلحه تویی دستم نگا کردم و بعد گذاشتمش روی میز..
سیگارمو خاموش کردم و از جام بلند شدم و رفتم سمت
پنجره..

مقابل پنجره ایستادم و به بیرون نگا کردم..
بابام از ماشینش پایین شد و اومد سمت در..
رفتم سمت میز و اسلحه رو برداشتم چون حتما بابام الان میاد
اتاق من..

اسلحه رو گذاشتم تویی کشو و کشو رو قفل کردم..
دوباره مقابل پنجره ایستادم و دستمو روی صورتم کشیدم..
همونجا ایستاده بودم که چند تقه به در خورد گلومو صاف
کردم و گفتم:
- بیا..

در اتاق باز شد و دوباره بسته شد..
رومو برگردوندم بابام بود با دیدن سیگاری که تو جا سیگاری
خاموش شده بود اخم کرد و گفت:
- بازم سیگار کشیدی مگه بهت نگفته بودم دیگه نکشی؟!!

نفسمو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- خب اگه بکشم چی میشه فوقش سیگاری میشم..

اومد نزدیکم و گفت:

- ببین پسرم به صحتت خوب نیست تو یگانه فرزندم و یگانه پسرم هستی برام بیشتر از هرچیزی تو این دنیا ارزش داری نمیخوام بخاطر یه سیگار ترو از دست بدم میدونی که چی میگم..

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- باشه دیگه نمیکشم تا وقتی که بمیرم..

اومد نزدیکم و بغلم کرد و گفت:

- اینبار یه قول مردونه بده تا نرنی زیر قولت..

- باشه بابا تا وقتی بمیرم دیگه سیگار نمیکشم..

پوزخندی زدم و گفتم:

- تا اینکه آخرین نفسم رو بکشم سیگار نمیکشم باشه..

منو از بغلش بیرون کرد و گفت:

- باشه پس اینبار باور کنم..

تلخ خندیدم و گفتم:

- اره اینبار باور کن واقعا راست میگم..

- باشه پسر من برم پیش مامانت ببینم چیکار میکنه..

بعدم از اتاق رفت بیرون..

رومو کردم سمت پنجره و نفسمو لرزان به بیرون هدایت کردم..

روی دو زانو افتادم به زمین و از ته دلم گریه کردم..

میدونم خودخواه هستم بخاطر راحتی خودم شما رو جگرخون میکنم

معذرت میخوام ولی دیگه چاره ندارم..

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..

__یک سال قبل__

تویی اتاقم مقابل پنجره و ایستاده بودم و به آسمان نگا میکردم..

خیلی روشن و خوشگل بود درست مثل من..

میدونم اعتماد به نفسم بالاست..

در اتاق باز شد که روکردم سمت در بابام بود با دیدنم گفت:

- سهراب امروز باید بری شرکت من یه کاری دیگه دارم...

اعتراض گونه گفتم:

- نه من نمیرم..

- باید بری دیوونه بازی درنیار حله دیگه..

- آخه یه روز نری قیامت که همیشه..

- میشه دیگه گفتم کاری نکن که دیگه حتا بهت پول ندم..

- آه..

حالت گریه رو به چهره ام گرفتم و گفتم:

- نمیرم..

- خب تا ساعت 10 باید شرکت بری..

- من نمیرم..

- خداحافظ دیگه من رفتم..

بعدم از اتاق رفت بیرون..

ای بابا دیگه بگم خدا چی کندت..

رفتم سمت کمد و یه کت شلوار پوشیدم..

از کت شلوار نفرت داشتم..

خب آدم های با کلاس کت و شلوار میپوشند من با کلاس نیستم..

بعدم همیشه که یه تیشرت پوشی و بری..

یکم عطر زدم و از اتاق بیرون شدم که بابام با دیدنم گفت:

- افرین پسر خوب سریع برو دیگه..

بعدم رفتم سمت در خروجی..

ای بابا افرین بخوره به سرت..

از پله ها پایین شدم که مامانم با دیدنم گفت:

- اوه پسر ما شده..

مغرورانه گفتم:

- ببخشید من ماه بودم شما تازه فهمیدید...

- آره که ماه بود، خوشگل بود خوشگل تر شده..

بینی موبالا کشیدم و گفتم:

- ماماتم من نمیرم شرکت..

- اوه فقط یه روزه تحمل کن تموم میشه میره..

- آه بابا من میگم دیگه خدا یه زن دیگه نصیبت کنه..

ماماتم اخم کرد و گفت:

- از خدا برای خودت زن بخواه نه برای بابات..

خندیدم و گفتم:

- آه حسودیت شد به زنی که هنوز نیومده...

- نه بابا اونجوری گفتم چون میخام عروسم رو ببینم بعد بمیرم..

- اوه اوه عروس دیگه کجا بود هنوز زود زوده..

اخم کرد و گفت:

- نه بابا زود چی؟ 30 سالت شده دیگه میخای کی ازدواج کنی؟

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- 30 سال بابا هنوز 30 کجا بود..

- پس چند؟

بینی مو بالا کشیدم و گفتم:

- تو سن یگانه پسر ت رو نمیدونی... واقعا متأسفم برات...

دستشو روی صورتم کشید و گفت:

- خب حالا بگو ببینم چند سالته؟

- تازه 27 شدم...

مامانم گونه ام رو کشید و گفت:

- باشه پسرم الان دیگه برو شرکت..

- اینقدر زود ازم سیر شدی؟!!

خندید و گفت:

- برو پسرم میدونی بابات قهر میشه اگه نری..

اخم کردم و رفتم سمت در که مامانم گفت:

- کو خداحافظ شما؟

رومو کردم و گفتم:

- خداحافظ مامان..

- برو بخیر بیای پسرم..

از خونه بیرون شدم و رفتم سمت ماشینم سوار شدم و روندم
سمت شرکت..

مقابل شرکت از ماشین پیاده شدم و سوئیچ اش رو دادم دست
نگهبان تا ماشین رو ببره و پارک کنه..

وارد شرکت شدم و رفتم سمت آسانسور..

از آسانسور پیاده شدم و تازه میخواستم برم سمت اتاقم ولی
با چیزی که دیدم پاهام میخکوب زمین شد..

این همون است؟ اینجا چیکار میکنه؟

همونجا و ایستادم و نگاهش کردم..

نمیدونم معاون بابام بهش چی گفت که اخم کرد و اومد سمت
آسانسور از پهلو رد و رفتم داخل آسانسور..

ای بابا یک نگام ام ننذاخت..

ولی واس چی اخم کرد..

خداییش تو حالت قهر ام خوشگل معلوم میشد..

رفتم سمت میز همون معاون بابام و گفتم:

- اون دختره کی بود؟
- از جاش بلند شد و گفت:
- سلام آقا سهراب.. اون دختره اومده بود واس کار ولی چون فعلا به کارمند نیاز نداریم بهشون گفتم بره..
- پس واس همین اخم کرد..
- لبخندی زدم که معاون بابام گفت:
- چیزی گفتید آقا؟
- سرمو بلند کردم و گفتم:
- آری..
- خب میبخشید میشه دوباره بگید من نشنیدم..
- آره البته گفتم اون دختره رو استخدام کنید..
- ولی آقا...
- اخم کردم و گفتم:
- بهت چی گفتم..
- ولی آقا محمد گفته که کسی رو استخدام نکنید..
- آقا محمد رو بذار من بهت چی گفتم..

- گفتید باید اون دختره رو استخدام کنم..
- خب کار تو چیه؟
- اطاعت از امر شما..
- خب باید الان چیکار کنی؟
- باشه بهش زنگ میزنم میگم استخدام شدند..
- آفرین دختر خوب..
- لبخندی زدم و رفتم سمت اتاقم..
- روی صندلی نشستم و چندبار دور خودم چرخ زدم..
- ای دختر تو کی هستی؟
- چرا من خواستم تو این شرکت استخدام بشه؟
- اینها باید همه شون یه دلیل داشته باشه..
- ولی چی دلیلی میتونه باشه..
- در اتاق باز شد که اخم کردم و گفتم:
- این اتاق در نداره؟
- که دیدم احمد بود لبخندی زدم و گفتم:

- اوه خوش اومدی...

- کارت یادم نرفته..

خندیدم و گفتم:

- پس چرا اومدی؟

- گفتم باش سالمی یا بابات کتکت زده..

لبخندی زدم و سری به چپ و راست تکون دادم که نشست روی صندلی و گفت:

- انگار مهمون داری بلد نیستی؟

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم و گفتم قهوه بیارند..

- خب چی خبرا عباس چی شد؟

- هیچی تو خونه اش است..

- تنهاست؟

نگای عاقل اند سفیه بهم اندخت و گفت:

- نمیدونم شاید با جن هاش باشه..

خندیدم و گفتم:

- یکم باهاش اینور و اونور میرفتی..

- به من جمع نکنه مامان یا باباش ام..

سری به چپ و راست تکون دادم که گفت:

- بیا امشب باهات بریم یه رستوران چی گفتی به این حرفم..

خندیدم ای دیوٹ بخاطر همین اومده بودی..

- باشه برو یه میز تو یه رستوران ریزرف کن بعد شب بیا
دنبال من و عباس باهم بریم..

خندید و از جاش بلند شد و گفت:

- ای به چشم..

از اتاق رفت بیرون..

یه دیوٹ خدا است دیگه چی میشه باهات کرد..

ولی همین که است برام همه چیز است..

یه دوست خوب، یه رفیق خوب که همیشه تو خوب و بد کنارم
است..

عباس که خیلی وقت ها نمیباشه و فقط 2 ماه بعد برای یه
هفته میاد ولی احمد بهترین دوستم است..

تو دوران دانشگاه کارهای انجام میداد، همیشه به دخترا متک
مینداخت ولی به هیچ دختری محل نمیداد که تا الانم
همینجوری است..

از عشق و عاشقی و اینا خیلی بدش میاد و هی میگه "به چی
دردی میخوره"

راست میگه فقط خودتو تو یه در دسر بینداز و بس..

وقتی عشق و عاشقی به یادم اومد یهو یاد اون دختر افتادم
که با دیدنش چشمام قفل صورتش میشه..

چی توش است که منو جذب خودش میکنه، فقط چشمام اونو
میبینه..

الان که تو این شرکت استخدام ام بشه میتونم بیشتر ببینمش..
لبخندی زدم..

ولی بخاطر چی؟ بخاطر اون دختر؟ یا بخاطر اینکه میتونم
زیاد ببینمش؟

دلیل برای اینکارم ندارم ولی فقط میدونم این تصمیم رو عقلم
نگرفت..

یه لباس پوشیدم و بعد از مرتب کردن موهام از اتاق بیرون شدم.

همین الان احمد زنگ زد و گفت پایین منتظرم است..

بابام با دیدنم گفت:

- ای پسر کجا؟

- ای بابا گفتم که عباس اومده احمد گفت بیا بریم باهش یه رستوران واه..

- باشه برو ولی دیر نکنی..

- امشب خونه نمیام..

احم کرد و گفت:

- باید فردا بری شرکت..

عصبی گفتم:

- برو بابا شما فقط گفتی امروز..

- ولی اینم گفتم که من کار دارم..

- خب چی کاری؟!

احم کرد و گفت:

- شب زودتر خونه بیا و فردا ام میری شرکت فهمیدی..

بعدم رفت سمت اتاقش که رو کردم سمت مامانم و گفتم:

- الهی میگم...

مامانم اخم کرد و گفت:

- حرفتو تکمیل نکنی..

- الهی میگم من دیگه تو این دنیا نباشم...

گره بین ابروانش ایجاد شد و گفت:

- پسره دیوونه من فقط یه دونه پسر دارم.. ببین پسرم بابات

کاری خوبی میکنه مگه تاکی میخای اینجوری بی دست و پا

باشی، تاکی میخای هیچ مسئولتی رو به گردن نگیری هممم؟

با صدای بلند گفتم:

- ای خدا..

از خونه بیرون شدم و با دیدن ماشین احمد رفتم سمتش..

وارد شدم که گفت:

- میموندی چند دقیقه بعد میومدی..

عصبی بهش نگا کردم و گفتم:

- برو بابا حوصله ندارم..

- اوه چیشده؟

- بابام..

با بهت گفت:

- بابات!!؟؟

- آره میگه بعد ازین باید برم شرکت هرروز..

- خب راست میگه دیگه منم تو شرکتت استخدام کن اونجا
کیف مون کوک باشه..

خندیدم و گفتم:

- ای راست میگی..

- نه من شوخی کردم همینجوری گفتم..

معصومانه به طرفش نگا کردم و گفتم:

- لطفا بیا اینجوری خوب میشه توهم یه پولی به جیب میزنی..
بیا..

اخم کرد و گفت:

- نمیام..

- احمد؟

- بگو..

- لطفا یه حرف از من رو نمیشنوی؟!!

- باشه بابا بیا بریم دنبال عباس دیوونه..

پریدم سمتش و محکم بغلش کردم و گفتم:

- ممنون..

- لوس بازی رو بذار کنار و از من دور شو تا منصرف نشدم..

خندیدم و ازش دور شدم و گفتم:

- آره تا نگفتم یه پولی به جیب میزنی که قبول نکردی..

- منصرف شدم من نمیام..

سریع گفتم:

- نه.. نه من غلط کردم گفتم باشه قبوله دیگه میای....

خندید و گفت:

- اگه بار دیگه...

پریدم وسط حرف و سریع گفتم:

- باشه باشه قبوله غلط بکنم بگم..

عباس هم سوار ماشین شد و باهم رفتیم سمت رستوران..

مقابل رستوران از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل و روی
صندلی های میز که ریزرف کرده بودیم نشستیم که عباس
گفت:

- ای احمد امشب شراب مراب نمیخوریم باشه..

خندید و گفت:

- باشه گریه نکن..

گارسون اومد و مینو رو داد دستمون و گفت:

- چی میخواهید آقایون..

احمد به طرفش نگا کرد فهمیدم الان یه چیزی میگه واس
همین گفتم:

- تو برو بعد من دوباره صدات میزنم..

احمد روکرد سمتم و خندید که گفتم:

- چه کاری داری به بچه مردم؟

- تو میذاشتی هی چیزی بهش میگفتم تادیگه اونجوری به کسی نگه..

سری به چپ و راست تکون داد که عباس گفت:

- خب چی میخواین؟

احمد به مینو نگا کرد و بعد خندید و روبه من مینو روکرد و گفت:

- سهراب این چیه اسمشو بخون..

زدم زیر خنده که گفت:

- ندونستن که عیب نیست بگو بدونم..

بعدم خندید و گفت:

- این اسمش اینقدر سخته مزه دار نباشه میزنمش صورتش آشپز..

- خب اونو نخواه واه یه چیزی که اسمش رو بدونی و بدونی مزه میده رو بخواه...

مینو رو دوباره یکم دید و بعد گفت:

- من پیتزا میخوام..

من و عباس خندیدیم که احمد گفت:

- خب فقط اسم همونو فهمیدم...

هرسه تامون کباب خواستیم و بعد از خوردنش احمد رفت حساب کرد..

از رستوران بیرون شدیم و من گفتم:

- من دیگه باید برم خونه چون قراره فردا برم شرکت..

احمد هم گفت:

- آره بیا منم میرم خونه..

عباس گفت:

- پس من برای خودم یه تاکسی میگیرم شما برید..

احمد خندید و گفت:

- نکنه میری پیش همون دختر؟

عباس با بهت گفت:

- کدوم دختر؟!

احمد خندید و گفت:

- خودتو به کوچۀ علی چپ نزن همون دختری که دوستش
داری رو میگم..

عباس هل کرد ولی خیلی زود گفت:

- من دختر مختری رو دوست ندارم..

- آره تو گفتی منم باور کردم معلومات میخای درباره اش
برات بدم بعد بهمون بگی کی است؟

عباس خندید و گفت:

- ای دست شما..

و رفت یه تاکسی گرفت و رفت..

احمد با صدای بلند گفت:

- اینبار فرار کردی ولی بار دیگه نمیتونی..

عباس از تاکسی دستی تکون داد و رفت..

احمد خندید و گفت:

- ای خدا بیا بریم دیگه..

رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم..

تویی ماشین بودیم و احمد گفت:

- خب الان فرض کنیم من تو شرکت اومدم باید چیکار کنم؟
- من نمیدونم همونجا یه جای کار پیدا میشه انجام بدهی..
- چیزی نگفت و منم دیگه چیزی نگفتم..
- احمد جلوی خونه اش پیاده شد و گفت:
- من نوکرت نیستم ببرمت دم در خونه تون..
- بعدم سوئیچ ماشینش رو داد دستم و رفت سمت آپارتمان..
- ماشین رو روندم و رفتم سمت خونه..
- اینکار رو کرد تا فردا من بیان پشتش و باهم بریم..
- مقابل خونه از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل..
- بابام با دیدنم گفت:
- اوه وقت اومدی؟
- خب شما گفتی وقت بیا اگه میگی دوباره برم!؟
- خندید و چیزی نگفت که رفتم سمت اتاقم بعد از عوض کردن لباسام خودمو روی تخت انداختم و خوابیدم..
- سهراب... سهراب بیدار شو پسرم باید بری شرکت..
- پتو رو پیچوندم روی سرم و گفتم:

- سهراب مُرد...-

- خدانکنه پسرَم بیدار پاشو دیگه...-

- بذار مامان یکم دیگه ترو خدا بخدا خودم میرم فقط چند دقیقه
برو دیگه بذار...-

- نه همیشه دوباره خوابت میبره باید پاشی دیگه پاشو زود
باش...-

عصبی پتو رو کنار زدم و گفتم:

- من نمیرم شرکت مگه زوره...-

- حالا به زور یا رضا پاشو دیگه...-

سرمو بلند کردم و به سقف اتاقم نگا کردم و گفتم:

- خدایا بگیر منو تا راحت شم...-

ماماتم یکی زد به سرم و گفت:

- دیوونه پاشو...-

- حالا که پاشدم اگه میخای دوباره بخوابم؟!-

- نه پاشو...-

حرصی پتو رو پرت کردم روی زمین و رفتم سمت حموم...-

دوباره باید کت و شلوار میپوشیدم: /

خدایا این چه عذابی است که بر سر من نازل شده...

میگن یکی یه دونه پسر دارند ولی ای کاش حرف این یکی
یه دونه پسر رو بشنون...

همش رو حرف خودشونن بیا الان باید برم شرکت...

خدا.....

از اتاق بیرون شدم و رفتم پایین که مامانم با دیدنم گفت:

- اوه اومدی....

حرفی گفتم:

- خب شما اومدی بیدارم کردی وگرنه چه خوب داشتم خواب
هفت پادشاه میدیدم...

خندید و گفت:

- برو پسرم روز خوش داشته باشی...

سرمو باری بالا و پایین کردم و گفتم:

- بیا اینو نگا اینم به خودش میگه مامان من کجا صبحونه
خوردم برم اون شرکت کوفتی تون....

خندید و گفت:

- برو به خدمتکار بگو برات آماده میکنه...

از حرص زیاد کم بود بترکم با صدای عصبی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

- اصن هم نخواستم شما با اون شوهرت بخور بعد من برم به خدمتکار بگم برام بیاره اصن نمیخام و نمیخورم....

بعدم رفتم سمت در و از خونه بیرون شدم...

راننده برام در رو باز کرد که لبخندی زدم و نشستم...

والا مثل آدم های با کلاس الان باید راننده برام در باز کنه از اینش خوشم اومد خوبه بخاطر همین میرم شرکت....

گوشیمو از تو جیبم گرفتم و زنگ زدم به احمد:

- الو پسر کجایی؟؟؟؟...

- چیه این موقع صبح مزاحم شدی!؟

این موقع صبح!!! خدایا برای دیگران این موقع صبح است ولی منی بدبختو نگا باید برم شرکت....

این منصفانه نیست/ :

چند نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:

- باید بیایی شرکت..

- باشه ببینم میشه یانه..

- میشه یانه و زهر مار باید بیایی خودت گفتی فهمیدی
خداحافظ..

منتظر جواب نشدم وزنگ رو قطع کردم...

مقابل شرکت از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل سوار آسانسور
شدم...

از آسانسور پیاده شدم و تازه میخواستم برم سمت اتاقم که
همه از جاشون بلند شدن و دونه دونه سلام گفتند...

اینارو نگا طفلی ها انگار مجبوراً سلام بدن....

سلام بخوره به سر هرکدوم تون تا منم راحت شم و دیگه
شرکت نیام...

وارد اتاقم شدم و نشستم روی صندلی...

من کجا از این مسائل شرکت مرکت و اینا میدونم بعد بع من
میگه برو شرکت....

الهی این شرکت نیست و نابود بشه منم راحت شم...

میدونم هرزه هیچ کاری رو ندارم شماهم خودتونو واس من
آقا رضا نسازید.....

صندلی رو چرخ میدادم بعد پاهامو بلند میکردم و صندلی هم
چرخ میزد...

میدونم شماهم انجام دادید...

در اتاق باز شد که صندلی رو محکم گرفتم و ژستم رو سنگین
و خیلی جدی کردم...

حالا خب من باشما خیلی آزاد حرف میزنم به اینا رو بدی
پررو میشن...

همون خانومی که معاون بابام بود داخل شد و گفت:

- آقا اجازه است...

افراد شرکت مثل بابام دیووونه هستند..

- حالا که اومدی پس اجازه واس چی میخای؟

همون دم در وایستاد و سرشو پایین انداخت...

حالا نکنه میخاد براش کارت دعوت بفرستم بعد بیاد..

- خب!!!

اومد داخل و گفت:

- خب آقا باباتون با یه شرکت دیگه قرارداد بسته که میدونم
خبر دارید و اونا هم میخان فردا یه جلسه بگیرند بهشون چی
بگم...

میگه خودتون خبر دارید چه عجب!!!!

- کدوم شرکت؟!...

- با شرکت رادمنش.

- خب بخاطر چی میخان جلسه بگیرند؟

- میخان شما درمورد شرککتون بهشون معلومات بدید و
اونا هم در مورد شرک خودشون و همینطور در مورد کار
صحبت کنید....

هضم حرفاش برام سخت بود چی گفت اصن نفهمیدم...

- باشه برو...

- یعنی بگم جلسه بگیرند؟!!

- آره برو....

اون خانومه رفت و من موندم خب من درمورد شرکت خودمون نمیدونم بعد برم درموردش معلومات بدم این یعنی چی؟!

گوشیمو برداشتم و به بابام زنگ زدم که بعد سه بوق جواب داد:

- الو پسرم کجایی رفتی شرکت؟!

شرکت و کوفت...

- سلام بابا آره تو شرکتت ولی چند دقیقه پیش معاون تون اومد..

- خب؟

- گفت فردا با شرکت رادمنش که باباتون باهاش قرارداد بسته باید جلسه بگیرید و نمیدونم گفت باید در مورد شرکت بهشون معلومات بدید خب حالا من به اونا چی بگم؟ ماتو این شرکت چیکار میکنیم من کجا میدونم؟!.....

خندید و گفت:

- شب بیا برات میگم باشه..

- باشه خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی میز که در اتاق باز شد و قامت احمد نمایان شد...

- اوه بلاخره اومدی!

- میگی میرم...

- دیوونه بازی در نیار بیا بنشین...

خندید و اومد روی صندلی نشست و گفت:

- انگار اعصابت بهم ریخته...

موهامو با دستم یکم مرتب کردم و گفتم:

- فردا قراره با یه شرکت که بابام باهاشون قرار داد بستن جلسه بگیریم و صحبت کنیم...

- خب؟

- خب من هیچی درمورد شرکت نمیدونم بابام گفت شب بیا برات میگم...

احمد لبخندی زد و گفت:

- خوبه پس.....

- من نمیدونم باید چیکار کنم....

لبخندش پررنگ شد و گفت:

- شب وقتی رفتی خونه و با بابات حرف زدی همه حرفاشو ضبط کن و بفرست برای من من یکاریش میکنم...

- یعنی چی؟

- خب حرف های که بابات میگه رو مرتب میکنم و مینویسمش تو یه کاغذ فردا وقتی باهم رفتیم تو جلسه اون حرفارو میگیم چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آفرین راست میگی...

مغرورانه سرشو بالا و پایین کرد که گفتم:

- چی عجب خوب کارمندی دیگه باید به رئیس خدمت کنی..

خندید و گفت:

- پررو شدی از بس برات کارات رو ما انجام دادیم الانم به من میگی کارمند...

بینی شو بالا کشید و گفت:

- قبلم شکست...

خندیدم و گفتم:

- اره دیگه پس چی خب زیر دست منی...!

- زیر دست شوهر مادرت..!

خندیدم که گفت:

- خب الان من باید چیکار کنم؟

- هیچی برو به معاون بابام بگو برات اتاقت رو نشون میده..!

- این معاون بابات اسمش چیه؟

- من تا الان اسم شرکت مونو نمیدونم بعد میگی اسم معاون بابامو بدونم...!

- باشه پس من رفتم...!

احمد رفت و دوباره من موندم...!

یکم دیگه تو اتاق نشستم که حس میکردم الانه که از بیکاری دیوونه بشم..!

از اتاقم بیرون شدم که چشمم به همون دختر خورد...!

لبخندی زدم و یه لحظه بهش نگا کردم...!

حتما الان کارشو اینجا شروع کرده...!

پس میتونم بعد ازین ببینمش..

میتونم ببینمش من همینجوری گفتم آره خدایا دارم دیوونه میشم..

شاید دیوونه شدم ولی هنوز تو مرحله آخرش نرسیده بدونم..
احتمالات زیادی وجود داره ولی خب حالا این دختر...
به این دختر یه کشش خاصی دارم..

وقتی میبینمش لبخند میزنم و یه حسی درونم وادارم میکنه
وایسم و بهش نگا کنم...

رفتم سمت میز معاون بابام...

هاااا اینبار اسمشو میپرسم ازبس معاون بابام گفتم خسته
شدم...

مقابل میز همون خانوم وایستادم و بهش گفتم:

- خانوم اسم شما چیه؟

سرشو بلند کرد و با دیدنم سری ایستاده شد سرجاش و گفت:

- با منید آقا؟

یکم سرمو اینور و اونور چرخوندم و گفتم:

- انگار اینجا تنها من و شما هستیم دیگه...
سرشو پایین کرد و گفت:
- اسم من نرگس، نرگس سجاد...
اوه چی اسمی داره اصن به چهره ات نمیداد...
خب حالا ولش..
- به همون دختره اشاره کردم و گفتم:
- اسم اون دختره چیه؟
به همون دختره نگا کرد و گفت:
- آقا دلوین رو میگرد؟!
- من نمیدونم فقط اسم همون دختره چیه؟
- اسمش دلوین ابراهیمی...
سری تکون دادم و گفتم:
- خوبه...
- چی خوبه؟
جدی بهش نگا کردم و گفتم:

- باید توضیح بدم!

سرشو با خجالت پایین کرد و گفت:

- ببخشید آقا...

ببخشید آقا بخوره به سرت زنکه دیوونه...

- خب حالا چیکار میکنه تو شرکت!؟

- معاون شما است آقا..

یه دفعه با بهت گفتم:

- معاون من؟!!!!

- آره...

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- پس قراره فردا تو جلسه بیاد..

- آره...

بهش نگا کردم البته به نرگس و گفتم:

- باشه به کارت برس...

همون دختره که دیگه اسمشو میدونم دلوین سرشو بلند کرد
 یه نفس عمیق کشید و بعد ساعت دستشو گذاشت روی میز و
 چونه اش رو گذاشت روی کف دستش...
 آخ طفلی خسته شده...

بی اراده پاهام رفت سمتش و مقابل میزش ایستادم...
 با دیدنم سرجاش و ایستاد و گفت:

- آقا کاری دارید؟

الان موندم چی بگم نه کاری ندارم فقط همینجوری یه خبر
 گرفتن اومدم....

ژستم رو سنگین کردم و گفتم:

- بنظرم شما تازه به کار شروع کردید؟

- آره آقا اسمم دلوین است دلوین ابراهیمی شما هم آقا سهراب
 هستید دیگه؟

نه آقا سهراب هستم خوبه اسمم رو میدونه...

- آره اسمم سهراب است سهراب احمدی زاده...

لبخندی زد که دلم رفت براش و گفت:

- از آشنایی باهاتون خوشحالم..

همونجوری چند لحظه نگاهش کردم یا بهتر بگم دست خودم نبود دلم میخاست و این قلبم بود که شاید وادارم میکرد بهش نگا کنم...

سرشو پایین کرد که سری نگام رو ازش گرفتم و گفتم:

- به کارتون برسید...

و رفتم سمت آسانسور...

منی دیوونه چجوری ام چشمامو قفل صورتش کردم خدا میدونه چی فکر میکنه...

به درک فکر کنه مگه مهمه!؟

پوزخندی زدم و رفتم یکم حیاط شرکت رو گشتم....

جایی خوبی بود اولین بار بود حیاطش رو دیده بودم...

وارد ماشین شدم و رفتم خونه...

الان باید یه عالمه حرف مفت از بابام بشنوم و فردا تو جلسه گفته گفته خودمو خسته کنم...

وارد اتاقم شدم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم پایین برای خوردن غذا...

غذا تموم شد و بابام گفت برم اتاقش تا در مورد شرکت برام بگه..

وارد اتاق بابام شدم البته اتاق کارش چون مامانم تویی اتاق خودشون خواب بود و بابام گفت نمیخاد خانوم عزیزش از خواب بیدار بشه بخاطر همین اومدیم اتاق کارش...

خودش روی صندلی پیش میز نشسته بود و به منم گفت روی صندلی بنشینم...

نشستم روی صندلی و ضبط گوشیمو روشن کردم...

اینو میدونم من از حرف های بابام چیزی نمیفهمم ولی احمد میفهمه خودش هم گفت حرف های بابامو ضبط کنم و براش بفرستم منم همنیکارو میکنم دیگه...

میدونم پسری حرف گوش کنی هستم ممنون...

بابام: خب از کجا بگم؟

با تعجب بهش نگا کردم و گفتم:

- خب نمیدونم دیگه از یک جایی بگید..

یکم فکر کرد و بعد شروع کرد به گفتن:

- خب من این شرکت رو در سال 1396 با کمک بابام که اون موقع زنده بود زدم یعنی تقریبا 6 سال میشه این شرکت ساخته شده.. در طول این شش سال با شرکت های زیادی هم داخل ایران و هم خارج از کشور قرارداد بستیم و همیشه هم موفق بودیم... خب قسمی که میدونی تو این شرکت ما طراحان زیادی داریم که اونا طرح میدن یعنی طرح کفش های پاشنه بلند دخترونه، خب یعنی به اندازه 20 طرح یا شایدم بیشتر یا کمتر طرح میباشه که از اون هموناش که خوب میباشه انتخاب میشه و بعد فرستاده میشه فابریکه خودمون اونجا ساخته میشه و بعد تویی فروشگاه خودمون به فروش میرسه...

اونجا میبینیم کدوم یکی از طرح ها فروش بیشتر داشته و کدوم کمتر خب همون کفش های که فروش بیشتر داشته رو ازش بیشتر تولید میکنیم و میفرستیم فروشگاه های دیگه و حتا خارج از کشور ولی با برند خودمون....

خب حالا قسمی که گفتم ما با شرکت های زیادی قرار داد بستیم.. وقتی قرارداد میبندیم هم طراحان اونا هم طراحان ما طرح میدن و بعد از انتخاب و پولشو 50 فیصد اونا میدن و 50 فیصد ما بعد ازینکه تولید شدو تو فروشگاه خودمون برای فروش گذاشته شد میبینیم کدوم طرح بیشر به فروش میرسه

خب یعنی طرح های شرکت اونا یا ازما بعد از اینکه فروش صورت گرفت و تموم شد حالا اگه طرح های اونا بیشتر به فروش رسید اونا پول بیشتر میگیرند و اگه طرح های ما به فروش رسید ما پول بیشتر میگیریم یعنی سودش هرچقدر شد اونا به اندازه فروش طرح که آیا از اوناست یا ازما پولشو تقسیم میکنیم و بعد از اینکه مسئله پول هم تموم شد قرارداد تموم میشه و اون میره راه خودش و تو میری راه خودت...

قبل اینکه در مورد شرکتی که قرار است باهاش شریک بشی تحقیق نکردی نباید باهاش قرارداد ببندی چون اونموقع به ضرر خودت و شرکت میباشه... خب تموم شد امید وارم فهمیده باشی...

با تعجب به بابام نگا میکردم که وقتی گفت امیدوارم فهمیده باشی به خود اومد یعنی تموم شد حرفاش!

لبخندی زدم و گفتم:

- البته که فهمیدم..

خندید و گفت:

- باشه برو بخواب چون قراره فردا بری برای اولین جلسه ات..

- باشه شب بخیر...-

- شب بخیر پسرم خواب خوش..-

برگشتم اتاقم و تازه یادم اومد باید ضبط رو خاموش کنم..

ضبط رو خاموش کردم و فرستادمش برای احمد و گوشیمو خاموش کردم..

دراز کشیدم روی تخت و پتو رو کشیدم روم...-

یعنی باید بگم از 100 فیصد حرف های بابام فقط 10 درصدش رو فهمیدم یا شاید همونم نفهمیده باشم..

بابام گفت گفت و بعد گفت تموم شد خب حالا من باید از حرفاش چی بدونم؟!-

احمد میدونه چون قبلا تو شرکت عموش کار میکرد...-

الارم گوشیمو روشن کردم چون باید فردا برم شرکت:!

خمیازه کشیدم و چشمامو بستم که خیلی سریع خوابم برد...-

یعنی شاید چون ذهنم خسته شده بود سریع خوابم برد...-

با صدای مزاحم الارم گوشیم از خواب شیرینم بیدار شدم و رفتم سمت حموم یه مشت آب به دست و صورتم زدم و بعد از پوشیدم کت و شلوار کوفتی از اتاق بیرون شدم..-

مامانم مثل همیشه روی کاناپه تو پذیرائی نشسته بود..

- صبح بخیر مامان..

- صبح بخیر پسرم امروز خودت بیدار شدی..

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- مامانم من گرسنمه...

- باشه بیا بریم صبحونه بخوریم بابات صبح وقت رفت منم

صبحونه نخوردم...

باشه ای گفتم و باهم رفتیم سمت آشپزخونه...

بعد از خوردن صبحونه از خونه بیرون شدم و مثل همیشه

دوباره راننده برام در ماشین رو باز کرد و منم نشستم و بعد

بیش به سوی شرکت...

مقابل شرکت از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل و وارد اتاقم

شدم..

دلوین رو ندیدم یعنی تا الان نیومده؟

یا کاری داره رفته پایین..

خب حالا هرچی به من چع...

قرار شد ساعت 11 بریم شرکت اونا چون جلسه رو اونجا گرفته بودند...

تویی اتاق نشسته بودم ساعت نزدیک 9 و 30 بود و هنوز احمد پیداش نبود...

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم که بعد سه بوق جواب داد:

- الو پسر کجایی چرا تا الان نیومدی؟

- سلامت کو اونو با صبحونه خوردی...

- کجایی دیوونه بازی درنیار؟

در اتاقم باز شد و قامت احمد نمایان شد و بعد گفت:

- اینجام رئیس...

خندیدم و گفتم:

- خوش اومدی...

ابروی بالا انداخت و گفت:

- خوبه خوش اومدی گفتن رو یاد داری....

- خب چی شد از حرف های بابام چیزی فهمیدی؟

- آره همین الان تو چاپ خونه شرکت دادم به چاپ.. فقط اسم چند شرکت مشهوری که بابات تا الان باهاش قرارداد بسته رو توش اضافه کن دیگه تمومه...

- حالا من اسم شرکت از کجا پیدا کنم...

خندید و گفت:

- اون معاونت اسمش چی بود؟

- دلوین..

مرموز بهم نگا کرد و بعد با لبخند گفت:

- آره به اون بگو بره از آرشیف شرکت بیاره اونجا که دوسیه هاش است...

خندیدم و گفتم:

- آره صبر کن...

گوشیرو برداشتم که صداش تویی گوشی پیچید:

- بفرمائید آقا کاری داشتید؟

- آره برو تو آرشیف شرکت از اونجا ببین شرکت های که تا الان باهاشون قرارداد بستیم کدوم ها است اسمهاشونو میخام..

- باشه تا نیم ساعت دیگه براتون میارم...

- زودتر نمیشه..

- بیست دقیقه دیگه...

- باشه...

گوشی رو گذاشتم سر جاش و رو کردم سمت احمد که با لبخندی بدجنسی که روی لبش بود داشت نگا میکرد ابروی بهش بالا انداختم که خندید و گفت:

- ای بابا...

- چیه؟!

خندید و گفت:

- هیچی...

- عوضی...

بعد پونزده دقیقه دیگه دلوین اومد و یه کاغذ جلوم گذاشت و گفت:

- بفرمائید آقا چیزی که خواسته بودید...

برش داشتم بیشتر از 20 اسم بود که با تعجب گفتم:

- خب من گفتم فقط اونای که یکم مشهور هستند..

لبخندی زد و گفت:

- اونای که جلو اسمشون نقطه قرمز است اونا مشهور هستند..

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه..

- کاری دیگه ندارید؟

سری به نفی تکون دادم که احمد گفت:

- دو قهوه بیارید...

- باشه چیزی دیگه نمیخاین باهانش؟

- نه ممنون...

دلوین رفت و احمد دوباره بهم نگا کرد و خندید..

این خندیدنش روی سرم بود..

دلوین دو قهوه آورد و منم براش گفتم بره بگه ماشین شرکت رو با راننده اش آماده کنند چشمی گفت و رفت...

روکردم سمت احمد و گفتم:

- از عباس خبر داری چند روز میشه ازش خبر ندارم؟
خندید و گفت:

- کجای کاری پسر عباس دیروز رفت ایتالیا...
با بهت گفتم:

- چی؟؟؟!!!

- یهوئی شد نمیدونم گفت برایش کاری پیش اومده و گفت از طرف اون ازت معذرت بخوام چون نشد پیشت بیاد...
بی تفاوت سری تکون دادم و گفتم:

- ولش مهم نیست...

ساعت 11 شد و من، دلوین، احمد یکی از کارمند های احمد باهم از شرکت بیرون شدیم..

احمد گفت با اون مرده که باهاش بود تو ماشین خودش میرن و من و دلوین هم سوار ماشین شدیم...
راننده حرکت کرد و رفتیم سمت شرکت اونا...

زیر چشمی داشتم به دلوین نگا میکردم به اون موهای فرفری استخوانیش، به اون چشمای عسلیش که نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچیک، به بینی قلمیش و به لب های که توش

رژ لب قهوه زده بود خلاصه میشه گفت به اون صورت زیباش
یا شاید برای من زیبا بود نمیدونم ولی فقط دلم میخواست
بهش نگا کنم..

نگام رفت سمت دستاش میلرزید..

نگران شدم اتفاقی افتاده یا همینجوری میلرزه...

با انگشتان دستش داشت بازی میکرد و نگاهش به بیرون
بود...

و من زیر چشمی بهش نگا میکردم...

یا بهتر بگم شاید اونم دوست نداشته باشه یه پسر غریبه با
چشمان از حدقه بیرون بهش خیره بشه...

- خانوم دلوین..

روکرد سمتم و گفتم:

- بفرمائید آقا...

به دستاش اشاره کردم و گفتم:

- دستات چرا میلرزه؟

هل خندید و گفت:

- همینجوری شاید واس اینکه استرس دارم چون اولین جلسه است که میرم..

سری تکون دادم که دوباره روشو کرد سمت پنجره...
داشت از نگا من فرار میکرد یا دوست داشت به بیرون نگا کند...

دلوین رو از روزی که دیدم برام یجور خاصه، دوست دارم باهاش حرف بزنه و نگاش کنم...

چند تاری از موهای فرفریش از شالش زده بیرون و داشت مزاحمت میکرد و من نمیتونستم درست صورتش رو نگا کنم...

چند بار موهاشو برد زیر شالش ولی دوباره بیرون میشد و منم تماشاچی خوبی بودم و داشتم با ذوق نگاش میکردم...

حس ناشناخته دستایم را با گیسوانش پیوند کرد دست بلند کردم و آن چند تار موی که از زیر شالش بیرون زده بود را داخل شالش کردم..

بهم نگا کرد ترس به وضاحت تو چشماش معلوم میشد..

لبخندی زدم و برای پیچوندن اینکاری که کردم گفتم:

- واقعا خوبی؟!!

لبخندی زد و گفت:

- آره...

دلم نمیخواست ولی مجبوراً دستم را در لای موهای بیرون کشیدم و به بیرون نگا کردم...

ضربان قلبم یهو رفت بالا و حس کردم نفس تو سینه ام حبس شده کرواتم رو از گردنم یکم دور کردم ولی نمیشد انگار اکسیژن تموم شده بود و نمیتونستم درست نفس بکشم..

من به بیرون نگا میکردم ولی یه چیزی، یه حسی درونم وادارم میکرد دوباره بهش نگا کنم...

یه حسی داشتم که نمیدونستم بهش چی اسم بدم.

حس ناشناخته بود که منو وادار میکرد بهش نگا کنم...

چشمامو برمیگردوندم سمت پنجره ولی انگار دست خودم نبود...

بلاخره مقابل شرکت اونا ماشین وایستاد که سریع از ماشین پیاده شدم...

سرمو بلند کردم و به آسمون نگا کردم و یه سینه نفس
بلعیدم..

چند نفس عمیقی پی هم تونست حالم رو خوب بکنه...

کرواتم رو درست کردم و باهم رفتیم داخل...

یه مرد مقابلمون اومد و باهامون دست داد و گفت بفرمائید..

از پشت همون مرده رفتیم از پله ها بالا رفت و مقابل یه اتاق
وایستاد درش رو باز کرد و رفت داخل و دوباره گفت
بفرمائید..

باهم رفتیم داخل همون اتاق..

اتفاقا اونا هم چهار نفر بودن و یه زن باهاشون و ما هم..

باهاشون دست دادیم و نشستیم روی صندلی ها همون مرده
که مقابل من نشسته بود و معلوم بود رئیس همین شرکت
است گفت:

- بفرمائید میشنوم..

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- معلومات بیشتر رو احمد براتون ارائه میکنه و من کوتاه بهتون میگیم که شرکت ما یه شرکت سابقه دار، با سابقه عالی است و امیدواریم همیشه همینجوری باشه..

لبخندی زد که احمد گفت:

- قسمی که آقای احمدی زاده گفتند یه شرکت سابقه دار، با سابقه عالی.. شرکت احمدی زاده ها 6 سال میشه که ساخته شده و در همین وقت کم تونسته خودشو با شرکت های سال هم سطح بسازه.. قسمی که میتونید ما تا الان با شرکت های زیادی قرارداد بستیم چه داخل کشور، چه خارج از کشور و همیشه هم کارمون عالی بوده بدون کدوم شکایت از طرف خریداران و افراد که باهامون قرارداد میبنده و...

نگام رفت سمت دلوین و دیگه انگار گوشام چیزی رو نمیشنید و فقط داشت اونو نگا میکرد...

دلوین یه چیزی خاصی دورنش داشت که من تا الان تو وجود هیچ دختری ندیدم...

جلسه تموم شد و باهم برگشتیم دوباره شرکت...

تا ساعت 4 تو شرکت بودم و دوباره برگشتم خونه....

چون قراردادمون با شرکت رادمنش قطعی شده بود بابام خیلی خوشحال بود و خیلی از کارم تعریف کرد درحالی که من هیچ کاری نکرده بودم..

چند روز بعدش دوباره یه جلسه دایر کردیم بخاطر طراحان.. قرار شد 10 طرح شرکت اونا و 10 طرح هم شرکت ما بدن یا بهتر بگم قرار شد از اون طرح های که میدان فقط 10 دونه رو اونا و 10 دونه رو ما از شرکت مون انتخاب کنیم بدیم برای تولید...

طراحان یه هفته وقت داشتن و تو این یه هفته باید طرح هاشونو آماده میکردن...

برگشتم خونه هرروز خیلی خسته میبود و همچنان کلافه ولی فرداش انرژی مثبت وجودم بیشتر میشد و دوپا داشتم دو دونه دیگه هم قرض کرده میرفتم شرکت..

روی تخت دراز کشیدم...

وقتی خونه میبودم دلوین یه لحظه هم از فکر و ذهنم بیرون نمیشد..

بهش فکر میکردم واین فکر کردن باعث میشد بخندم...

مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم و میخندیدم...
 حسی که دورنم به دلوین داشتم داشت بیشتر میشد و هرروز
 با بیشتر شدن اون منم بیشتر وابسته دلوین میشدم...
 چشمامو بستم تا بخوابم و با فکر به دلوین خوابیدم...
 فرداش از خواب بیدار شدم و دوباره با ذوقی فراوون که تو
 بدنم بود رفتم شرکت..
 فقط امروز نبود هرروز با ذوق میرفتم شرکت ولی وقت
 برگشت کلافه میبودم و دلم نمیخواست بیام...
 مامان و بابام ازین رفتارم خیلی متعجب شده بودند ولی به
 زبون نمی آوردن تا نشه ییبار پسری که اینقدر به زور راضی
 شد بره از تصمیمش منصرف بشه...
 ولی این تصمیم دیگه دست خودم نبود، رفتم به شرکت، این
 رفتارم دیگه دست خودم نبود چون من نه این قلبم بود که منو
 وادار میکرد برم...
 حالا میتونستم به این حس ناشناخته درونم یه اسم بدم...
 حس میکردم عاشق شدم عاشق دلوینی که شده خواب و
 بیداریم شده رویا و زنده گیم...

دلوین هرروز بیشتر تو قلبم برای خودش جا باز میکرد...
و منم خوشحال بودم ازینکه حالا مطمئن شدم عاشق دلوین
شدم...

ولی میترسیدم تا نشه اون منو قبول نکنه و نخواد باهام
باشه..

و این یگانه ترسم بود...

طرح ها آماده شدن و قرار شد بفرستیم شون برای تولید..
یه هفته هم برای تولید باید صبر میکردیم و بعد اون
میفرستادیمش برای فروش تو فروشگاه خودمون...

تو جلسه ها همیشه به دلوین نگا میکردم چون یگانه جای که
میتونستم یه دل سیر نگاش کنم همونجا بود..

تو جلسه ها سهم بیشتر رو دلوین میگرفت و همیشه اون
حرف میزد و منم فقط نگاش میکردم...

دوست داشتم اون موهای فر فریش رو نوازش کنم، دست
بکشم روی صورتش و به اون چشم های عسلیش خیره بشم
و یه دل سیر نگاش کنم...

ولی اون حالا دیگه متوجه نگاهای خیره من میشد و همیشه از نگام فرار میکرد...

یه روز وقتی از شرکت بیرون شدم و سوار ماشینم شدم چشمم به دلوین خورد که داشت از شرکت بیرون میشد..

مقابلش زدم رو ترمز و شیشه ماشین رو پایین دادم...

دیگه تو ماشین خودم میرفتم شرکت و بنظرم فقط همون چند روزی اولش ذوق داشت میدیدی یکی دیگه برات در ماشین رو باز میکنه...

از تو شیشه به دلوین نگا کردم و گفتم:

- بیا سوار شو من میرسونمت..

یکم فکر کرد و بعد گفت:

- نه ممنون خودم میرم...

- بیا سوار شو منم همون طرف میرم ترو هم میرسونم...

- ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بیا دیگه سوار شو..

لبخندی زد و سوار شد...

آدرس خونه شو ازش پرسیدم و روندم سمت خونه شون...

- میبخشید آقا سهراب به شما هم زحمت شد...

لبخندی زدم..

بنده خدا من که از خدومه باتو باشم زحمت چی ای بابا...

- میتونی بهم بگی سهراب و نه زحمت نشد منم همون طرف
میرفتم...

- ممنون...

- قابلش نیست...

دیگه چیزی نگفت و روشو کرد سمت پنجره..

خندیدم و گفتم:

- بنظرم خیلی دوست داری از تو ماشین به مردم بیرون نگا
کنی..

آهسته خندید و گفت:

- اتفاقا آره...

چیزی نگفتم که دلوین گفت:

- آقا سهراب..

روکردم سمتش و گفتم:

- سهراب...

لبخندی زد و گفت:

- سهراب..... یجورایی برام سخته اسمتونو بگیرم..

- بنظر من که سختی نداره آخه منم یه انسانم تو هم یه انسانی
دیگه..

خندید و گفت:

- آره.... خب سهراب..

بعدم خندید که گفتم:

- اینجوری که همیشه بعد هربار سهراب گفتن بخندی اسمم
اینقدر جالبه!

- ببخشید خب میخواستم بگم آقای احمد هاشمی دوستتون
است؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره چرا پرسیدی؟

- همینجوری چون شما فقط با اونا میباشید و با دیگران کاری ندارید..

- آره اون دوست دوران دانشگاهه...

- چه خوب...

خندیدم و گفتم:

- آره تو دوران دانشگاه من و اون با یه دوست دیگر مون خیلی شیطون بودیم و همین شیطونی هامون کار دستمون میداد و همیشه میرفتیم دفتر مدیر...

خندید و گفت:

- میبخشید میپرسم ولی اون دوست دیگر تون باهاتون نیستند؟

- نه اون تو ایتالیا است یعنی اونجا کار میکنه...

- پس از شما دوره..

- آره ولی بعد دوماه میاد ایران برای دیدن مون...

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت..

همیشه لبخند اون مثابه میشد با لبخندی که روی لب من مینشست..

وقتی میخندید، وقتی حرف میزد تموم کار های اون برای من خوش آیند بود تا بنشینم و نگاهش کنم...

دلم میخواست باهاش حرف بزنم ولی انگار کلمات از سرم فرارا کرده بودند و نمیدونستم باید چی بگم...

بلاخره روکردم سمتش و گفتم:

- شما تو کدوم دانشگاه درس خوندید؟

روکرد سمتم و گفت:

- من تو یکی از دانشگاه ها تو ایتالیا درس خوندم..

- خب پس یعنی خارج از کشور درس خوندید پس چرا دوباره اومدید تهران؟

- خب من در اصل تهران زنده گی میکنم فقط برای خواندن دانشگاه رفته بودم ایتالیا و الان دوباره اومدم...

- خوبه...

- شما چی اینجا درس خوندید؟

- آره...

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت...

مقابل خونه شون از ماشین پیاده شد و گفت:

- ببخشید برای شما هم زحمت شد..

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- زحمت چی..

رفت و منم دوباره ماشین رو چرخوندم تا برم خونه خود...

تا اومد پامو بذارم روی گاز گوشیم زنگ خورد برش داشتم
احمد بود چی میخاد بگه؟

- الو چیزی میخاستی؟

- سلامت کو...

- اوه میبخشی آقا رضا سلام حالتون خوبه شما به بزرگواری
تون ببخشید دیگه..

خندید و گفت:

- خب ولش میگم بیا امشب یکم وقت بگذرونیم این چند وقت
اصلا باهم نیستیم...

- آره من که از بس اون صورت تکراری تو هرروز تو شرکت
میبینم خسته شدم..

- نه منظورم این نبود یعنی بیا یکم حال کنیم من دیگه این چند وقت از بس آدم خوب بودم خسته شدم..

- باشه میام خونه تو...

- خونه من!!

- نه پس بیا خونه ما که بابا کتاب بگیره بغل گوشت پرآت بخونه..

خندید و گفت:

- باشه بیا...

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی صندلی پهلوم و روندم سمت خونه احمد...

مقابل آپارتمان از ماشین پیاده شدم..

البته مقابلش نه تو پارکینگ چون اگه مقابل آپارتمان ایستاده میکردم جریمه میشدم..

رفتم داخل آپارتمان و طبقه دوم مقابل در واحدش و ایستادم و در زدم...

در زدم، در زدم، در زدم سه بار شد ولی کسی باز نکرد..

برای بار آخر در زدم که احمد در رو باز کردم با چیزی که دیدم یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- چیکار کردی؟

تو دستش یه کارد بود و اون پیشبندی که تنش بود قرمز شده بود..

خب حالا حق ندارم نگران بشم یا بترسم؟

خندید و گفت:

- بیا نترس رو لباسم رُب ریخت..

عصبی گفتم:

- بنده خدا تو با رُب چیکار داشتی؟

- آره شام زهرمار میخوردی!

رفتم داخل که گفت:

- کفش هاتو دربیار...

کفش هامو در آوردم و گذاشتمش تو جاکفشی و یه دمپایی برداشتم و پوشیدم رفتم داخل که احمد گفت:

- قهوه، چایی، جوس، آب چی میخای؟

تلویزیونو روشن کردم و یه فیلم آمریکایی گذاشتم و گفتم:

- تخمه بیار..

- میبخشید تو لیست مون تخمه نبود...

خندیدم و گفتم:

- زهرمار...

یه چند دقیقه بعد تخمه با یه ظرف دیگه آورد و گفت:

- یه دونه پوستش رو زمین بریزه وای به حالت اوکی؟

- باشه بابا..

من موندم این احمد که عباس همیشه بهش میگفت چندی
حالا چرا اینقدر تمیز شده؟

اینم هیچ وقت به یه حالت نیست...

تخمه میکشستم و فیلم میدیدم...

فیلم تموم شد ولی احمد یبارم تو پذیرائی نیومد از جام بلند
شدم و رفتم سمت آشپزخونه روی این نشستم و گفتم:

- خب یه قوطی رب رو حیف کردی حالا چی پختی؟

- مرغ...

متفکر گفتم:

- تو مرغ رُب میوفته؟

- خب وقتی نمک رو برمیداشتم روی لباسم ریخت...

- آهان....

بهم نگا کرد و برای مسخره کردنم گفت:

- آره...

خندیدم و گفتم:

- حالا نیخته...

- نمیدونم بذار مایکروفر رو ببینم...

رفت سمت مایکروفر و گفت:

- پخته ولی تا وقتی میز رو بچینیم بذار باشه...

باشه گفتم که گفت:

- عالی جناب اگه زحمت نمیشه میشه پارچ آب رو بدید؟

خندیدم و گفتم:

- بیا بگیش..

پارچ رو گرفت و گفت:

- بلند شو بینم بیا میز رو بچین من که نوکرت نیستم برات
میز رو هم بچینم...

- باشه حالا چرا عربده میکشی..

- حرف مفت نزن..

سرمو به چپ و راست تکون دادم و بلند شدم..

با احمد میز زو چیدیم واحد مرغ رو وسط میز گذاشت و
گفت:

- بنشین دیگه که مردم از بس گشنه شدم...

خندیدم و نشستم روی میز که احمد تو دو لیوان آب پرتقال
ریخت با بهت بهش نگا کردم که گفت:
- حالا همینو بخور اون باشه برای بعد از غذا...

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا من که چیزی نگفتم...

غذامونو خوردیم و با احمد یکجا ظرف هارو شستیم، صافی
کشیدیم و گذاشتیمشون سر جاشون...

برگشتم تو پذیرائی و نشستم روی کاناپه که احمد گفت:

- چیزی اشتها نداری برات بیارم؟

- نه دیگه یه عالمه مرغ خوردم بسه بابا ناسلامتی آدمم...

خندید و گفت:

- باشه...

تلویزیونو روشن کردم تا یه فیلم درست و حسابی باشه با
احمد یکجا ببینیم ولی نبود هرچی گشتم نبود..

کلافه تلویزیونو خاموش کردم و ریموت رو پرت کردم روی
کاناپه بغلی که احمدگفت:

- اوووووش بابا چته؟

- یه فیلم نبود ببینیم...

خندید و درحالیکه مینشست روی کاناپه پهلوم گفت:

- تو چه فیلم دیدن عشقته...

- خب دیگه...

لیوان هارو برداشت و گفت:

- مینوشی؟

سری تکون دادم که گفت:

- البته که مینوشی...-

هم برا خودش ریخت هم برا من و گفت:

- بردار لیوانتو...-

لیوانو برداشتم و یکم ازشو نوشیدم...-

چند لیوانی پی هم نوشیدم فکرم بود تا کم بنوشم تا نشه ییبار
مست بشم و همه چی رو لو بدم...-

احمدم که از خدایه همه چی رو درباره ات بدونه و به رخت
بکشه....-

احمد چشماش روی هم میوفتاد و ازین معلوم بود مست شده
ولی نشون نمیداد تا بدونم...-

منم چون فهمیدم مست شده دیگه با دل جمع نوشیدم فهمیدم
که دیگه حالا حال فهمیدن در موردم رو نداره....-

احمد تلو خوران از جاش بلند شد و گفت:

- من میرم بخوابم..-

با دستم چشمامو مالیدم و گفتم:

- پس من کجا بخوابم!-

خندید و گفت:

- همینجا روی کاناپه..

خندیدم و گفتم:

- باشه یه پتو بیار تا بخوابم..

همونجوری تلو خوران رفت سمت اتاق و منم روی همون کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم که خیلی زود خوابم برد....

حال

روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم که قطره اشکی از کنج چشم پایین افتاد...

این اشک ها بخاطر اینکه میخوامم خودم با ازین دنیا نجات بدهم نبود، این اشک ها بخاطر این بود که اگر مامان و بابام بفهمن من خودم را کشتم چی حالی میداشته باشند..

رفتم سمت میز و دوباره بسته سیگا رو برداشتم و یه نخ برداشتم از داخلش...

به سیگاری تویی دستم نگا کردم و لبخندی تلخی زدم...

اینبار نه بهت قول دادم تا وقتی زنده هستم سیگار نکشم اینبار
به قولم عمل میکنم و نمیکشم..

سیگار رو تو دستم مچاله کردم و انداختمش روی زمین..

هشت ماه قبل

نفس عمیقی کشیدم و خودمو روی تخت خوابم پرت کردم و
دوباره نفسم رو آسوده بیرون دادم....

طرح های که برای تولید فرستاده بودیم تولید شد و بعد
فرستادیمش برای فروش تو فروشگاه خودمون....

10 طرح ما فروخته شد تو یه ماه ولی از اونا 7 طرح شون
فروخته شد...

پولی که قرارداد بسته بودیم قسمت زیادی سودش برای
شرکت ما بود و بقیه از اونا میشد...

قراردادمون تموم شد و یه شرکت خارجی برامون به مبلغ 10
میلیون تومان رو پیشنهاد داد تا براش طرح هامونو بفرستیم..

به بابام گفتم قبول کرد در حالیکه من نمیخواستم ولی چون بابام گفت خوبه حتما چیزی میدونه دیگه..

طرح هارو فرستادیم برا اونا و اونام پولشو واریز کردند...

برای اینکه قرارداد مون تویی این چند ماه خوب پیش رفت قرار شد امشب جشن بگیریم...

تموم افراد شرکت یه باغ رو گرفتن که فضای باز داشته باشه و من شب باید برم...

تویی این چند ماه بیشتر عاشق دلوین شدم و قلبم بیشتر وابسته اش شد...

دیگه به چیزی جز اون فکر نمیکردم و اون شده بود فکر و خیالم..

عشق هم چیزی خوبی است البته اگه دوطرفه باشه الانم یه امیدی است چون دلوین هنوز نمیفهمه من دوستش دارم و شاید اگه بفهمه منو قبول کنه...

میخواستم به چیز های مثبت فکر کنم چون امروز خیلی خوشحال بودم...

دلیل خوشحالیم برام معلوم نبود..

نمیدونستم شاید این خوشحالیم بخاطر دلوین باشه یا شایدم
بخاطر اینکه قرارداد مون به خوبی و خوشی تموم شد یا
شایدم هردوش.

نمیدونستم ولی فقط خیلی خوشحالی بودم...

شب شد رفتم حموم و بعد از حموم یه کت و شلوار مشکی
پوشیدم ولی کروات نبستم به پوشیدن کت و شلوار عادت کردم
ولی کورات خیلی بدم میومد...

دو دکمه اولی پیرانم رو باز موندم و یکم موهامو با دستم
مرتب کردم و بعد ازینکه عطر رو روخودحم خالی کردم برای
آخرین بار خودمو تو آینه برانداز کردم...

چه خوشگل شدم نشه یبار خودمو چشم کنم...

لبخندی به خودم تو آینه زدم و از اتاق بیرون شدم...

مامانم با دیدنم گفت:

- میخای بری پسرم؟

- اگه میگی باشم میباشم...

خندید و گفت:

- خوش بگذره..

خندیدم بعد از اینکه محکم گونه اش رو بوسیدم گفتم:

- خداحافظ مامانم..

خندید و گفت:

- خداحافظ پسر یکدونه ام...

از خونه بیرون شدم و رفتم سمت ماشینم سوار شدم و رفتم
سمت همون باغی که قرار بود بریم..

در راه خدا خدا میکرد تا دلوین اومده باشه چون دلم براش
تنگ شده، دلم میخواست ببینمش شاید امروز تو شرکت
دیدمش ولی دلم براش تنگ شده بود...

دست خودم نبود این قلبم بود که براش پر میکشید و
میخواست ببینتش...

مقابل همون باغ از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل..

یه مرده جلوم اومد و دست دراز کرد سمتم و گفت:

- سلام آقا سهراب خوش اومدید...

باهاش دست دادم این اولین باری بود که من میدیدمش ولی
اون حتا اسمم رو میدونست چه عجب!

- سلام خوش باشید...

رفتم داخل که دیدم احمد برام دست تکون داد..

رفتم سمتش و باهاش دست دادم که گفت:

- سلام خوش اومدی رفیق...!

رفیق رو یکم کشیده گفت که منم گفتم:

- سلام خوش باشی رفیق...!

الان چون جلوی کارمند های دیگه بودیم خوب بود یکم

باکلاس باشیم و ضایع بازی درنیاوریم...!

همونجا روی صندلی نشستم که گفت:

- مینوشی برات بریزم؟

روکردم سمت بطری مشروب دستش بود و منتظر نگا

میکرد..

- نکن بابا اینجا مست بشم کدوم کاری نکنم..

خندید و گفت:

- خب فقط همونقدری که نیاز است بنوش نه زیاد....!

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بریز..

ریخت که لیوانم رو بلند کردم و جرعه ای ازش نوشیدم خیلی تلخ بود که از مزه اش صورتم جمع شد...

روکردم سمت احمد و گفتم:

- این چقد تلخ بود..

خندید و گفت:

- خب دیگه کیفش تو همینه...

- نه این خیلی تلخه حتا از اون باری که تو آورده بودی..

لیوان منو بلند کرد و جرعه ازش نوشید و گفت:

- خب نمیخای ننوش..

- نه بذار مینوشم...

چیزی نگفت و لیوانم رو گذاشت روی میز..

برش داشتم و دوباره جرعه ای ازش نوشیدم...

صدای دلوین رو شنیدم روکردم سمت صدا آره خودش بود از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم که دست دراز کرد سمتم و گفت:

- سلام سهراب خوش اومدی..

هل لبخندی زدم باهانش دست دادم و گفتم:

- سلام خوش باشی توام خوش اومدی...

لبخندی زد و گفت:

- بازم براتون تبریک میگم همیشه موفق باشید..

- ممنون...

دستشو از دستم کشید و گفت:

- میرم یه سری به دوستانم بزنم...

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه...

رفت و من تا جایی که رفت با چشمام بدرقه اش کردم..

با ضربه‌ای که به بازوم خورد رومو کردم سمت پهلووم که دیدم

احمد بود لبخندی زد و گفت:

- عاشق پیشه بنشین اون رفت...

خندیدم و گفتم:

- عاشق پیشه چی؟

اگه بهش میگفتم که دلوین رو دوست دارم همین الان میرفت
 بهش میگفت که سهراب ترو دوست داره ولی من میخوام
 برم و خودم بهش بگم نمیخوام از زبون یکی دیگه خبردار
 بشه..

ولی دروغ چرا جرأتش رو نداشتم..

همیشه وقتی باهام حرف میزد هل میکردم و حرف ها از سرم
 بال میکشیدند و میرفتند..

خیلی دوست داشتم باهش حرف بزنم ولی وقتی باهش روبه
 رو میشدم حرفی برام واس گفتن نمیومد مست چشمش
 میشدم و دیگه چیزی به چشمم نمیومد...

لبخندی زدم که احمد گفت:

- کی رو میخای گول بزنی هم میگم دوستش داری بگو
 دوستش دارم...

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- باشه حرف تو راست خوب شد خوش شدی...

- البته که راست است دیگه بابا...

سرمو اینور و اونور چرخوندم ولی با چیزی که دیدم خونم به جوش اومد...

دلوین با یه مرد دست داد و درحالیکه باهاش حرف میزد میخندید و با اینکارش منو عصبی میکرد...

داشتم نگاشو میکردم ولی با هربار خندیدن دلوین بیشتر عصبی میشدم...

عصبانیت، حرص و حسودی هرسه تاشون یکجا تو وجودم پیدا شده بودند...

عصبی به خاطر این بودم که چرا دلوین داره با اون مرده میخنده، حرصی بخاطر این شده بودم که چرا دلوین بامن اینجوری حرف نمیزنه و حسودیم به این میشد که اون مرده چرا دست دلوین رو گرفته...

این حالت داشت دیوونه ام میکرد و انگار تو وجودم آشوبی برپا بود...

دندونامو محکم روی هم فشار دادم و لیوان مشروب رو بلند کردم و یه نفس سر کشیدم...

تلخ بود ولی الان وضعیت جوری بود که حتا تلخی اونو نفهمیدم..

احمد با دستش یکی زد به بازوم و گفت:

- چرا داری حرص میخوری برو دستشو بگیر و بهش بگو دوستش داری..

روکردم سمت احمد که ابرو بالا انداخت و گفت:

- برو نه به چی داری فکر میکنی بجای اینکه عصبی بشی و مشروب بخوری برو دستشو از دست اون مرده بگیر...

با فکی قفل شده گفتم:

- اون مرده کیه؟

- یکی از کارمند های شرکت است... این حرف هارو ول کن اگه نمیری پیش اون پس این گره بین ابروهات رو باز کن...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم ولی عصبانیت کم نمیشد با دیدن اون مرده و دلوین عصبانیتم بیشتر میشد ولی کمتر نه!

دستامو مشت کردم و از جام بلند شدم و رفتم سمتشون...

پهلوی دلوین و ایستادم و دستشو گرفتم و گفتم:

- میخوام باهات حرف بزنم...

و بعد بدون هیچ حرفی دستشو کشیدم سمت درخت های
چهار اطراف باغ...

دلوین دست دیگرش رو گذاشت روی دستم و گفت:

- سهراب دستم رو ول کن زشته همه میبینند...

با فکی قفل شده گفتم:

- مهم نی...

- یعنی چی مهم نی ول کن میگم...

وسط درخت ها رسیدیم جایی که در دید اشخاصی که تو باغ
بود نبود..

دستشو محکم از دستم کشید و گفت:

- تو داری از حدت میگذری این کارت یعنی چی که دست منو
کشیدی و آوردی وسط باغ هممم؟

- کدوم حد ها؟ اون مرده دستت رو بگیره مشکلی نیست باهات
بخنده و حرف بزنه مشکلی نیست ولی من وقتی دستتو بگیرم
از حدم میگذرم آری!!!!

- اون دوستم است...

پوزخندی زدم و گفتم:

- واقعا!!!!

سری تکون داد و گفت:

- آره الان میشه بگید چرا منو آوردید اینجا؟!!

- چون نمیخواستم با اون مرده باشی، دستشو بگیری و باهش بخندی...

عصبی خندید و گفت:

- بخاطر چی؟؟؟

تموم جرأت رو جمع کردم و با صدای بلند گفتم:

- چون دوستت دارم، چون عاشقت هستم نمیخوام با یکی دیگه باشی فهمیدی..

با بهت گفت:

- چی!!!

دستم رو روی صورتم کشیدم یه قدم رفتم نزدیکش و گفتم:

- ببین دلوین من واقعا دوستت دارم از وقتی که دیدمت تا الان عاشقت شدم... یعنی این همه وقت نفهمیدی که دوستت دارم از اون نگاهام نفهمیدی دوستت دارم.. این قلب من فقط برای تو میزنه، بنام تو شده.. تو شدی دلیل زنده گیم همیشه بهت

فکر میکنم یه لحظه هم نشده بدون فکر تو باشم... من عاشقت
شدم دلوین... با تموم وجودم دوستت دارم...

و جواب اون برای اینهمه حرف من فقط سکوت بود و نگای
متعجبش که بهم دوخته بود...

دوباره رفتم نزدیکش و یه قدمیش وایستادم و با دستم
صورتش رو قالب کردم و گفتم:

- من واقعا دوست دارم دلوین این احساساتم بهت از ته قلبم
است از روزی که دیدمت تا الان قلبم برای تو میزنه.... این
واقعا عشقه میدونی شاید الان بگی یه هوس بیش نیست ولی
من ترو با تموم وجودم دوست دارم....

تعجب رو میشد از چشماش خوند..

یعنی برایش غیرقابل باور بود که دوستش دارم؟

ولی الان بهش گفتم دوستش دارم چون دوستش دارم با تموم
وجودم و همیشه بهش فکر میکنم...

به چشمای عسلیش نگا کردم..

چقدر دوست داشتم اینجوری از نزدیک نگاش کنم بلاخره به
این آرزوم هم رسیدم..

شاید شد و منو قبول کرد اونموقع منم دوست میداشته
باشه....

رفتم نزدیکش درحالیکه نمیخواستم ولی انگار مثل همیشه
قلبم مجبورم کرد و دستاموم دورش حلقه کردم و در آغوش
گرفتمش..

میدانستم این آغوش برای مدت خیلی کمی است ولی برای
منی که در حسرت آغوشش میسوزم همین هم کافی است...

آغوشش، عطر تنش و آن چشمای عسلیش برای دیوانه کردن
من کافی بود و من چقدر زود دیوانه میشدم!

دلوین را دوست دارم، عاشقش شدم و او شده دلیل زنده گیم..
دلیل زنده گی که با اون خوب و بدون او معنایی ندارد..

و دلوین که نمیدانم در این همه وقت در برابر من حسی پیدا
کرده است یا هنوزم برایش مثل یک رئیس هستم و بس!

بلاخره مدت در آغوش گرفتن دلوین تمام شد دست هایش را
بلند کرد و گذاشت روی قفسه سینه ام و این کارش یعنی باید
ازش دور شوم..

دست هایم را بلند کردم و ازش فاصله گرفتم دلم نمیخواستم
ولی چاره نبود...

مقابلش ایستاده شدم در چشمایش هنوزم متعجب بودنش معلوم بود..

با چهره ای متعجب من را نگا کرد و گفت:

- از کی منو دوست داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- از وقتی که دیدمت تا الان.

- نه از کی عاشقم شدی همیشه از روزی که دیدیم عاشقم شده باشی که؟!!

و دوباره لبخند مهمان لب هایم شد و گفتم:

- آره ولی از روزی که دیدمت بهت یه حسی داشتم برام با دختر های دیگه فرق داشتی و همیشه برام خاص بودی..

دستاشو روی صورتش کشید و گفت:

- چطور یعنی همیشه که؟!!

و دوباره لبخند زدم..

لبخندی که با دیدن چهره ای زیبای دلوین روی لبم مینشست حالا که مقابلم بود از روی لب هایم گم نمیشد...

- خب حالا شده دیگه من عاشقت شدم...

- ولی چطور تازه فقط چند ماه شده؟!

- عشق که نمیپرسه چند ماه شده وقتی عاشق و وابسته شدی
دیگه راه نجات نداره... ولی خوبه من عاشق تو شدم...

فقط داشت نگا میکرد که گفتم:

- خب حالا جوابت چیه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بهش فکر میکنم...

تازه میخواستم چیزی بگم که گفت:

- ولی جوابم هرچی بود باید قبول بکنی...

- باشه ولی فقط میخوام بهت بگم کاری نکن قلبی که هنوز
عشق رو تجربه نکرده ترک برداره..

یه لحظه خیره نگا کرد و گفت:

- میخوام برم...

و بعد رفت.....

سرم رو بلند کردم که چشمم به احمد خورد..

فضول داشت نگامون میکرد الان از فضولی میاد و بهم میگه
چیشد و چی گفت منم بهش نمیگم از فضولی بمیره...

نه نه حرفم رو پس میگیرم نمیره خیلی دوست دارم داداش
خوشگلم...

منم رفتم و روی صندلی خودم نشستم...

دلوین روی صندلی که خوب تو دید من بود نشسته بود یه
دیفه خیره نگاهش کردم و با صدای احمد رو کردم سمتش:

- چیشد پسر چی گفت بهت؟!!

ای فضول...

- فضولیش به تو نیومده...

احم کرد و گفت:

- باشه من فضول شدم الان اگه من بهت نمیگفتم برو و بهش
بگو نشسته بودی و داشتی حرص میخوردی....

- گفت فکر میکنه...

- تو بهش چی گفتی؟

- گفتم باشه ولی کاری نکن که قلبم ویروون بشه...

لبخندی زد و گفت:

- خوبه پس...

دوباره متوجه یه پسر شدم که پهلوی دلوین نشست اخم کردم و بهشون نگا کردم که نمیدونم دلوین بهش چی گفت که از پهلوش بلند شد و رفت....

لبخندی زدم که دیدم دلوین بهم نگا کرد و متقابلا لبخندی زد... داشتم نگاش میکردم که روشو برگردوند و بعد چند دقیقه از جاش بلند شد و رفت سمت دختر های که همه کنار هم جمع شده بودند

بهشون چیزی گفت و رفت سمت در و از باغ بیرون شد...
حتما میخواد بره خونه...

از جام بلند شدم و رفتم سمت احمد و بهش گفتم:

- من دیگه میرم باشه تا فردا خداحافظ...

یکی زد به بازوم و گفت:

- باشه پسر خداحافظ....

با سرعت رفتم سمت در و از باغ بیرون شدم...

دل‌وین داشت تو پیاده رو قدم میزد که سریع رفتم سمتش و
باهاش هم قدم شدم و گفتم:

- میخای بری خونه؟

- آره...

- باشه بیا من میرسوندمت...

- ممنون خودم میرم...

اخم کردم و گفتم:

- من که نمیذارم تنها این موقع شب بری خونه پس بی خودلج
نکن...

روشو کرد سمتم و گفت:

- گفتم خودم میرم پس به کمک تو نیاز ندارم....

- من کمک نمیکنم فقط نمیخام این موقع شب با یه پسر غریبه
بری خونه...

- یعنی تو غریبه نیستی!؟

- خب حداقل با اعتماد که هستم...

خندید که متقابلا خندیدم و گفتم:

- همین جا صبر کن میرم ماشینم رو بیارم...-

چیزی نگفت که سریع رفتم سمت ماشینم سوار شدم و رفتم
سمت دلوین مقابلش و ایستادم شیشه رو پایین دادم و گفتم:

- بیا سوار شو...-

سری به تاسف تکون داد و سوار شد و منم روندم...-

با سرعت بالا نمیروندم چون نمیخواستم سریع برسیم و دلوین
ازم دور بشه...-

داشت به بیرون نگا میکرد و منم گاه و بی گاه به اون...-

انگار زمان نمیخواست من و اون کنار هم باشیم چون نزدیک
خونه شون رسیده بودیم....-

میخواستم کنارش باشم تا ابد برای همیشه...-

فقط من باشم و دلوین...-

خدا میدونه اونم عاشقم میشه یا نه ...-

نمیخواستم نفوذ بد بدم شاید شد و عاشقم شد.....-

مقابل خونه شون ترمز کردم و روکردم سمتش..-

بهم نگا کرد و گفت:

- ممنون ازینکه رسوندیم خداحافظ....

میخواست که بره بازو شو گرفتم بهم نگا کرد دوباره هل کردم
و موندم چی بگم..

ولی باید جرأتش رو پیدا میکردم....

بهش نگا کردم و گفتم:

- ازت یه چیزی میخوام...

- بگو...

یکم من من کردم و در آخر گفتم:

- میشه بغلت کنم!؟!

بهم با تعجب نگا کرد که گفتم:

- لطفا....

یکم نگام کرد که فکر کردم الانه که یکی بخوابونه بغل گوشم
ولی با کاری که کرد مات و مبهوت موندم...

دستاشو بلند کرد و دور گردنم حلقه کرد...

واقعا اون منو تو آغوش گرفت!

تعجب کرده بودم ولی منم دستامو بلند کردم و دور کمرش
حلقه کردم....

میخواستم به هیچی فکر نکنم و فقط از آغوش دلوین بهره
مند بشم...

الان که تونستم تو آغوش بگیرمش شاید یه روزش با عشق
در کنارم زنده گی کرد و دیگه اون موقع هیچی از خداوند
نمیخوام...

دلوین یگانه آروزمه، یگانه شخصی که اولین بار عشق رو
باهاش تجربه کردم البته این عشق یه طرفه است و تا الان
نمیدونم اونم همیشه عاشقم بشه یا نه ولی آرزومه که یه روزی
به دستش بیارم...

به چند روز که در حسرت به دست آوردن آرزویت نباشی
آرزو گفته همیشه دیگه...

دستاشو برداشت که فهمیدم وقتم تموم شد منم بیچاره دستامو
بلند کردم و ازش جدا شدم که گفت:

- خداحافظ...

- همیشه نری؟

روشو برگردوند سمتم و گفت:

- تا کی میخای اینجا باشم...

- اینجا نه میخام همیشه کنارم باشی تا ابد برای خودم...

لبخندی زد و گفت:

- شب بخیر..

و از ماشین پیاده شد..

تا وقتی وارد خونه شد بهش نگا میکرد تا مطمئن بشم
رفته....

برگشتم خونه و مثل همیشه تا وقتی خوابم برد به دلوین فکر
کردم....

به یگانه عشقم....

فرداش رفتم شرکت و منتظر بودم دلوین بیاد و بهم بگه که
چی تصمیم گرفته ولی نیومد....

ساعت 3 بود که از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت میزش و
بدون حرف اضافی گفتم:

- بیا اتاق میخام باهات حرف بزنم...

و برگشتم اتاق...

باید میفهمیدم میخاد بهم چی بگه یا همون تصمیمش چی است.
در اتاق باز شد و دلوین اومد داخل و گفت:

- کاری داشتید؟

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و مقابلش و ایستاد که گفت:

- گفتمی کارم داری؟!

به چشمای عسلیش نگا کردم و گفتم:

- گفتمی بش فکر میکنی خب الان تصمیمت چیه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین سهراب این تصمیم یه عمر زنده گیست همیشه که بعد
از یه شب فکر کردن بهت بگم که دوستت دارم درحالیکه هیچ
حسی بهت نداشته باشم.. برام وقت بده هر وقت خودم آماده
بودم و میام و بهت میگم که چی تصمیم گرفتم....

- خب حالا..

وسط حرفم پرید و گفت:

- فقط ازت وقت میخام باشه...

سری تکون دادم که گفت:

- خب کاری نداری؟

- نه...

- باشه پس من میرم به کار های خودم میرسم

و رفت....

یک روز، دو روز، سه روز گذشت و گذشت ولی نمیدانستم
دلویں کی برای گفتن تصمیمش آماده میشود...

با من خیل حرف نمیزد ولی بعضی اوقات نگا خیره اش را
روم حس میکردم.....

شاید تصمیمش را گذاشته بود برای وقتی که عاشقم بشه ولی
اگر عاشقم نشد من باید برای شنیدن جوابش همچنان منتظر
بمانم..

منتظر ماندن برای عشقی که تازه شاید در قلب دلویں درحال
رشد است...

عشق قشنگ است حتا همین منتظر ماندن هم قشنگ است
چون فقط برای شخصی است که دوستش داری..

روز ها میگذشت و من بیشتر عاشق دلوین میشدم ولی حس او را نمیدانستم...

اگر نخواهد عاشقم شود آنوقت دیگه این عشق سرکوب نمیشود چون حالا تمام قلبم را دربرگرفته و نمیشود به همین زودی از بین بردش....

نگاهای خیره دلوین و هل کردنش وقتی با او حرف میزدم این ها برای من نشان دهنده این بود که کم کم برای خودم در قلبش جا باز میکنم ولی این ساخته ذهن من بود شاید اصلا عشقی درکار نبود و من برای تسلاهی قلبم اینطوری فکر میکردم!

وقتی بامن حرف میزد به چشمانم نگاه نمیکرد و وقتی ازش میپرسیدم چیزی برای گفتن نداشت.....

بازم شاید خودم را روحیه میدادم چون نمیخواستم قلبم بکشند!

احمد همیشه برایم میگفت بروم و با او حرف بزنم ولی مگر میشد همیشه ازمن، از حرف هایم و از نگاه هایم فرار میکرد.....

یک روز با حرف احمد برای امتحان کردن دلوین از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت همان دختری که مقابل میز دلوین

روی صندلی اش نشسته بود و مشغول کارش بود رفتم
نزدیکش روی کف دستم را گذاشتم روی میز و گفتم:

- سلام...-

همان دختر که نمیدانستم کی بود سرش را بلند کرد و با دیدنم
سریع از جایش برخاست و گفت:

- سلام آقا سهراب کاری داشتید؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- اسمت چیه؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

- سحر نیازی آقا...-

- خب سحر خیلی کلافه معلوم میشدی چیزی شده؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- یکی از دوستانم برام گفت تو برنامه ورد (WORD) برایش

یه موضوع رو آماده کنم ولی من برنامه ورد رو بلد نیستم

واس همین...-

لبخندی زدم و گفتم:

- برو برام یه صندلی بیار من برات آماده اش کنم....

- واقعا!!!!

- آره برو...

سحر رفت تا صندلی بیاره که با کنج چشمم به دلوین نگا کردم خیلی عصبی شده بود و با دست های مشت شده داشت نگام میکرد....

لبخندی روی لبم نشست که سحر با صندلی اومد و گفت:

- بفرمائید آقا...

روی صندلی نشستم و گفتم:

- خب الان برا چی اونو آماده میسازی.. کدوم سیمینار است یا کدوم چیزی دیگه؟

- نه کتاب است گفت براش آماده کنم و بفرستم...

- خب چرا بهش نگفتی بلد نیستم؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

- خب یبار ازم پرسیده بود بلد هستم یا نه منم گفته بودم آره الانم برام فرستاد و گفت چون بلدم براش آماده بسازم...

خندیدم و گفتم:

- خب پس دروغ گفتی...

سرشو تگون داد و گفت:

- اره...

خندیدم و گفتم:

- دمت گرم بیا من بلام برات بسازمش گفتی..... کتابه؟

- آره....

کمپیوترش رو مقابلم گذاشتم و شروع کردم به آماده ساختنش...

قسمی که سحر گفت صفحه ای اول باید یه عکس باشه، صفحه ای دوم فهرست، صفحه ای سوم مقدمه و بعد اونم متن کتاب...

همونجوری بهش درست کردم و گفتم:

- بیا اینم کتاب الان براش بفرست و بگو خودم انجام دادم...

لبخندی زد و گفت:

- واقعا ممنونم آقا سهراب نمیدونستم چجوری انجامش واقعا ممنونم...

- خواهش میکنم..

به دلوین نگا کردم که بدجور گره بین ابروانش پیدا شده بود وقتی دید دارم نگاهش میکنم سریع سرشو پایین کرد و با کاغذ های روی میزش خودشو مصروف کرد....

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و روبه سحر گفتم:

- خب دیگه من میرم...

- بازم ممنونم آقا سهراب...

لبخندی به روش زدم و بدون هیچ حرفی رفتم سمت اتاقم.... الان کم کم مطمئن شده بودم که دلوین عاشقم شده ولی بازم شاید این یه احتمال بود....

از شرکت بیرون شدم و رفتم سمت پارکینگ و ماشین رو بیرون کردم که دیدم دلوین از شرکت بیرون شده و منتظر تاکسی است..

چون چشمم به جاده بود فهمیدم منتظر تاکسی است... /:

جلوش زدم رو ترمز و شیشه رو دادم پایین با دیدنم اخم کرد
و روشو برگردوند که گفتم:

- بیا سوار شو برسوندمت...

بهم نگا کرد و گفت:

- ضرور نیست خودم میرم

و بعدم روشو کرد یه سمت دیگه که دوباره گفتم:

- بیا سوار شو دیگه ناز نکن...

نگای تندی بهم انداخت و گفت:

- من ناز میکنم!؟!

- خب نه منظورم این بود که بیا من میرسونمت....

با دستش به یه جایی اشاره کرد و گفت:

- برو ببین سحر ام منتظر است برو اونو برسون...

آخی من قربونت برم که به سحر حسودیت شد....

خندیدم و گفتم:

- نه من میخام ترو برسونم...

- نکنه راننده منی برو من خودم رفته میتونم....

- آره من راننده ات هستم بیا دیگه...

- نمیام برو بینم....

ملتسمانه بهش نگا کردم و گفتم:

- بیا دیگه دلوین اینکارا چیه؟ من فقط به سحر کمک کردم یه مشکلی داشت حالا چیشده مگه؟

- چیزی نه مگه من چیزی گفتم اونموقع به کمک نیاز داشت ببین الان به تاکسی نیاز داره برو برسونش...

باشه پس که اینطوره میرسونمش خانم دلوین.....

سری تکون دادم و گفتم:

- توام راست میگی به ماشین نیاز داره برم برسونمش...

با چشمای گرد شده بهم نگا کرد که گفتم:

- خب پس خداحافظ....

فهمیدم زیر لب یه چیزی گفت ولی الان برای حرص دادنش اینکارو میکنم...

ماشین رو عقب بردم و مقابل سحر ترمز کردم و گفتم:

- سلام سحر بیا سوار شو برسونمت...

- نه ممنون خودم میرم آقا سهراب...

- بیا دیگه من میرسونمت....

لبخندی زد و گفت:

- باشه

و سوار شد نگایی به دلوین انداختم که بدجور عصبس داشت
نگامون میکرد خندیدم که سحر گفت:

- چیزی شده؟

- نه نه چیزی نشده فقط یه چیزی یادم اومد خندیدم شما راحت
باش...

لبخندی زد که آدرس خونه شونو ازش گرفتم و روندم سمت
خونه شون...

تا خونه شون خیلی حرف زد، خندید و از خودش گفت..

دختر خوبی معلوم میشد اینو میشد از طرز حرف زدنش
فهمید..

مقابل خونه شو پایین شد و دوباره تشکری کرد و رفت...

ماشین رو روندم سمت خونه ای خوندمون و رفتم سمت
خونه....

دل‌وین خیلی عصبی بود چند باری که از اتاق بیرون شدم وقتی بهم نگا میکرد هی اخم میکرد و اینکارش روی سرم بود...
چرا؟

این اخمش بخاطر من بود البته بخاطر کار دیروز.....

سحر با دیدنم از جاش بلند شد سلام کرد و خندید و دل‌وین با دیدنمون عصبی میشد..

دل‌م میخواست همینجوری هی عصبی بشه و بفهمه وقتی یکی رو بیشتر از جانت دوست میداشته باشی وقتی با دیگران ببینیش حرصی میشی....

الانم مطمئن نبودم واقعا عاشقم شده ولی اینکه شده باشه احتمال اینم بود...

تویی اتاق نشسته بودم و با گوشیم ور میرفتم که در باز شد دل‌وین بود با دیدنش لبخندی زدم و گوشیمو خاموش کردم و گذاشتمش روی میز و بهش نگا کردم که چند کاغذ رو گذاشت جلو و گفت:

- خانم نرگس گفتند اینارو باید امضا کنید...

هنوزم عصبی بود اینو میشد از لحن صداش فهمید....

لبخندی زدم و اونارو امضاً کردم و گفتم:

- تموم شد... -

کاغذ هارو برداشت و تازه میخواست بره سمت در که بازو شو
گرفتم و گفتم:

- صبر کن میخوام باهات حرف بزنم... -

از جام بلند شدم و رفتم سمتش مقابلش و ایستادم و گفتم:

- خب نزدیک به یک ماه شد پس کی میخای تصمیمت رو بهم
بگی؟

بهم نگا کرد و گفت:

- کدوم تصمیم؟

- دلوین!!

عصبی گفت:

- گفتم بهش فکر میکنم هر وقت آماده بودم بهت میگم... -

- یک ماه شد... -

- خب که چی حالا، تو که اصلا عین خیالت ام نیست بعد بهم میگی یک ماه شده...

اینو بخاطر دیروز گفت خندم گرفته بود ولی نخندیدم و گفتم:

- ببین دلوین من ترو دوست دارم حتا اگه همه روز با دخترهای دیگه باشم تو همیشه تو ذهنم میباشی...

با تعجب گفت:

- با دختر های دیگه!!

- منظورم این بود که یعنی اگه با دیگران هم باشم ترو فراموش نمیکنم هیچوقتی....

کاغذ هارو جلو چشمم بلند کرد و گفت:

- میخام برم....

و خواست بره سمت در که بازو شو گرفتم و گفتم:

- دلوین....

- دلوین و زهرمار چیه ها؟

- معذرت میخام دیگه با اون دختره نمیباشم حتا باهاش حرفم نمیزنم باشه....

لبخندی روی لبش نشست که خیلی سریع جمعش کرد و گفت:

- من رو به اون دختره چی هممم؟

خندیدم و گفتم:

- توهم عاشقم شدی مگه نه؟

هل خندید و گفت:

- چی حرفا...

- راستشو بگو....

- نه...!

خندیدم و گفتم:

- توهم عاشقم شدی از حرفات، از کارات معلومه....

- اممممممم.....

- تابلو هه مگه نه توهم دوستم داری گفتنش اینقدر سخته...!

بازوشو از دستم کشید به چشمام زل زد و گفت:

- ولم کن میخام برم من ترو دوست ندارم فهمیدی....

خیلی بیرحمانه گفت احساس کردم ضربه محکمی به قلبم

خورد...

به چشماش نگا کردم و با صدای که یکم میارزید گفتم:

- واقعاً!!!!

دستاشو روی صورتش کشید و گفت:

- ببین سهراب من مطمئن نیستم بذار وقتش شد خودم حس کردم آماده هستم بهت میگم... بیا الان فرض کنیم من بهت گفتم دوست دارم تو امیدوار میشی ولی من اونموقع از حرف های تو، از کارات کلافه میشم میدونی که چی میگم مگه نه.. بهتر از هرکسی تو منو درک میکنی...

سری تکون دادم و گفتم:

- آره....

- ببین واقعا نمیخواستم بهت اونجوری بگم تا تو جگرخون بشی..

- ولی گفتمی به چشمم زل زدی و گفتمی...

تازه میخواست چیزی بگه که از پهلوش رد شدم و از اتاق بیرون شدم...

صداشو پشت سرم شنیدم ولی بی خیالش رفتم سمت آسانسور و سوار شدم....

سوار ماشینم شدم و روندم...

میخواستم برم یک جایی تنها که هیچ کسی نباشد فقط خودم باشم...

یک جایی که بتوانم یکمی آرامش بدست بیاورم...

حرف دلوین بد روم تأثیر کرد...

حس می کردم قلبم شکست با حرف کسی که خیلی دوستش دارم..

و چقدر سخت است حرفی را که انتظار شنیدنش را از کسی که نداری بشنوی!

ومن شنیدم از دلوین، از یگانه شخصی که دوستش دارم، بر چشمانم نگاه کرده گفت دوستم ندارد!

همین و تمام...

قبول دارم دوستم ندارد ولی اینجوری نه، انتظار نداشتم اینجوری بیاد و بهم بگه....

به جاده ای مقابلم نگا کردم هیچ ماشین دیگری نبود پام را گذاشتم روی گاز و روندم...

نمیدانستم کجا قرار آخر این جاده برسد ولی هر جای که است
میخواهم بروم، دور از اینجا..

دور از دلوینی که با حرفم قلبم را شکست!

گفت منظوری از حرفش نداشت و هنوز مطمئن نیست که
دوستم دارد یا نه... شاید حرفش راست باشد و منظوری
نداشته است..

و شاید من خودم را، قلبم را با اینکه منظوری نداشت قانع
میکردم ولی مگر میشد!!

پایم را گذاشتم روی ترمز که با صدای دلخراشی ایستاده
شد....

حس میکردم در قلبم آشوبی برپا شده دستم را چند بار برای
کم کردن عصبانیتیم بر فرمان کوبیدم ولی هیچ اثری نداشت و
همچنان عصبانیت بیشتر میشد....

عصبی بخاطر چی بودم؟

بخاطر اینکه دلوین برایم گفت دوستم ندارد یا اینکه بیرحمانه
بر چشمانم نگا کرده گفت؟!!

خب گفت دوستم ندارد؛ دوستم ندارد این دلیل میشود برای این
اعصبانیتیم؟!!

دلیل خاصی نداشتم فقط عصبی بودم و اینکه چرا نمیدانم.

ماشین را دور زدم و دوباره راندم ولی اینبار بر مکانی که معلوم بود میرفتم، خانه که بر سر کوه داشتم فقط از خودم بود البته خانه نه میشه گفت یک کلبه کوچک که برای آرام کردن ذهنم درستش کرد بودم....

و حالا برای آرام کردن ذهنم میرفتم که برای بهم ریخته گیش دلیل ندارم!

مقابل کلبه ام رسیدم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش...

کلید ندارم تا در را باز کنم و حالا باید چیکار کنم!؟

گوشیم را از جیبم بیرون کردم و بر ابراهیم محافظ خانه مان زنگ زدم بعد سه بوق جواب داد و گفت:

- سلام آقا سهراب کاری داشتید؟

- آره برو تو اتاقم تو کمد پهلوی تخت کشوی دومش رو باز کن یه کلیده اونو بیار برام تو خونه که سر کوه دارم...

- باشه آقا امر دیگه؟

- نیست ممنون فقط سریع..

- باشه آقا..

گوشی را قطع کردم و مقابل همان کلبه روی نیمکتی که همونجا بود نشستم و به مقابلم نگا کردم...

حس میکردم ذهنم درگیره ولی درگیر چی؟

بر هرچی فکر میکردم آخر بن بست بود و نمیشد برای این حالتم دلیل پیدا کرد..

شاید دلیلش عشقی بود که نسبت به دلوین داشتم، تازه امیدوار شده بودم که دلوین هم عاشقم شده بود که امروز خودش برایم گفت که ناحق امیدوار شدم و اون دوستم ندارد.

و این یعنی دیگر ناحق امیدوار نشوم!

نمیدانم چقدر نشستم که بلاخره یک ماشین را دیدم که داشت نزدیک میشد...

ماشین وایستاد و ابراهیم از داخلش پیاده شد اومد نزدیکم و گفت:

- سلام آقا...

- سلام کلید رو آوردی؟

از تو جیبم یه کلید بیرون کشید و گرفت سمتم و گفت:

- بفرمائید آقا فقط همین یک کلید بود منم آوردم..

کلید را از دستش گرفتم بله کلید کلبه بود...

- ممنون رفته میتونی...

- دیگه کاری ندارید؟

- نه ممنون..

- خداحافظ...

و رفت منم رفتم سمت در کلبه و کلید را در دستگیره اش
چرخوندم بار اول باز نشد که فکر کردم شاید کلید درست نباشد
ولی بار دوم باز شد و منم رفتم داخل....

رفتم سمت آشپزخونه و برای خودم قهوه آماده کردم..

همیشه وقتی عصبی میشدم قهوه میتوانست ذهنم را آرام کند
و اینبارم مثل هر دفعه شاید ذهنم آرام شد....

روی کاناپه نشستم و فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز.....

گوشیم زنگ خورد برش داشتم دلوین بود با بهت به صفحه
گوشی نگا کردم واقعا خودش بود....

دیگر مگر دلیلی هم است که برایم زنگ زده!

گوشیم را بی صدا کردم و گذاشتمش روی میز....

اینجا برای آرام کردن ذهنم آمده بودم و حالا باید ذهنم آرام شود...

خواستم دیگر بر دلوین و حرفش فکر نکنم..

جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم و یک آهنگ تو گوشیم گذاشتم:

- بارون که میزنه دلم میخواد
چترمو بردارم برم تو خیابون
از کنار آدما رد بشم
بگم ببخشید چتر نمیخواین
باهاشون حرف بزنم درد دل کنم
بخدا بارون که میزنه
آدم تنها تنهاتر میشه

باز داره بارون میزنه یعنی چطور حالت
اخ که چقدر دلم میخواد الان پیام دنبالت
من باشم و تو باشی و دیوونگی و بارون
اخ که چقدر تنگه دلم واس هر دوتامون

باز داره بارون میزنه دلم اسیر عشق

کاش حداقل اتفاقی پیام جلوی چشمت
 بهت بگم عاشقتم دیوونتم عزیزم
 من هنوزم توی خلوتم واست اشک میریزم

آهای عشق خوشگلم
 با تو حله مشکلم
 من بی تو دیوونه میشم
 کاش میموندی همیشه پیشم

آهای عشق خوشگلم
 با تو حله مشکلم
 من بی تو دیوونه میشم
 کاش میموندی همیشه پیشم

ببین با مرام از این همه عشق
 یه زنگ به ما نمیرسه

دیگه به قلب ما یه سر نمیزنی
 میگفتی توی بارون همش یاد منی
 الان بارون میاد ی زنگ نمیزنی

تمام زندگی‌م زندگی منی

دیگه به قلب ما یه سر نمیزنی
میگفتی توی بارون همش یاد منی
الان بارون میاد ی زنگ نمیزنی
تمام زندگی‌م زندگی منی

آهای عشق خوشگلم
با تو حله مشکلم
من بی تو دیوونه میشم
کاش میموندی همیشه پیشم

آهای عشق خوشگلم
با تو حله مشکلم
من بی تو دیوونه میشم
کاش میموندی همیشه پیشم

و اینم آهنگ مسعود صادق‌قلو که برای آرام کردن ذهنم گذاشتم
ولی برعکس شد..

اینبار خواستم یک آهnm شاد بذارم تا دیگر یاد دلوین نیوفتم.

- ای دل غافل

چیکار کردی تو با دل

نشون به اون نشونی خوب نشونی

میکشونی دلو هر جا بخوای

تو دلربایی کاش یجوری می شد

که بتونی با دلم راه بیای

اگه من حرف حرف خودمه از ترسه

که همه دنبالتن این رابطم چشم نخوره

تو این شهر شلوغ آدم بد خیلی پره

ای دل غافل چیکار کردی تو با دل

که دیگه عقلم و کامل دادم از دست

ای دل غافل بکش منت عشقو

بفهمون به دلش تو یه چیزیت هست

یه چیزیت هست

یکی یدونم تویی چراغ خونم تویی
غیر از خودتو و لش کن
و لش کن

طرف حسابت منم
مست و خرابت منم
هرکی اومد دکش کن
آی دکش کن

خندید خندید
دلم بدجوری تنگید
دیگه دست خودم نیست
اگه فهمید اگه فهمید

ای دل غافل چیکار کردی تو با دل
که دیگه عقلم و کامل دادم از دست
ای دل غافل بکش منت عشقو
بفهمون به دلش تو یه چیزیت هست

ای دل غافل چیکار کردی تو با دل

که دیگه عقلم و کامل دادم از دست
ای دل غافل بکش منت عشقو
بفهمون به دلش تو یه چیزیت هست
یه چیزیت هست

من آهنگ را برای دور کردن فکر و خیال دلوین از سرم شنیدم
ولی این آهنگ ها من را بیشتر یاد او مینداخت و یاهم انگار
فکر و خیال دلوین قصد دور شدن از سرم را نداشتند و
نمیخواستند از سرم بیرون بروند!

گوشیم را خاموش کردم و گذاشتمش روی میز...

دیگر شنیدن آهنگ هم فایده ای نداشت پس ناحق شارژ گوشیم
تموم میشد..

به ساعت نگا کردم تازه شش شده بود...

روی کاناپه دراز کشیدم و ساعد دستم را گذاشتم روی چشمم
و چشمم رو بستم....

دوباره گوشیم زنگ خورد مگه من گوشیمو بی صدا نکرده
بودم آهان وقتی آهنگ شنیدم دوباره صداشو زیاد کردم...

ساعد دستم رو از روی چشمام برداشتم و به صفحه ای گوشیم
نگا کردم دلوین بود...

نکنه واقعا منظوری نداشته که برام زنگ میزنه؟!!

زنگ رو قطع کردم که دوباره زنگ خورد اینبار تصمیم گرفتم
جواب بدم شاید حرف مهمی داشته باشه...

دکمه اتصال رو زدم که صداش تویی گوشی پیچید:

- الو سهراب کجایی؟ خوبی؟

- چیزی میخواستی؟!!

- کجایی؟

- مهمه؟!!

- سهراب ببین واقعا منظوری نداشتم اونجوری گفتم فکر کردم

جدی نمیگیری ولی تو خیلی جدی گرفتی.. اگه فکر میکنی

واقعا منظوری داشتم معذرت میخوام، لطفا ببخش...

بیخیال گفتم:

- چرا زنگ زدی؟

- بخاطر اینکه هنوز مطمئن نیستم که دوستت دارم یا نه، پس لطفا اون حرفم رو جدی نگیر فقط بخاطر اینکه بذاری برم گفتم ولی تو جدی گرفتی و خودت رفتی الان کجایی؟

- بنظر من مهم نیست...

عصبی گفت:

- خیلی هم مهمه کجایی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- الان امر میکنی!

- سهراب....

- حرفات تموم شد قطع کنم؟

- نه نه قطع نکن لطفا بگو کجایی؟

- خداحافظ...

و گوشی رو قطع کردم...

خیلی رک گفتم و حالا به من میگوید که منظوری نداشته..

حالا به بی رحمی چشمانت یا به التماس حرف هایت باور کنم!

بد جایی گیر کردم دوباره ذهنم درگیر شد و بازم حرف های
دلوین ذهنم را درگیر کرد....

شاید حرف های که حالا گفت دروغ باشد ولی اگر دورغ بود
اینقدر زنگ نمیزد آنهم پی هم چند بار....

پس شاید منظوری نداشت و واقعا بخاطر اینکه بگذارم برود
آن را گفت ولی آن همه بی رحمی که در چشمانش معلوم
میشد، آن لحن جدی اش پس این ها چی؟

نشستم روی کاناپه و سرم را در دستام گرفتم سردرد گرفتم
از اینهمه فکر، از این ذهن درگیر....

از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن در کلبه چند متری
خودم....

" ولم کن میخام برم من ترو دوست ندارم فهمیدی...."

" بخاطر اینکه هنوز مطمئن نیستم که دوستت دارم یا نه، پس
لطفا اون حرفم رو جدی نگیر فقط بخاطر اینکه بذاری برم
گفتم ولی تو جدی گرفتی و خودت رفتی الان کجایی؟ سهراب
بین واقعا منظوری نداشتم اونجوری گفتم فکر کردم جدی
نمیگیری ولی تو خیلی جدی گرفتی.. اگه فکر میکنی واقعا
منظوری داشتم معذرت میخوام، لطفا ببخش...."

حالا دیگر باید به کدام حرفت باور کنم؟!!

نمیدانم چقدر گذشت که پاهایم درد گرفت از بس قدم زدم و دیگر توانی بر پاهایم نماند..

نشستم روی کاناپه که صدای در آمد...

کنجکاو شدم از اینکه کی میدانست من اینجا هستم فقط احمد میدانست که بعضی اوقات اینجا میآیم....

پس شاید احمد باشد...

با فکر اینکه احمد پشت در است در را باز کردم ولی با کسی که دیدم متعجب شدم ولی بعدا فهمیدم که حتما احمد برایش آدرس اینجا را داده....

- اینجا چیکار میکنی؟؟

- اومدم باهات حرف بزنم تو که گوشی رو قطع کردی...

- من حرفی واس گفتن ندارم...

داخل کلبه شد که گفتم:

- چطوری اینجا رو پیدا کردی و فهمیدی اینجا؟!!

به چشمام نگا کرد و گفت:

- مهمه بنظر من که مهم نیست...

ازین حرفش خنده ام گرفته بود طفلی حرف های خودم رو بهم میگه....

نشست روی کاناپه و گفت:

- بیا بنشین میخام باهات حرف بزنم...

- من حرفی واس گفتن ندارم بلند شو و ازینجا برو....

- ولی من دارم تو ساکت باش فقط من میگم و تو گوش کن باشه...

- میخای چی بگی هممم؟ گفتی دوستم نداری تموم شد منم دیگه پی گیر تو نمیشم باشه..

از جاش بلند شد و اومد مقابلم و ایستاد و گفت:

- بهت گفتم که اونو همینجوری گفتم چرا جدی گرفتی؟

- چون خیلی جدی گفتی فهمیدی الانم ازینجا برو....

یه دستم رو دویی دستاش گرفت و گفت:

- سهراب من نمیگم دوست ندارم ولی نمیتونم بگم که دوست هم دارم هنوز مطمئن نیستم که واقعا عاشقت هستم یانه تو

بهتر از هرکسی میتونی درکم بکنی پس لطفا درکم کن معذرت
میخام بخاطر اون حرفم باشه...

دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- میخام تنها باشم ازینجا برو....

- این وقت شب میخای برم اونم تنها، اونم وقتی تو سر کوه
هستیم؟!

- پس چجوری اومدی؟

یکم فکر کرد و بعد گفت:

- اونو ولش کن باشه...

- پس وقتی میگی اونو ولش همون جوری که اومدی دوباره
برو..

- سهراب...

- همین الان...

رفتم سمت در و بازش کردم و گفتم:

- برو...

بهم نگا کرد و گفت:

- واقعا می...-

- لطفاً...-

عصبی کیفشو برداشت و گفت:

- باشه میرم ولی اینبار دیگه نمیام الان اگه دوستت هم داشته باشم میرم فهمیدی....

و عصبی از خونه بیرون شد و رفت...

من موندم با حرفی که زد....

واقعا چرا براش اونجوری گفتم؟

در رو بستم و نشستم روی کاناپه ولی الان ذهنم پریشان بود که چرا برایش اونجوری گفتم....

چند دقیقه گذشت ولی نگران بودم..

چرا گذاشتم برود آن هم اینوقت شب آنهم تنها وقتی خودش برام گفت که شب است و تنها بروم که نفهمیدم ولی الان نگرانش هستم...

اگر بلای سرش بیاید؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت در کلبه حالا دیگر قلبم نگران
دل‌وینی شده بود که از خانه بیرونش کردم درحالی‌که می‌فهمیدم
اینوقت شب آنهم در کوه خطرناک است...

درکلبه را بستم و دویدم میدانستم چون عصبی بود با تمام
سرعتش رفته بود پس منم باید میدویدم تا برایش میرسیدم....
دویدم و رفتم میان درخت های کوچک و بزرگی که مقابل
بود..

درخت زیاد نبود فقط در یک قسمت بود که وقتی دویدم خیلی
سریع از شرشان خلاص شدم...

آسمان ابری بود و این یعنی بارون می‌آومد...

داشتم میدویدم ولی انگار خیلی سریع رفته بود چون نبود...

نگرانی من بیشتر شد و سرعتم همچنان بیشتر...

دویدم تا پیدایش کنم...

بارون داشت میبارید ولی خیلی به شدت نه....

ولی میدونستم حتما شدت میگیرد...

حالا من باید ازش معذرت بخواهم...

با صدای بلند اسمش را صدا زدم:

- دلوین..... دلوین..... دلوین....

آخی چرا گذاشتم بره منی دیوونه باید نمیداشتم بره اگه بلایی
سرش اومده باشه اونموقع من چیکار کنم....

چشمم به یه نفر خورد که داشت با سرعت میدوید...

دویدم همون سمت تا اگر دلوین باشد نزدیکش شدم بله دلوین
بود...

نگرانیم برطرف شد و دوباره دویدم تا بهش برسم....

- دلوین وایستا....

ولی همچنان داشت میرفت....

- دلوین وایستا.....

این بارون هم الان باید میبارید...

لباسام خیس شده بود ولی بخاطر خودم بود اگه نمیداشتم
دلوین

بره اون موقع الان اینجا نبودم.....

نزدیکش شدم و بازویش را گرفتم که وایستاد ولی با عصبانیت
گفت:

- چیخبره هاا ولم کن میخام برم...

بازوشو محکم گرفتم داشت گریه میکردد..

آخی اشک های بارزشش بخاطر من داشت میریخت نزدیکش
شدم و گفتم:

- بیا بریم...

عصبی گفتم:

- من باتو هیچ جایی نمیرم همین الان تو مگه از خونه بیرون
نکردی ولم کن میخام برم خونه خودم...

دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم:

- آروم باش گریه نکن ببین بارون میباره مریض میشی بیا
بریم...

به شدت بازوشو از دستم کشید و گفتم:

- چرا آروم باشم مگه بهت مهمه ها؟!!

- البته که مهمه نمیخام این اشکهاست بخاطر من بریزه...

- وقتی برات مهم بود چرا بهم گفتم برو ها؟

با دستم اشکهاشو پاک کردم و گفتم:

- خب اونموقع عصبی بود....

خواستم بغلش کنم که با دستش کوبید به قفسه سینه ام و گفت:

- عصبی بودی الانم عصبی باش و برو..

و دوید و رفت و منم همچنان پشت سرش راه افتادم..

باید قانعش میکردم با من بیاید چون اینجا هم برایش خطرناک است و چون بارون میباره اگه اینجا باشه مریض میشه...
خندیدم و گفتم:

- دلوین بیا بریم لجبازی تو بذار به یه وقت دیگه ببین لباسامون خیس شده بیا بریم دیگه...
درحالیکه داشت میرفت گفت:

- من باتو هیچ جایی نمیرم فهمیدی...

بازوشو کشیدم و تو یه حرکت بغلش کردم که شدید جاخورد ولی خیلی سریع به خود اومد و عصبی گفت:

- ولم کن میخام برم تو برو و تو خونه ات باش...

با دستش به قفسه سینه ام میزد و با صدای که با گریه قاطی شده بود میگفت:

- ولم کن بذار برم لعنتی ولم کن...
 بغلش کردم ولی او همچنان داشت با دستش به من میزد...
 محکم بغلش کردم و گفتم:
 - آروم باش دیگه معذرت میخام....
 دستاشو پایین کرد ولی داشت گریه میکرد...
 دستم رو روی شالش که حالا خیس شده بود کشیدم و گفتم:
 - آروم باش عزیزم دلم... گریه نکن....
 دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:
 - خیلی بدی..
 خندیدم و گفتم:
 - نه به اندازه ای تو...
 دیگه چیزی نگفت و فقط آروم بغلم کرده بود....
 حس خوبی داشت زیر بارون عشقتو تو آغوش بگیری...
 آهسته از دلوین جدا شدم و گفتم:
 - بریم خونه چون اگه اینجا باشیم بیشتر خیس میشیم...

سرشو بلند کرد و گفت:

- خوبه که بذار بباره...

دستشو گرفتم و گفتم:

- خوبه ولی باید بریم خونه...

چند قدم رفتیم که دیدم شدت بارون زیاد شد...

دست دلوین رو کشیدم و گفتم:

- سریع تر بیا...

دستشو از دستم کشید و گفت:

- نمیام واه بذار خیس شم...

- همین الانش هم خیس شدیم...

دستشو روی صورتش کشید و گفت:

- ولی بذار خیس خیس بشیم....

شدت بارون هی بیشتر میشد ولی دلوین خیلی آهسته آهسته

داشت قدم برمیداشت...

از وقتی کوچک بودم دوست نداشتم وقتی بارون میاد زیر
 بارون خیس شم ولی الان از برکت خاتم دلوین زیر بارون هم
 خیس شدم....

ولی خوشآیند بود اینکه زیر بارون با عشقت باشی و باهات
 قدم بزنی...

- دلوین مریض میشیم سریع تر بیا...

دستشو کشیدم که گفت:

- دستم رو ول کن خودم میام...

لبخندی زدم و گفتم:

- میدونم ولی دستتو میگیرم...

خندید و گفت:

- میدونی از وقتی کوچک بودم دوست داشتم وقتی بارون
 میباره زیر بارون قدم بزنی ولی ماماتم اونموقع اجازه نمیداد
 و میگفت مریض میشی این اولین باره که زیر بارون دارم
 قدم میزنم اونم تو شب...
 به من نگا کرد و گفت:
 - اونم باتو.....

لبخندی زدم و بغلش کردم که دستاشو دورم حلقه کرد و چیزی نگفت...

داشت بارون میبارید ولی حتا اگه دوست ام نداشته باشم زیر بارون باشم با دلونیم خوش آینده باشم...
و چقدر خوشآیند است اولین هارا با کسی که دوستش داری تجربه بکنی....

از دلوین جدا شدم دستشو گرفتم و دویدم که گفت:

- چرا داری میدوی؟

- چون باید سریع تر برسیم خونه...

خندید و باهام یکجا دوید...

بلاخره با دو به کلبه رسیدیم...

رفتیم داخل لباسهای هردومون خیس شده بود...

فقط لباسامون نه تموم تنمون موهامون همش خیس شده

بود...

منکه لباس داشتم ولی دلوین نداشت....

رفتم سمت کمدی و درشو باز کردم...
محض اعتیاد فقط چند دست لباس اینجا دشتم...
یه هودی گرم با یه شلوار خودمو برداشتم و رفتم سمت
دلوین...
دست و پاش یا بهتر بگویم اون هیکلش کلاً داشت میلرزید...
لباس هارو مقابلهش گرفتم و گفتم:
- برو تو حموم پوششون...
لباسارو از دستم گرفت و رفت سمت حموم...
برای خودم یه تیشرت با یه شلوار جینی که تو کمد بود
برداشتم و پوشیدم..
لباس های خیس رو گذاشتم یه گوشه تا دلوین بیرون بشه و
بعد برم و بندازمشون تو سبد لباس های چرک...
همیشه چون اینجا نمیام یه خدمتکار رو بعضی اوقات برای
تمیز کردن اینجا میفرستم...

دل‌وین بیرون شد ولی با دیدنش دلم میخواست بزنم زیر
خنده...

پس واقعا لباس های من خیلی بزرگ هستند...

عصبی بهم نگا کرد و گفت:

- چیه خب خودت دادی بپوشم...

- خب من چیزی نگفتم... گفتم؟!!

- من سردمه...

به کمد اشاره کردم و گفتم:

- یه پتو از اونجا بردار و بنشین روی کاناپه من میرم چوب

بیارم...

- ولی خیس میشی که...

- نترس چتر دارم...

چتر رو برداشتم و رفتم بیرون...

شدت بارون بیشتر شده بود....

چون تازه ماه آبان شده بود هوا سرد بود و بارون های پاییزی
هم داشت میبارید....

رفتم پشت کلبه و تو سبدی که برای چوب ها بود چوب گذاشتم
و برگشتم داخل کلبه....

دلوین پتو رو دور خودش پیچونده بود و روی کاناپه نشسته
بود....

رفتم سمت شومینه توش چوب گذاشتم با فندکی که پیشم بود
روشنش کردم....

یه پتوی دیگه از تو کم برداشتم و مقابل شومینه هموار کردم
و بعد به دلوین گفتم:

- بیا اینجا بنشین گرم بشی...-

اطاعت کرد و با همون پتوی که دور شونه اش بود از جا بلند
شد و اومد روی همون پتوی که روی زمین هموار کرده بود
نشست...

منم پهلویش نشستم و پتوی که دور دلوین بود رو انداختم
روی شونه هردومون...

دستم رو دور شونه اش حلقه کردم که اونم سرشو گذاشت
روی شونه ام و منم سرم رو گذاشتم روی سرش و آروم
نشسته و به چوب های که در حال سوختن بودن نگا
میکردیم...

- دلوین تو اینجا اومدی بعدا برات مشکل نشه بابا و مامانت
میدونند؟...

- نه نمیدونند گفتم امشب میرم پیش یه دوستم...

- خب اگه بدونند؟!!

- نمیدونند دلت جمع باشه...

خندیدم و گفتم:

- امیدوارم همینجوری که میگی باشه...

عصبی بهم نگا کرد که گفتم:

- خب چون نگرانت هستم گفتم...

از جاش بلند شد و گفت:

- پس میرم...

دستشو گرفتم و گفتم:

- بنشین خو واه...

عصبی گفتم:

- نه میرم برام مشکل میشه...

دستشو کشیدم که تو بغلم افتاد و هینی بلندی کشید دستامو

دورش حلقه کردم تا بلند نشه و مقابل صورتش گفتم:

- خب چون دوستت دارم نمیخام برات مشکل پیش بشه

عزیزم..

با ترس به چشمام زل زد و منم به اون چشمای عسلی

خوشگلش زل زدم...

میخواستم زمان وایسه و تا ابد همینجوری به چشماش زل

بزنم و بغلش کنم...

ولی نه زمان داشت حرکت میکرد دلوین دستشو بلند کرد و
گفت:

- ولم کن...

- اگه نکنم؟؟؟...

به چشمام نگا کرد و گفت:

- ولم کن...

دستامو از دورش دور کردم و گفتم:

- بیا ولت کردم بلند شو...

بلند شد و پهلویش نشست، منم دستامو دور شونه اش حلقه
کردم و دوباره مشغول دید زدن چوب های درحال سوخت
شدیم...

شدت باد، هیاهوی باران و صدای سوختن چوب ها باهم
میلودی خوبی ساخته بودند و ماهم شنونده های خوبی برای
شنیدن این صداها بودیم...

دلوینی که تا چند ساعت قبل فکر میکردم دیگر دوستم ندارد
حالا پهلوی نشسته و سرش را روی شانه ام گذاشته...
خب شاید عاشقم شده باشد...

اینکه برایم چند بار زنگ زد، آمد پشت در تا از من معذرت
بخواهد دیگر چی دلیل شده میتواند...

شاید عاشقم شده باشد ولی به گفته خودش مطمئن نیست...
حالا باید منتظر باشم تا دلوین من قبول کند دوستم دارد...
لبخندی زدم که دلوین گفت:

- چیشده؟

روی موهای خیشش را بوسیدم و همراه با یک نفس عمیق
گفتم:

- چیزی نه...!

سکوت بین ما حاکم بود، سکوت آرامش بخشی که نه دلوین
و نه من هیچکدام جرأت شکستادن این سکوت را نداشتیم!

سکوتی که فقط صدای باران و سوختن چوب ها بعضی اوقات
آنها میشکست...

شاید روزی شود که با دلوین یکجا زنده گی کنم، روزی شود
که دلوین فقط مال من باشد، روزی شود که دلوین نیز برایم
عشقش را ابراز کند و روزی شود که دیگر در حرف هایم
شاید نباشد!

و من منتظر امروز که کی فرامیرسد!

دلوین گوشی اش را برداشت و گفت:

- یه آهنگ بذارم؟

خندیدم و گفتم:

- بذار...

یه آهنگ گذاشت و دوباره سرشو گذاشت روی شونه ام..

- نگین قلبمی واس دلم مرهمی حالمو تو میکنی خوب

فاصله ات ازم نشه دور دلم قرصه که پشتمه مثل یه کوه

کاش بشه زود بیای پیشم هی دلم میخاد ترو

زود به زود تنگ میشه دلم یهو
 آروم میشم میای پیشم وقتی که هستی جلوم
 ببین پرتته حواس من ببین حرفته هر جا برم
 توکه موهاتو میریزی رو صورتت میخام هی بشم فدات آخه
 من

ببین پرتته حواس من ببین حرفته هر جا برم
 توکه موهاتو میریزی رو صورتت میخام هی بشم فدات آخه
 من

دلم میشه هُل میگی دوستم داری پشت تلفون
 تا آخرش هستی دیگه باید بدی قول
 قلبمو بردار باشه پیش تو

میای پیشم هی دلم میخاد ترو
 زود به زود تنگ میشه دلم یهو
 آروم میشم میای پیشم وقتی که هستی جلوم
 ببین پرتته حواس من ببین حرفته هر جا برم

توکه موهاتو میریزی رو صورتت میخام هی بشم فدات آخه
من

ببین پرته حواس من ببین حرفته هر جا برم

توکه موهاتو میریزی رو صورتت میخام هی بشم فدات آخه
من

- من همینجوری هم فدات میشم عشقم...

خندید و بهم نگا کرد:

- من گشتمه سهراب...

اعتراض گونه گفتم:

- الان باید این حرف رو میگفتی؟!!

خندید و گفت:

- خب گشتمه پس باید چی میگفتم؟

- هیچی تو بنشین من میرم ببینم چی داریم آماده کنم...

از جاش بلند شد و گفت:

- تو بنشین من میرم... کدوم طرف باید برم؟؟...

عاقل اندر سفیه بهش نگا کردم و گفتم:

- تو این کلبه چند متری باید کدوم طرف بری بنظرت؟؟؟؟
خندید و گفت:

- محض مطمئن شدنم...

یه طرف این اشاره کردم و گفتم:

- تو که مطمئن شدن رو خیلی دوست داری.. برو ببین چی داریم یه چی آماده کن باید از همین الان بلد بشی مگه نه...
یکی زد به سرم و رفت..

خندیدم و گفتم:

- ببینم دست پخت خانم آینده ام چطوره...

خندید و گفت:

- عالیہ..

- اعتماد به نفس...

خندید و گفت:

- باشه الان من یه چیزی آماده میکنم بخور بعد خودت بگو..

- باشه عشقم شوخی کردم...

- نه راست میگم دست پختم رو خیلی ها دوست داره مثلا
پسرعمو هام، دختر عمه هام، پسر خاله هام و اینا..

متفکر بهش نگا کردم و گفتم:

- پسرعموهات و پسر خاله هات؟

خندید و گفت:

- خب آره خیلی پسر های خوبی هستند..

عصبی گفتم:

- که اینطور؟؟!!

سری به تاسف تکون داد و گفت:

- واه که چی حالا گیر میدی به این؟

- اونا از تو بزرگ بودند؟

- آره چند دونه شون که بزرگ بود از خودشون زن و فرزند
دارند و دیگراشم از من کوچیکترن...

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه پس...

- آره خیالت راحت شد..

خندیدم که دیگه چیزی نگفت...

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

- ببینم چی داریم و چی آماده میکنی..

- چیزی نیست فقط سیب زمینی است...

خندیدم و گفتم:

- خب ازین چه بهتر همونو رنده کن بپز..

- فقط همون؟

- چرا نکنه خیلی گشنته؟ از بیرون غذا سفارش بدیم؟

- نه خب یعنی اگه اونو بپزم که معلوم نمیشه دست پختم
چطوریه...

خندیدم و یه قدم نزدیکش شدم..

دستاشو تویی دستام گرفتم و بوسیدم:

- با این دست های خوشگلت هرچی بپزی خوش مزه میاد..

لبخندی زد و چیزی نگفت..

- خب یالا دیگه بیار سیب زمینی هارو من پوست بگیرم بعد
تو رنده کن و بپز باشه..

- باشه...-

سیب زمینی هارو روی میز گذاشت که من مشغول پوست گرفتن شون شدم و دلوین ام مشغول رنده کردن شون...-

بعد یه دو دقیقه پوست گرفتن سیب زمینی ها تموم شد و من رفتم دستامو شستم و با دستپاک پاک کردم...-

نشستم روی آپن و به دلوینی که مشغول رنده کردن سیب زمینی ها بود نگا کردم...-

دوباره به اون صورت زیباش، به چشمای عسلیش..-

دوست داشتم همیشه به چشمانش نگا کنم و آن ام کاری برای فرار از نگا من نکند....-

دوباره چند تار از موهای جلوی صورتش افتاده بود مانع درست دید زدن من میشد....-

آن چند تار مزاحم حتما نمیخواهد من دلوین را نگا کنم چون همیشه وقتی بر او نگا میکنم مقابل صورتش قرار میگیرد..-

او مشغول کار خودش بود و منم مشغول نگا بر او..-

انگار نگا کردن براو بهترین کار دنیا بود برای من...-

و همچنان دلم از او سیر نمیشد...-

بعد هر بار نگا بر چشمان عسلیش بیشتر میخواستم نگاهش
کنم..

ولی او همچنان از نگا من فرار میکرد...

سرشو بلند کرد و گفت:

- خوردم که...

لبخندی زدم و گفتم:

- نترس تموم نمیشی...

خندید و دیگه چیزی نگفت...

از جام بلند شدم و رفتم سمتش با دستم آن چند تار موی مزاحم
را بردم پشت گوشش تا درست نگاهش کنم...

چون سرم نزدیک سرش بود عطر موهایش به بینی ام رسید
و من را مست خودش کرد...

چشمانم را بستم و سرم را بیشتر نزدیکش کردم آنقدر که
خوبتر بتوانم عطر موهایش را بو بکشم و به ریه هایم
بفرستم....

انگار دست خودم نبود چون نمیتوانستم ازش دور شوم...

چشمان عسلیش کم بود حالا عطر موهایش نیز بر آن اضافه شد و برای دیوانه کردن من همین ها کافی بود!

دستم بی اراده بلند شد و دور شکم دلوین را دربر گرفتم، سرم را بیشتر نزدیک موهایش کردم تا خوبتر بتوانم عطر موهایش را بو بکشم....

واقعا دست خودم نبود قلبم تند تند میزد و دلیلی برایش نداشتم..

صدای نفس های دلوین که آنان را لرزان به بیرون میفرستاد رو خوب میشنیدم...

یعنی ترسیده که کاری با او نکنم!؟

دستش را بلند کرد و روی دستم که دور شکمش بود گذاشت و با صدای لرزانی که ترس به وضاحت در آن معلوم بود گفت:

- سهراب اینکارو نکن..

- من که کاری نمیکنم...

- سهراب ترو خدا اینجوری نکن..

دستم را از روی شکمش برداشتم و ازش دور شدم....

خوب شنیدم که نفس را آسوده به بیرون فوت کرد...
 یعنی ازم ترسید؛ ترسید کاری با او نکنم درحالیکه شاید
 میدانست که کاری با او نمیکنم...
 خب ترس وقتی در وجودت پیدا شد حتا از شخصی که خیلی
 بهش اعتماد داری میترسی!
 از آشپزخونه کوچیک کلبه بیرون شدم و رفتم سمت شومینه..
 انگار اصلا تو این کلبه آکسیژن نبود و فکر میکردم دارم خفه
 میشم...
 خواستم چند نفس عمیق بکشم ولی نمیشد انگار نفسم در
 سینه حبس شده بود..
 سبد چوب هارو برداشتم و روبه دلوین گفتم:
 - میرم چوب بیارم...
 منتظر جواب نشدم و از کلبه بیرون شدم...
 بارون نمیبارید ولی آسمان هنوزم پر از ابر بود...
 چند نفس عمیق کشیدم، دستام رو بلند کردم و روی صورتم
 کشیدم..

نمیدانم منو چیشده بود، قلبم هی تند میزد و درست نفس کشیده
نمیتونستم...

دستامولابه لای موهام فرو کردم و دوباره نفس عمیقی
کشیدم..

نمیخواستم برم داخل کلبه و دوباره با دلوین روبه رو بشم...
حس گرمای شدیدی داشتم و حس میکردم تموم تنم داغ شده..
که همینطور ام بود...

رفتم سمت پشت کلبه و چند دونه چوب تویی سبد گذاشتم..
سبد رو برداشتم تا برم داخل ولی دلم نمیخواست برم و دوباره
دلوین رو ببینم...

اینکه ازش خسته شده باشم نه ولی یه طوری بودم و دلم
نمیخواست باهاش روبه رو بشم....

سبد رو دوباره گذاشتم روی زمین و همونجا روی یه دونه
چوب نشستم....

بارون دوباره نم نم داشت میبارید و منم بیرون بودم...
ولی تو این بارون لباسام خیس نمیشد...

نمیدونم چقدر همونجا نشستم که صدای دلوین رو شنیدم که
داشت اسم رو صدا میزد:

- سهراب... سهراب کجایی؟ سهراب؟.....

دلّم نمیخواست جوابش رو بدم ولی اون هی صدا میزد...

یه لحظه فکر کردم اگه چیزیش شده باشه چی؟

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت در کلبه که دلوین با دیدنم
عصبی گفت:

- کجا بودی؟

رفتم نزدیکش سالم بود ولی گفتم:

- خوبی؟

- آره خوبم تو کجا بودی؟

رفتم نزدیکش و تو یه قدمیش وایستادم و گفتم:

- چیزی که نشده واقعا خوبی دستات چی با کارد که نزدی؟

خندید و گفت:

- نه بابا خوبم فقط چون تو رفتی و من تنها شدم ترسیدم اومدم

دنبالت تا ببینم کجایی.....

- نفسم رو آسوده به بیرون فوت کردم و بغلش کردم..
- حتا فکر اینکه به دلوین آسیب برسد مو به تم سیخ میکنه چی
برسه به اینکه واقعیت بشه!
- اونم دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:
- خوبم دیگه ناحق نگران شدی...
 - واقعا تو داخل ترسیدی؟
 - خب اره از وقتی کوچیک بودم از تنهایی میترسیدم...
 - چیزی نگفتم و آهسته ازش جدا شدم...
 - به کلبه اشاره کردم و گفتم:
 - برو داخل من سبد چوب هارو بردارم میام...
 - نری یوقت دوباره گم بشی...
 - خندیدم و گفتم:
 - نه سریع میام برو داخل راستی سیب زمینی ها پخته شده
منم گشتمه...
 - هنوز نه ولی پخته میشن دیگه...
 - باشه برو داخل اینجا سرده...

دل‌وین رفت داخل و منم رفتم تا سبد چوب هارو بردارم..
 برگشتم داخل و تو شومینه چوب گذاشتم تا کلبه کوچیکم گرم
 بشه و دل‌وینم سردش نشه یوقت...
 نشستم مقابل شومینه که حس کردم یکی پهلوام نشست..
 نگا نکردم چون بدون شک میدونستم دل‌وین است...
 سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
 - غذا آماده است...
 - باشه بریم...

هردومون از جا بلند شدیم و رفتیم برای خوردن سیب زمینی..
 غذامونو خوردیم و من به دل‌وین کمک کردم همون یه دو
 ظرفی که کثیف شده بود و بشوره...
 ظرفارو شستیم و دوباره برگشتیم و مقابل شومینه نشستیم...
 ای کاش همیشه همینجوری کنارت باشم و خوشحال زنده گی
 کنیم...

چقدر لذت بخش است کنار شخصی که دوستش داری مقابل
 آتش بنشینی و به چوب های درحال سوخت نگا کنی...
 ...

دل‌وین خمیازه کشید و گفت:

- باید کجا بخوابم؟

به کاناپه اشاره کردم و گفتم:

- اینجا که اتاق خواب نیست برو روی کاناپه بخواب..

باشه ای گفت و بعد از برداشتن پتو رفت و روی کاناپه دراز کشید..

منو خوابم نمیبرد ولی نفس های منظم دل‌وین نشان دهنده ای این بود که خوابیده...

از جام بلند شدم و رفتم تا روی کاناپه مقابل اون یکی کاناپه بخوابم ولی بعد از دیدن چهره ای غرق خواب دل‌وین خوابم پرید..

رفتم نزدیکش و روی زمین نشستم دستم را لابه لای موهای فر فریش داخل کردم و به صورت غرق خوابش نگا کردم...

چهره اش از قبل معصوم تر شده بود و من را بیشتر جذب خودش میکرد...

سرم را نزدیکش کردم و آهسته گونه اش را بوسیدم...

همانجا روی زمین نشسته و دلوینم را نگا کرده نفهمیدم کی خوابم برد.....

با برخورد نور با چشمام بیدار شدم و دوباره نگام به دلوین افتاد..

دستم را روی صورت نازک تر از گلش کشیدم و با صدای آهسته گفتم:

- دلوین، عشقم، عزیزم بیدار شو..... دلوینم، نفسم بیدار شو دیگه..

ولی او انگار قصد بیدار شدن نداشت...

- دلوین، عشقم بیدار شو دیگه چقدر خوابت سنگینه...
تکونی خورد و گفت:

- بذار بخوابم...

- نه دیگه ساعت 10 شده بیدار شو...

نمیدونستم ساعت چنده ولی میدونستم بعد از گفتنش حتما از خواب بیدار میشه..

بله مثل حدسم شد یهو از جا پرید و گفت:

- واقعا من باید برم خونه بابا بفهمه قبرم آماده است...

خندیدم و گفتم:

- صبح بخیر...

- صبح بخیر چرا وقت بیدارم نکردی...

- یه ساعت کوشش میکنم بیدارت کنم...

- ای بابا...

دوید سمت حموم میدونستم رفته لباساشو بپوشه...

همونجا روی کاناپه نشستم که دیدم از حموم اومد بیرون و گفت:

- کفش هام کجاست؟

با دستم به طرف در اشاره کردم و گفتم:

- اونجا...

اول رفت سمت شومینه و گوشیشو برداشت و بعد از برداشتن کیفش رفت سمت در تا خواست کفش هاشو بپوشه گفتم:

- یبار ساعت رو نگاه کن من همینجوری گفتم ساعت 10 است..

جاخورد بدجورم..

خندیدم که چشماشو برام تنگ کرد و دکمه ای بغلی گوشیشو فشار داد و بعد یهو پرید سمتم و گفت:

- عوضی هنوز ساعت 7 نشده...

از جام بلند شدم و رفتم پشت کاناپه و ایستادم که گفت:

- میکشمت سهراب..

- خب بیدار نمیشدی...

- خب بیدار نمیشدی بخوره به سرت..

دویدم سمت کاناپه دیگه و درحالیکه میخندیدم گفتم:

- هاااا ناسلامتی من شوهر آینده ات هستم دلت میاد بهم بگی بخوره به سرت..

- عوضی گیرت بیارم...

اون داشت پشتم میدوید و من از دست در میرفتم و اینور و اونور میرفتم تا واقعا یبار گیرم نیاره و بکشتم..

جونم برام عزیزه میدونم... /:

پام به فرش گیر کرد و نزدیک بود بیوفتم ولی خودم و گرفتم
تا ضایع نشم ولی نمودم دلوینو چیشد و پاش به چی گیر
کرد و نزدیک بود بیوفته که دستم رو دور کمرش حلقه کردم
و گرفتمش تا نیوفته...

به چشماش زل زدم که ترس به وضاحت توشون معلوم بود..
انگار زمان و ایستاده بود و دلوین به من و من به دلوین زل
زده بودم...

نه اون قصد برداشتن چشماشو داشت نه من....

و چقدر خوشایند است اول صبح رو اینجوری آغاز بکنی...
دلوین باری چشماشو باز و بسته کرد که تازه به خودم اومدم
بلندش کردم که درست و ایستاد و ازم فاصله گرفت و
همینجوری من...

یه قدم بیشتر از هم دور و ایستاده بودیم که دلوین گفت:

- چرا اینقدر وقت بیدارم کردی؟

- خب خودم همین الان بیدار شدم و خواستم ترو هم بیدار
کنم..

- من گشتمه...

عصبی گفتم:

- بازم!

خندید و گفت:

- خب که چی حالا گشتمه...

- من باتو ازدواج کنم خونه خراب میشم تو خیلی میخوری...

خندید و گفت:

- پس منصرف شدی....

یه قدمیش و ایستادم و دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم:

- حتا اگه بدترین آدم دنیا هم باشی ازت منصرف نمیشم...

لبخندی زد و گفت:

- من گشتمه...

خندیدم و گفتم:

- پس بیا بریم تویی یه رستورانته یه چیزی بخوریم چون تو

خونه که چیزی نیست...

- باشه بریم...

کفش هاشو پوشید و منم بعد از پوشیدن کفش هام و برداشتن
گوشیم از کلبه بیرون شدیم...

خواستم در کلبه رو بسته کنم ولی اول یه نگای بهش انداختم..
لبخندی زدم و با بسته کردن درش خاطرات مونو هم توش
گذاشتم...

این اولین شب عمرم بود که خیلی برام خوش گذشت در کنار
عشقم.....

در کلبه رو با کلید بستم و رومو کردم سمت دلوین داشت
منتظر نگام میکرد لبخندی به روش زدم و گفتم:
- بریم...

سوار ماشین شدیم و روندم سمت شهر...

اینجا از شهر یکم دور بود و برای رسیدن به جاده اصلی 10
دقیقه راه بود البته باید با سرعت بالا میروندی....

دلوین یه آهنگ گذاشت و هر دو مون گوش سپردیم به آهنگ:

- دارم سر گیجه میگیرم نیستی غم میچرخه دورم

تو این روزا که دوری تو همیشه من همینطورم

همش دلشوره میگیرم روزهای که از من دوری

روزهای که از تو دورم همش غمگینم اینجوری
دوست دارم به اون خدا، به عشق مون قسم
خدا ترا آورده واس من بمون نرو همینه آرزوم
عشق تویی شدی تموم زنده گیم فقط بگو همیشه باهمیم
بمون بذار یه راه پیشرو
همش دلشوره میگیرم روزهای که از من دوری
روزهای که از تو دورم همش غمگینم اینجوری
همش دلتنگ تو میشم اتاقم مثل زندونه
یه احساسی به تو دارم این احساس از تو پنهونه
دوست دارم به اون خدا، به عشق مون قسم
خدا ترا آورده واس من بمون نرو همینه آرزوم
عشق تویی شدی تموم زنده گیم فقط بگو همیشه باهمیم
بمون بذار یه راه پیشرو...

لبخندی زدم و یه نگای به دلوین انداختم متقابلا بهم نگا کرد
و لبخند زد...

حس خوبی داشتم و میخواستم این حس خوب همیشه باهام
باشه..

مثل الان که دلوین پیشمه...

با بودن دلوین در کنارم همیشه حس خوب میداشتم و الانم
همینجوره...

دلوینی که شده خواب و بیداریم، شده دنیام و زنده گیم چطوری
میشه مگه ازش بگذرم!؟

رسیدیم تو یه رستوران و یه صبحونه توپ خوردیم...

دلوین رو رسوندم خونه شون ولی خواست سرکوچه شون
پیاده بشه وقتی پرسیدم چرا گفت شاید بابام خونه باشه...

گیر ندادم راست میگفت و منم نمیخواستم بهش مشکل بشه...

دلوین از ماشین پیاده شد و رفت داخل خونه شون....

ماشین دور دادم و رفتم سمت خونه...

داخل خونه شدم که صدای احمد رو شنیدم:

- آره عمو محمد همینطوره..

این دیوث اینجا چیکار میکنه...

رفتم داخل که بابام با دیدنم اخم کرد و گفت:

- دیشب کجا بودی؟

- صبح بخیر بابا تو کلبه بودم...

رفتم سمت مامانم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- صبح بخیر مامانم..

- صبح بخیر پسرم خوش اومدی...

- اصلا هم خوش نیومدم الان باید دوباره برم...

احمد خندید که چشمامو بر اش تنگ کردم تا چیزی نگه چون خوب میدونست از خدومه هرروز برم شرکت بخاطر دلوین....

بابام دوباره گفت:

- چرا خونه نیومدی؟

- آ ای بابا خوب نیومدم میخواستم تنها باشم..

احمد بهم نگا کرد و درحالیکه دوانگشتش رو جلوی دهنش گذاشته بود تا نخنده گفت:

- تنها بودی؟

با کوسن روی کاناپه پرت کردم سمتش و گفتم:

- نه با مادر زنت بودم عوضی...!

بعدم رفتم سمت پله و وارد اتاقم شدم...!

رفتم سمت حموم تا حموم کنم..!

چون دیشب موهام تو بارون خیس شده بود الان تویی سرم چسپیده بود..!

بعد از یه حموم توپ از حموم بیرون شدم که دیدم احمد روی تخت دراز کشیدم و یه گوشی دستشه..!

وقتی دقت کردم گوشی من بود رفتم سمت و عصبی از دستش کشیدم و گفتم:

- عوضی تو با گوشی من چیکار داری؟!!

از روی تخت بلند شد و گوشی رو دوباره از دستم کشید و برای مسخره کردن من گفت:

- عه ضایع شدی منم یه گوشی مثل تو گرفتم...!

خندیدم که گفت:

- ای خنگ داری رو خودت میخندی...!

چون تویی صفحه ای چت بود دوباره گوشی رو از دستش گرفتم تا ببینم با کی داشت چت میکرد...!

به صفحه ای گوشیش نگا کردم عباس بود..

- عه این عباس عوضی بیار برای من پیام نمیده بعد با تو مسج میکنه آره بذار بیاد تهران دارم براش....
گوشیشو از دستم گرفت و گفت:

- بی تربیت..

خندیدم و رفتم سمت کمد دوباره کت و شلوار پوشیدم و طبق معمول دو دکمه اولش رو باز گذاشتم...

موهامو شونه زدم و مرتبش کردم و عطر رو روی خودم خالی کردم که احمد دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت:

- ندید بدیدی دیگه....

خندیدم و گفتم:

- آدم با دیوونه ها در نمیوفته...

یه دفعه پرید سمتم که سریع از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت پله ها صداشو پشت سرم شنیدم که داشت میگفت:

- عوضی گیرت بیارم میکشمت...

یه دفعه از دهنم پرید:

- شما امروز قصد دارید منو بکشید....

رفتم و پشت بابام ایستاده شدم که مامانم خندید و گفت:

- خدا مرگم بده کلان کلان پسر ها....

احمد خندید و گفت:

- خاله جوون اگه پسرت مُرد به من مربوط نیست...

بابام خندید و گفت:

- مثل شیر بابا داره چرا باید بمیره...

این اولین بار بود بابام اینجوری میگفت...

تعجب کرده بودم به خدا....

احمد سری برای تهدید کردن من تکون داد و گفت:

- پس باشه اینجا من تنها شدم...

بعدم نشست روی کاناپه منم از پشت بابام بیرون شدم که

مامانم گفت:

- صبحونه خوردی پسر؟

- آره مامانم خوردم...

احمد بهم نگا کرد و گفت:

- آره خورده...

بهش نگا کردم که گفت:

- بلند شو ببینم ساعت 9 شده باید پریم شرکت...

از جام بلند شدم و رفتم سمت در و با صدای بلند گفتم:

- مامان بابا حق تونو حلال کنید....

احمد بازومو کشید و گفت:

- بیا دیگه نمیکشمت که...

- از تو شک نیست...

خندید و گفت:

- میدونم ولی بیا پریم...

سریع رفتم روی صندلی پهلوی صندلی راننده نشستم که احمد گفت:

- پایین شو ببینم اونجا جایی منه...

معصومانه بهش نگا کردم و گفتم:

- بیا دیگه یبار تو راننده گی بکن چی میشه مگه...

باشه ای گفت و سوار شد و روند...

مقابل شرکت از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل...

نگای به صندلی دلوین انداختم نبود یه لحظه نگرانش شدم که مشکلی بهش پیش نشده باشه ولی بعد از شنیدن صداش از

پشتم خیالم راحت شد:

- صبح بخیر آقا سهراب...

احمد خندید و گفت:

- آقا سهراب...

نگای تندی به احمد انداختم و بعد گفتم:

- صبح بخیر خانم دلوین...

احمد دوباره خندید و گفت:

- آخی....

همه ای افراد شرکت دونه دونه سلام کردند و منم باید دونه

دونه سلام میکردم..

وارد اتاقم شدم و احمدم داخل شد...

تازه میخواستم بنشینم روی صندلیم که احمد نشست و گفت:

- اونجا باید بنشینی..

خندیدم و گفتم:

- ای به چشم...

به محض اینکه نشستم گوشیم زنگ خورد برش داشتم عباس بود..

این چند ماه هیچ خبری ازش نداشتم....

دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو بردم سمت گوشم که صداش تویی گوشی پیچید:

- الو رفیق بی وفا یه احوالم نمیگیری...

- تا کی باید من احوال بگیرم یبار توهم پیش قدم بشی خوبه..
خندید و گفت:

- آره میدونم اومدم تهران جبران میکنم خب چی خبرا من نیستم کیفتون کوکه...

- آره زهرمار و کوکه هرروز باید پیام شرکت کی وقت برای سرگرمی دارم پسر...

- خوبه الان میتونی منو درک کنی..

احمد گوشی رو برداشت قهوه خواست و دوباره گوشی رو گذاشت سرجاش که عباس گفت:

- مامان بابات خوبین؟

- آره شکرخدا خوبین بابا مامان تو چی اونا خوبین؟

- آره خوبین... ای پسر خبر شدم میگن ازدواج کردی..

خندیدم و گفتم:

- آره ازدواج کردم یک زن و دو فرزند دارم..

وقتی اون حرف رو گفتم دلوین وارد اتاق شد و با شنیدم حرفم با تعجب بهم نگا کرد تازه میخواستم یه چیزی بگم که احمد گفت:

- محض اذیت به عباس میگه...

دلوین بدون حرفی قهوه هارو گذاشت روی میز و رفت..

الان باید بهش توضیح بدم که اونجوری نیست..

عباس گفت:

- الو پسر میشنوی؟

پاک یادم رفته بود...

- آره آره میشنوم خب تو کار نداری؟

- دارم ولی اول خواستم به تو یه زنگی بزنم و احوالتو
بپرسم..

- خب باشه برو به کارات برس فعلا خداحافظ بعدا دوباره برات
زنگ میزنم...

- باشه خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و نشستم روی صندلی مقابل میز و گفتم:

- ای خدا...

احمد گفت:

- خب دیشب چیشد؟

- هیچی..

- هیچی!

- آره خب باید چی میشد؟!

- بهت نگفت دوست داره؟

- نه بابا...

بهش نگا کردم و گفتم:

- تو دیشب اونجا آوردیش؟

- آره خب خیلی اصرار کرد...

چیزی نگفتم و مشغول خوردن قهوه ام شدم...

احمد از روی صندلی من بلند شد و گفت:

- من برم به کارام برسم...

- به دلوین بگو بیاد اتاقم باشه..

- باشه..

و رفت..

همونجا نشستم تا دلوین بیاد..

میدونم شاید چیزی فکر نکرده باشه ولی بازم بهش بگم
خوبه..

نشستم، نشستم و نشستم ولی نیومد..

گوشیمو برداشتم وزنگ زدم به احمد:

- الو پسر به دلوین گفتم بیاد اتاقم...

- ای بابا پاک یادم رفت بذار الان صداش میزنم...

- نه نزن من خودم صداش میزنم..

- ببخشی..

گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون شدم و با صدای بلند
گفتم:

- خانم دلوین میشه بیایید تو اتاق..

سری تکون داد و از جاش بلند شد و منم برگشتم اتاقم...

در اتاق باز شد و دلوین اومد داخل و گفت:

- آقا سهراب کاری داشتید؟

خندیدم و گفتم:

- بخاطر چند دقیقه پیش خواستم بگم که اونو همینجوری گفتم
من زن و فرزند ندارم..

خندید و گفت:

- میدونم...

- اوه پس یعنی جدی نگرفتی!

- نه خب باید جدی میگرفتم؟

- نه همینجوری گفتم...

اومد نزدیکم و تو یه قدمیم و ایستاد دستاشو بلند کرد و دستامو
تویی دستش گرفت و به چشمام نگا کرد و با صدای آرومی
گفت:

- سهراب میخام بهت بگم من بهت اعتماد دارم... سهراب من
ترو..

ادامه نداد که گفتم:

- تو چی؟

سرشو پایین کرد و گفت:

- سهراب؟

- سهراب چی؟

- منم دوستت دارم..

یه لحظه حس کردم دروغه...

ولی نه دروغ نبود و واقعیت بود دلوین خودش بهم گفت
دوستم داره..

دستم رو از دستش کشیدم و سرشو بلند کردم و به چشمای
عسلیش زل زدم و گفتم:

- دلوین..... تو... همین..... الان.....

بغلم کردو گفت:

- آره...

پس واقعیت بود...

دستامو دورش حلقه کردم و از روی زمین بلند کردم و دور
خودم چرخیدم...

اون داشت میخندید و من داشتم خدارو شکر میکردم....

دلوینم بلاخره قبول کرد دوستم دارم و بهم گفت..

و ازین چه خوش ایندترا!

گذاشتمش روی زمین و از آهسته ازش جداشدم و بهش نگا
کرده گفتم:

- واقعا پس قبول کردی دوستم داری..

خندید و گفت:

- آره قبول کردم دوستت دارم و عاشقت شدم...

پیشانیشو بوسیدم و اینبار برخلاف دفعه قبل آهسته بغلش
کردم...

دیگر قلبم را واگزار کردم بر او...

عاشقش شدم و قلب او سهم من و قلب من سهم او شد!
 روز های که دیگر عاشقانه کنار دلوین میگذراندم نمیخواستم
 هیچ وقت تمام شود...

عشق دلوین مثل یک معجره بود که خداوند برای من داد...

دلوینم، عشقم دیگر بعد ازین یگانه دلیل زنده گیم..

از روزی که دیدمت تا حالا برایم مثل یک فرشته آسمانی بودی
 فرشته ای من هیچ وقت قصد رفتن از پیشم را نکن چون در
 نبودت این دیوانه میمیرد!

زنده گی من دیگر در دستان دلوین بود..

خوشحالی او خوشحالی من بود و غمگین بودنش آتشم
 میزد.....

آتش عشق او با ابراز عشق او در قلبم شعله ور تر شد و من
 بیشتر مجزوبش شدم..

او قلبم را تسخیر کرد و قلب من تسخیر عشق او شد...

دیگر حتا یک ساعت دوری از او برایم دردناک بود و
 نمیتوانستم تحمل کنم...

میخواستم پیشم باشد، فقط برای من باشد و دیگر هیچکسی
حتا بر او نگا نکند...

چون عشق او من را حریص کرده بود!

وقتی دستش را میگرفتم، وقتی بغلش میکرد، وقتی بر چشمان
عسلیش نگا میکردم دیگر باید مگر از خداوند چی میخواستم!
خداوند در قلبم عشقی را انداخت که دیگر جز پرستیدنش کاری
نداشتم...

او برایم مثل بتی شده بود که باید او را میپرستیدم.

دست خودم نبود که چیکاری میکنم....

دلتنگیم دیگر دست خودم نبود وقتی یک ساعت هم از او دور
میشدم دلتنگش میشدم...

وقتی ترا نگاه میکنم تازه میفهمم که خداوند چرا برایم جسم
داده است...

چشم داده تا ترا ببینم، گوش داده تا صدایت را بشنوم، قلبت
داده تا عاشقت شوم، پا داده تا بتوانم به سمتت بیایم، دست
داده تا دستهایت را بگیرم و زبان داده تا بتوانم برایت بگویم
که چقدر دوستت دارم...

" گویید که عشق چیست؟ بگو ترک اختیار!"

و زنده گی منم مثل همین متن شده بود!

دنیای من پر از زیبایی های بود که با آمدن دلوین در زنده
گیم پیدا شدند...

روزی که دلوین را دیدم فهمیدم عشق دنبال دلیل نیست!

و زنده گی من فقط در چند کلمه خلاص میشود..

دیدمش، عاشقش شدم، وابسته اش شدم و فهمیدم بدون او
نمیتوانم..

و او یگانه شخصی است که خنده اش برایم آرامش میدهد.

وقتی کنارم نیست بجز شمردن ثانیه ها برای بازگشتش به
پیشم دیگر کاری ندارم..

و این یعنی عشق...

هرروز میرفتم شرکت فقط برای دیدن دلوین..

بعضی روز ها برایش اصرار میکردم تا با من یکجا بیاید و
من او را تا خانه اش برسانم چون همان چند ساعتی که کنارش
میگذراندم برایم باارزش بود.....

یک روز مثل هرروز رفتم شرکت..

وقت ناهار شد که به دلوین زنگ زدم و گفتم باهم برویم بیرون
و در یک رستوران غذا بخوریم...

غذا و رستوران بهانه ای خوبی برای بودن در کنارش بود..
بعد از خیلی اصرار کردن من قبول کرد...

باهم سوار ماشین شدیم و من روندم سمت یک رستوران...
دلوین مثل همیشه به بیرون خیره بود و منم گاه و بی گاه او
را نگا میکردم...

مقابل یه رستوران از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل....
به خواست هردومون پیتزا سفارش دادیم و نشستیم تا غذامون
برسه...

داشتم به دلوین نگا میکردم که سرشو بلند کرد و گفت:

- یه روزی با چشمات میخوریم...

خندیدم و او دستش که روی میز بود رو تویی دستم گرفتم و
گفتم:

- دست خودم نیست عشقم...

- خب پس دست کیه؟

- نمیدونم... وقتی کنار تو باشم نمیدونم چیکار میکنم و فقط
میخام به تو نگا کنم...

لبخندی زد و دستشو گذاشت روی دستم و گفت:

- خوشحالم که باهامی...

منم لبخندی به روش زدم و گفتم:

- منم خوشحالم که دارمت...

غذامون رسید و بعد از خوردن غذا از رستوران بیرون
شدیم...

سوار ماشین شدیم که دلوین گفت:

- دوباره میری شرکت؟

- نه بابا چرا بیرون شدم که دوباره برم کارهای منو احمد
انجام میده...

بعدم بهش نگا کردم و گفتم:

- میخام ببرمت یه جای که مطمئنم خوشت میاد...

متفکر بهم نگا کرد و گفت:

- کجا؟

- میخام بدزدمت میای باهام؟!!

- نه...!

اعتراض گونه بهش نگا کردم و گفتم:

- اگه میگفتی آره که نمی‌مردی....

خندید که گفتم:

- خب دیگه بذار بریم میدونی...!

- باشه بریم.....

ماشین رو روندم که دلوین ضبط رو روشن کرد که یه آهنگ
از مهدی احمدوند نشر شد:

- دارم سر گیجه میگیرم نیستی غم میچرخه دورم

تو این روزا که دوری تو همیشه من همینطورم

همش دلشوره میگیرم روزهای که از من دوری

روزهای که از تو دورم همش غمگینم اینجوری

دوست دارم به اون خدا، به عشق مون قسم

خدا ترا آورده واس من بمون نرو همینه آرزوم

عشق تویی شدی تموم زنده گیم فقط بگو همیشه باهمیم

بمون بذار یه راه پیشرو
 همش دلشوره میگیرم روزهای که از من دوری
 روزهای که از تو دورم همش غمگینم اینجوری
 همش دلتنگ تو میشم اتاقم مثل زندونه
 یه احساسی به تو دارم این احساس از تو پنهونه
 دوست دارم به اون خدا، به عشق مون قسم
 خدا ترا آورده واس من بمون نرو همینه آرزوم
 عشق تویی شدی تموم زنده گیم
 فقط بگو همیشه باهمیم
 بمون بذار یه راه پیشرو...

آهنگ تموم شد که روکردم سمت دلوین و گفتم:
 - دوست دارم به اون خدا، به عشق مون قسم
 خدا ترا آورده واس من بمون نرو همینه آرزوم
 عشق تویی شدی تموم زنده گیم فقط بگو همیشه باهمیم

بمون بذار یه راه پیشرو...

خندید و گفت:

- همیشه باهمیم...

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- البته که باهمیم...

دوباره دست برد سمت ضبط و گفت:

- پس بذار یه آهنگ دیگه بذار...

و یه آهنگ از مجید رضوی آهنگ نگین قلبی نشر شد:

- نگین قلبی واس دلم مرهمی حالمو تو میکنی خوب

فاصله ات ازم نشه دور دلم قرصه که پشتمه مثل یه کوه

کاش بشه زود میای پیشم هی دلم میخاد ترو

زود به زود تنگ میشه دلم یهو

آروم میشم میای پیشم وقتی که هستی جلوم

بین پرته حواس من بین حرفته هر جا برم

توکه موهاتو میریزی رو صورتت

میخام هی بشم فدات آخه من
 ببین پرتته حواس من ببین حرفته هر جا برم
 توکه موهاتو میریزی رو صورتت
 میخام هی بشم فدات آخه من
 دلم میشه هُل میگی دوستم داری پشت تلفون
 تا آخرش هستی دیگه باید بدی قول
 قلبمو بردار باشه پیش تو
 میای پیشم هی دلم میخاد ترو
 زود به زود تنگ میشه دلم یهو
 آروم میشم میای پیشم وقتی که هستی جلوم
 ببین پرتته حواس من ببین حرفته هر جا برم
 توکه موهاتو میریزی رو صورتت میخام هی بشم فدات آخه
 من
 ببین پرتته حواس من ببین حرفته هر جا برم
 توکه موهاتو میریزی رو صورتت میخام هی بشم فدات آخه
 من

دل‌وین خندید و گفت:

- اینبار برام نخوندی...

متقابلاً خندیدم و گفتم:

- میای پیشم هی دلم میخاد ترو

زود به زود تنگ میشه دلم یهو

آروم میشم میای پیشم وقتی که هستی جلوم

ببین پرته حواس من ببین حرفته هر جا برم

توکه موهاتو میریزی رو صورتت میخام هی بشم فدات آخه
من

ببین پرته حواس من ببین حرفته هر جا برم

توکه موهاتو میریزی رو صورتت میخام هی بشم فدات آخه
من

خندید و دیگه چیزی نگفت و منم دیگه چیزی نگفتم....

مقابل همون باغ سرسبزی که میخواستم دلوین رو بیارم
ماشین رو پارک کردم و بعد باهم از ماشین پیاده شدیم...

دست دلوین رو گرفتم که گفت:

- سهراب نکن همه میبینند زشته...

- هیچم زشت نیست دلم میخام دستتو بگیرم...

دیگه چیزی نگفت و باهم رفتیم داخل...

اینجا پر از درخت از های خورد و بزرگ خیلی قشنگ بود...

گل های رُز خوشگل که هرطرف بود خلاصه میشه گفت پر از
درخت و گلهای قشنگ بود...

اولین بار اینجا با احمد اومدم یعنی اون برام نشون داد اینجا
رو..

بیارم تنها اومدم و اینبارم با یگانه عشقم...

دلوین داشت به ذوق هرطرف رو نگا میکرد که گفتم:

- نگین قلبم خوشت اومد؟

خندید و گفت:

- اینجا عالییه...

خندیدم و گفتم:

- مثل منه...

بهم نگا کرد و گفت:

- توکه یه درجه بالاتر از عالی هستی...

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

- دقیقاً مثل تو...

یه پسر بچه که بهش میخورد 11/10 سالش باشه همونجا بود که صداش زدم و گفتم از مون عکس بگیره..

قبول کرد که گوشیمو دادم دستش و با دلوین یکجا عکس گرفتیم..

بعد از چند دونه عکس دوباره گوشیمو برام داد و گفت:

- ببخشید من باید برم مامانم پیگیرم میشه...

- باشه برو ممنون...

- قابلش نیست...

یه چند دونه عکس سلفی هم گرفتیم و بعد دست دلوین رو گرفتم و باهمم قدم زدیم...

اینجا خودش آرامش محض بود...

بنظر من جاهای سرسبز به آدم انرژی مثبت میده و ایجا هم
همینطور بود پر از انرژی مثبت بود...

اونم وقتی با دلوینم هستم...

داشتیم قدم میزدیم که دلوین گفت:

- قبلا اینجا اومده بودی؟

- آره با این سه بار میشه که اومدم...

بهم نگا کرد و گفت:

- قبلا باکی اومده بودی؟

خندیدم و گفتم:

- بار اول با احمد اومدم چون اون اینجا رو برام نشون داد،
بار دوم تنها اومدم نمیدونم چیشده بود بنظرم با بابام بحثم
شده بود برای آرام کردنم اینجا اومده بودم و بار سوم با
عشقم اومدم...

لبخندی زد که محض اذیت گفتم:

- الان خاطرت جمع شد که با دختری دیگه ای نیومدم...

خندید و گفت:

- آره...

و ایستادم که دلوین ام و ایستاد اون یکی دستشو رو هم تویی
دستم گرفتم و گفتم:

- تو اولین شخصی هستی که عاشقت شدم، اولین شخصی که
بعد از دیدنش فهمیدم عشق چیست، یگانه دلیل زنده گیم...
خیلی دوستت دارم دلوین هیچ وقت فکر اینکه از پیشم بری
رو نکن..

لبخندی زد و گفت:

- باشه..

بغلش کردم که دستاشو دورم حلقه کرد..

روی شالشو بوسیدم و گفتم:

- همیشه همینجوری کنارم باش...

- میباشم عشقم همیشه کنارت میباشم...

از هم دور شدیم و دوباره به قدم زدن مون ادامه دادیم...

ساعت 4 شده بود که دلوین گفت باید بره خونه و منم گیر
ندادم چون خودش بهتر میدونست و منم نمیخواستم براش
مشکل پیش بشه...

خونه شو رسوندمش و بعد خودم رفتم سمت خونه...

یه سلامی به بابا و مامانم کردم و بعدم رفتم سمت اتاقم..

دست و صورتم رو شستم و یک تیشرت با یه شلوار پوشیدم..

چون نمیشد با اون کت و شلوار تویی خونه نشستم...

از کت و شلوار خیلی بدم میاد ولی بابام میگه: تویی محل
کارت همیشه باید رسمی، جدی و مهربون باشی...

منم بجز عمل به حرف های بابام دیگه باید چیکار کنم!؟!

روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم که خیلی سریع خوابم
برد..

- سهراب پسر... سهراب بیدار شو... سهراب....

با صدای بابا یه تای از چشمامو باز کردم و گفتم:

- باید برم شرکت...

خندید و گفت:

- نه پسرم تازه شام شده..
- خب پس چرا بیدارم کردی؟
- من و مامان میخایم بریم خونه ای عموت میای باهامون...
- نه من نمیرم..
- باشه پس بیدار شو دیگه...
روی تخت نشستم و دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:
- شب خونه میاین؟
- نمیدونم شاید نشه نیایم...
چون فردا جمعه بود پرسیدم...
- باشه پس مامانم کجاست؟
- مامانت پایین منتظر منه...
- باشه پس برید..
بابام رفت سمت در و منم پشت سرش راه افتادم..
برم برای بدرقه /:

از بالای نرده ها به مامانم که کیفش دستش بود و ایستاده بود
نگا کردم و گفتم:

- مامان منم با خودتون میبرید؟

مامانم سرشو بلند کرد و گفت:

- نه پسرم خونه باش من و بابات میریم سریع میاییم...

- نه مامان منم میام...

- نه پسر همیشه...

خندیدم و از پله ها پایین شدم مقابلش و ایستادم و با صدای
بچه گونه گفتم:

- من ترو دوست ندارم منو با خودت نمیبری...

مامانم خندید و گفت:

- باشه پس برو لباساتو بپوش سریع بیا...

- واقعا نشه یبار برم تا پیام شما وقت رفته باشید...

- نه پسرم منتظرت میمونیم برو..

خندیدم که بابام ام خندید و گفت:

- قصه ای پسر و مامان تموم شد...

مامانم خندید و گفت:

- آره تموم شد بریم...

گونه مامانم رو بوسیدم و گفتم:

- خداحافظ مامانم...

- خداحافظ پسر..

مامان و بابام رفتند که یه نگای به ساعت دیواری انداختم..

ساعت 8 شب بود...

ای بابا چقدر خوابیدم...

رفتم آشپزخونه و به خدمتکار گفتم:

- چیزی داریم به شب؟

- چی میل دارید؟

- چی است؟

خدمتکار خونه مون یه دختر که بهش میخورد 25/24 سالش

باشه بود....

- ناهار به مامان و باباتون فسنجون پختم همونو میخاین

گرمش کنم؟

- نه چیزی نمیخام منصرف شدم..

برگشتم اتاقم و روی تخت دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم..

یه دلوین زنگ بزنم؟

کار نداشته باشه؟

وقت شام است بعدا براش زنگ میزنم؟

احساس گرسنگی داشتم ولی همین الان به اون دختره گفتم
چیزی نمیخام...

ضایع میشم برم دوباره بگم همون فسنجون رو گرم کن...

آره اینجوری بنشینم که تلف میشم خدای ناکرده....

دوباره از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت آشپزخونه همون
دختره با دیدنم گفت:

- چیزی میخواستی؟

- آره همون فسنجون رو گرم کن بیارش تو پذیرائی من
همونجا هستم..

- باشه چیزی دیگه ای باهش نمخاین؟

- نه تو همونو بیاری زیاده....

ازین دختره اصلا خوشم نمیاد...

برگشتم پذیرائی و روی صندلی نشستم..

تیوی رو روشن کردم و زدم یه شبکه ورزشی که فوتبال گذاشته باشه...

تو هیچ شبکه ای نداشته بود....

اینم شد طالع!

زدم یه فیلم آمریکایی و نشستم پای تیوی و تماشا کردم...

غذامو خوردم و برگشتم اتاقم..

میخواستم بخوابم ولی اول خواستم به دلوین یه زنگی بزنم...

این اواین باری است که اینقدر دلم براش تنگ شده گرچه امروز خیلی باهاش وقت گذروندم...

روی تخت دراز کشیدم پتو روی ام تا قفسه ای سینه ام کشیدم گوشیمو برداشتم و به دلوین زنگ زدم..

امیدوارم نخوابیده باشه...

بعد سه بوق جواب داد که گفتم:

- سلام عشقم چطوره؟

- سلام ممنون خوبم عزیزم تو چطوری؟
- منم خوبم چیشد بابات که نفهمید امروز با من بودی؟
- خندید و گفت:
- نه نفهمید چون مهمون داشت پسر عموم با زن و یه پسر کوچولوی خوشگلش خونه مون اومدن...
- که اینطور پس مهمون دارید..
- آره مهمون داریم...
- پس من مزاحم نباشم..
- نه مزاحم نیستی چون من تویی اتاقم هستم گفتم خستم مامانم ام گفت برو بخواب...
- خب پس مزاحم نیستم میتونم درست حرف بزنم آره؟
- آره حرف بزن منم میشنوم...
- خب چی بگم راستی اتفاقا مامان و بابام امشب رفتند خونه عموم..
- خب تو چرا نرفتی؟

- خب عموم خیلی یه آدم متعصب است میدونی به دختراش اجازه نداد برن مدرسه بخوندند فقط میخاد دختراشو سریع شوهر بده.. منم بخاطر همین که از عموم خوشم نمیاد نرفتم بیار رفته بودم خونه شون تاوقتی دوباره برگشتیم خونه خودمون یجوری بهم نگا میکرد انگار دشمنشم....

- به درک بره با دختراش حتما فکر میکرد به دختراش چشم دوختی...

- حتما دیگه همینطور بود...

- خب دیگه الان تو منو داری باید خوشحال باشی..

خندیدم و گفتم:

- خوشحالم عشقم به اندازه ای خوشحالم که نمیتونم بگم...

- خب الان تو خونه تنهایی؟

- آره چیشده نکنه میخای بیای پیشم..

بعدم خندیدم که گفت:

- آره اونموقع بابام هر دو مونو بکشه..

- تو همیشه همینجوری میگی بابات مگه چجور یه آدمه؟

- آدم خوبیه، منم خیلی دوستش دارم ولی دوست نداره با یه پسر در ارتباط باشم خب حقم داره میدونی یه پسر عموم که ازدواج کرده اون پدر زنش راضی نبود که پسر عموم با دخترش ازدواج کنه واس همین پسر عموم اون دختره رو فرار داد و باهاش نکاح کرد وقتی دوباره برگشت چون نکاح کرده بودند هیچکی بهشون چیزی گفته نمیتونست بابام هم واس همین که نکنه دختر یکی یه دونه شون رو فرار بدن اینجوری به هرچیز گیر میده...

خندیدم و گفتم:

- منم پیام ترو فرار بدم چطوره..
- نه خب من که راضی هستم باهات ازدواج کنم...
- خب اون دختره هم راضی بود با پسر عموت ازدواج کنه..
- خب اون باباش راضی نبود..
- خب اگه بابای توام راضی نشه اونموقع فرارت میدم..
- من باهات فرار نمیکنم چون نمیخام بابام سرش پیش همه خم بشه...
- عه یعنی اگه بگه با یکی دگه ازدواج کن ازدواج میکنی؟

- آره مجبورم...-

- یعنی منو ول میکنی؟-

- به احتمال زیاد.. ولی اگه با بابام حرف بزنم اون قبول میکنه
که من باهات ازدواج کنم اونم وقتی خبر بشه تو اینهمه پسر
خوبی....-

- خندیدم و گفتم:

- پس برو باهات حرف بزن دیگه؛ هرچی زودتر بهتر..
خندید و گفت:

- دیر آید درست آید...-

اینبار هر دو مون خندیدیم و من گفتم:

- من هرطوری شده ترو بدست میارم حتا اگه بابات قبول
نکنه..-

- باشه بابا هنوز مسئله عروسی کجاست...-

خندیدم که گفت:

- ای سهراب بابام صدام میزنه باید برم فعلا خداحافظ..-

- باشه خداحافظ عشقم...-

زنگ رو قطع کرد که منم گوشیمو گذاشتم روی میز...
 هرطوری شده بدستت میارم دلوین حتا اگه بابات قبول نکنه..
 چشمامو بستم و خواب کردم...

(یک هفته بعد)

دلوین امروز شرکت نیومده بود..
 نگرانش شدم واس همین بهش زنگ زدم ولی وقتی گفت فقط
 یکم سرما خورده نگرانیم برطرف شد...
 مثل یه شخصی که چیزی رو گم کرده باشه داشتم اتاق رو با
 پاهام متر میکردم...
 حس خوبی نداشتم نمیدونم چرا ولی یه جوری بودم...
 گوشیم زنگ خورد که برش داشتم عباس بود...
 دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو بردم سمت گوشم:
 - الو رفیقم سلام خوبی؟
 اینهمه انرژی مثبت!

- الو سلام آره خوبم تو چطوری؟
- منم خوبم چی خبرا احمد خوبه؟
- آره خوبه تو اتاقشه چیشده چرا اینقدر خوشحالی؟
- پلیط هواپیما گرفتم با مامان و بابام دارم میام تهران..
- خندیدم و با خوشحالی گفتم:
- به خیر و سلامت بیایی کی میرسی بیام پذیرائی تون؟
- الان که تو ایتالیا هستیم ولی شاید فردا برسیم تهران...
- بخیر.. داداشی حتما میام به احمدم میگم اینبار هردومون میاییم..
- بخیر بیاین خب چی خبر تو شرکتی؟
- آره تو شرکتم ولی فردا خاص بخاطر داداشم شرکت نمیام..
- آخ من قربون همچین داداشی..
- خندیدم و گفتم:
- بایدم دیگه رفیق به گلی داری..
- خندید و گفت:
- گل کجا بود تو بهتر از جواهری برام داداش...

خندیدم و گفتم:

- تو امروز زیادی خوشحالی...

خندید و گفت:

- وقتی اومدم میفهمی... برم مامانم صدا داره...

- باشه برو ولی وقتی نزدیک شدی یه پیام زنگ چیزی بته بفهمم پیام...

- خب فردا صبح بیا دیگه همیشه تو هواپیما که بهت پیام بدم..

- باشه داداش من فردا با احمد میام... شما هم بخیر و سلامت بیاید..

- آمین فعلا خداحافظ وقتی اومدم از نزدیک حرف میزنیم..

باشه فعلا خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم..

قرار شده پس بیان..

بخیر و سلامت برسند انشاءالله....

نشستم روی صندلی ولی دوباره بلند شدم و از اتاق بیرون شدم..

برم به احمدم بگم گرچه شاید اون خبرداشته باشه ولی بازم
محض مطمئن شدن...

از اتاق بیرون شدم که چشمم به صندلی دلوین خورد الان اگه
اینجا بود بهم لبخند میزد ولی چون سرما خورده نیومده بخیر
خوب بشه...

رفتم سمت اتاق احمد و بدون در زدن رفتم داخل..

ولی با چیزی که دیدم چشمم داشت از حدقه میزد بیرون..

احمد دست سحر رو گرفته بود داشت بهش چیزی میگفت...

از حال بهت زده ام بیرون شدم ولی دلم میخواست بزنم زیر
خنده..

آی خدا احمد عاشق شده این یعنی حتما دنیا به آخر رسیده...

درحالیکه داشتم جلوی خنده ام رو میگرفتم آهسته گفتم:

- ببخشید..

و دوباره از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت اتاق..

به محض داخل شدن تو اتاقم زدم زیر خنده...

- آی خدا جوون مُردم احمد عاشق شده اونم عاشق سحر....

دل‌م رو گرفته بودم و داشتم میخندیدم که در اتاق باز شد و
احمد اومد داخل..

وقتی بهش نگا کردم خنده ام دوچند شد و با صدای بلند
خندیدم..

- پیشده داری به مرگت میخندی؟

درحالی‌که از خنده حرف زده نمیتونستم بریده بریده گفتم:

- آ ای خدا..... اح.....م.....د.....ع.....اش.....ق
شده...

یکی زد به بازوم و گفت:

- چیه من نمیتونم عاشق بشم... نکنه جرمه!

جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم:

- نه نه من که چیزی نگفتم...

دوباره زدم زیر خنده که گفت:

- کاری نکن همین الان به دلوین زنگ بزنم یه چی بهش بگم
دیگه بهت نگا نکنه...

یه دفعه خنده ام آروم شد و گفتم:

- باشه باشه آروم شدم...

نشستم روی یکی از صندلی های مقابل میز و گفتم:

- خب از کی تا الان دوستش داری که من خبر ندارم؟

- خیلی همیشه بعد از اون شب که تو به دلوین گفتی دوستش داری...

- خب من الان باید خبر بشم!

- خب نشد دیگه من خودم تازه به سحر گفتم الان اون خانوم نرگس که است نه اومده بود اتاق من وقتی داشتم با اون حرف میزدم سحر اومد داخل و وقتی خانم نرگس میرفت بیرون به طرفم نگاه کرد و لبخند زد الانم سحر گیر داده که تو بهم دروغ میگی...

- خب بهش میگفتی که دروغ نمیگم...

- خب همینو میگم قبول نمیکنه...

- پس خدا آخر و عاقبتت رو بخیر کنه..

- آمین...

دوباره یکم خندیدم که گفت:

- اگه اینبار بخندی..

بعدم گوشیشو جلو چشمم بلند کرد...

خدا میدونه تویی اون مغز فندقیش چی اومده و میخاد چی به
دلوین بگه...

- راستش دلوین چرا امروز نیومده؟

- سرماخورده واس اون...

- خو میخاستی بهم چی بگی؟

- آه راستی یادم رفت عباس فردا میاد گفت با مامان و باباش
میاد..

- واقعا اینبار بی خبر اومد قبلنا چند روز پیش بهم میگفت
ولی اینبار نگفت..

- میدونی خیلی خوشحال بود انگار اونم عاشق شده..
خندید و گفت:

- آره پای همه مون به پای تو وصل بود...

خندیدم و گفتم:

- به کار خیر باید پیش قدم شد...

چیزی نگفت که من گفتم:

- برو به سحر بگو اگه دیر بشه دیگه بهت نگام نمیکنه...

نگای تندی بهم انداخت و گفت:

- تو از تجربیاتت بگو...

- خب گفتم برو تا دیر نشده بهش بگو که فقط اونو دوست

داری، اگه دیر بشه اونموقع دیگه بهت نگام نمیکنه میدونی

که دختر ها مغرورند...

سری تکون داد و گفت:

- پس من رفتم زن داداشت رو راضی کنم داداش..

خندیدم و گفتم:

- موفق باشی...

ای بابا سحری که دلوین بهش حسادت میکرد الان معشوقه

احمد از آب دراومد...

خدابخیر بکنه دیگه چه چیز های خبر بشم...

یه هودی با یه شلوار جین پوشیدم و بعد از مرتب کردم موهام

از اتاق بیرون شدم...

یه سلامی به مامان و بابام کردم و از خونه بیرون شدم...

احمد دم در مقابل ماشین و ایستاده بود وقتی رفتم گفت:

- رفته بودی انگار تموم لباس های کمدت رو بپوشی..

خندیدم و گفتم:

- بریم..

- تو ماشین رومیرونی یا من بروم؟

از خداخواسته گفتم:

- البته که تو...

خندید و سوار شد...

تویی مسیر رفتن به طرف میدان هوایی بودیم که صدای

گوشیم بلند شد به صفحه اش نگا کردم عباس بود جواب دادم

که صدای تویی گوشی پیچید:

- سلام رفیق کجایی؟

- سلام رسیدین؟

- آره وقتی اومدی مقابل میدان هوایی باش ما خودمون بیرون

میشیم چون کارامون تموم شده..

- باشه ما هم داریم میرسیم...

- باشه پس فعلا...

گوشی رو قطع کردم که احمد گفت:

- کی بود؟ چی میگفت؟

- عباس بود گفت وقتی اومدید داخل میدان نشید چون ما داریم بیرون میشیم..

- آمممم...

دیگه چیزی نگفتم که اونم چیزی نگفت و هردومون تا وقتی به میدان هوایی رسیدیم ساکت بودیم....

رسیدیم که واقعا بیرون شده بودند چمدون هاشون مقابلشون و ایستاده بودند...

احمد ماشین رو ایستاده کرد که سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت عباس.

با دیدن اونم اومد سمتم و با صدای بلند گفت:

- داداش چطوری؟

خندیدم رسیدیم بهش و بغلش کردم و گفتم:

- خوبم داداش من چطوره؟

- - شکر اونم خوبه..

خندیدم و ازش دور شدم و گفتم:

- بخیر رسیدین؟

- آره دیگه اگه بخیر نبود الان مقابلت نبودیم...

رفتم سمت بابای عباس و فقط باهاش دست دادم و احوالشو پرسیدم ولی وقتی رفتم سمت مامانش بغلش کردم و گفتم:

- مامان من چطوره؟

- خوبم پسر گلم تو چطوری؟

- شکر منم خوبم...

مامان عباس یه زن بی جوره بود تو تموم دنیا..

خیلی مهربون بود و منو خیلی دوست داشت و منم همینطور...

دستشو بوسیدم و گفتم:

- خب دیگه باید بریم خونه ما..

خندید و گفت:

- الان من باید برم بخوابم پسرم میدونی که تو هواپیما آدمو خواب نمیره...
 - خب شب بخواب..

- نه الان باید برم خونه تا خسته گیام رفع بشه..

- انگار پیاده اومدی...
 خندید و گفت:

- نه پیاده نیومدم ولی خسته شدم از بس نشستم...
 خندیدم و گفتم:

- هرطور صلاح میدونی عزیزدلم.....
 گونه تم رو کشید و گفت:

- آفرین پسر هوشیارم..

عباس که احوال پرسیش با احمد تموم شده بود سرفه
 مصلحتی کرد و گفت:

- این مامان منه دور شو ببینم..

بیشتر نزدیک مامانش شدم و گفتم:

- مامان کی هستی خانوم جون؟

خندید و درحالیکه پیش شوهرش میرفت گفت:

- مامان هیچکدوم تون...

احمد زد زیر خنده و گفت:

- عه ضایع شدید...

اینبار هرسه تامون خندیدیم و رفتیم سمت ماشین سوار شدیم
و احمد ماشین رو روند سمت خونه عباس شون...

چون به قول خانوم جون خسته بودند...

اونا رو رسوندیم خونه شون مقابل آپارتمان به خانوم جونم
گفتم که یه روز دیگه حتما بیاد خونه مون و اونم قبول کرد و
گفت: البته یه روز مزاحم میشم...

اونا رفتند داخل وقتی مطمئن شدم رفتند دوباره سوار ماشین
شدیم که احمد گفت:

- خب تو شرکت میری یانه؟

- تو چی؟

- آره من که بخاطر سحر باید برم..

خندیدم و گفتم:

- هنوزم آشتی نکرده باهات؟

- نه بابا انگار از دماغ فیل افتاده اینقده مغروره که هیچ نگو
و نپرس...

خندیدم و گفتم:

- آره برو شرکت من باهات حرف بزنم شاید راضی بشه..

نگا تندی بهم انداخت و گفت:

- واقعا رضیش میکنی!؟

- آره برو...

پرید سمتم محکم بغلم کرد:

- آخ من قربون داشی جونم بشم الهی...

خندیدم و درحالیکه احمد رو از خودم دور میکردم گفتم:

- برو دیگه لوس بازی درنیار...

خندید و ازم دور شد و ماشین رو روند...

درحال روندن بود که یه دفعه زد رو ترمز و گفت:

- من امروز راننده شخصی توشدم هی میگی برو هی میگی
بیا..

خندیدم و گفتم:

- برو دیگه و گرنه با سحر حرف نمیزنم...

سری به تأسف تکون داد و گفت:

- تو گور اینطور داداش...

خندیدم و گفتم:

- پس بیا پیاده شو من بروندم...

دوباره روند و گفت:

- لازم نکرده...

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم چون اگه یه کلمه دیگه میگفتم
از ماشین پیاده میشد و میگفت باید خودم بروم...

از ماشین روندم خودم میومد ولی قبلا حالا که هرروز مجبور
شدم برم شرکت خیلی بدم میاد...

مقابل شرکت از ماشین پیاده شدم و احمد هم رفت تا ماشین
رو پارک کنه و بیاد...

امروز من با لباس های رسمی نیومدمن شرکت خدامیدونه
چقدر تعجب کنند....

اولش که هودی پوشیدم با یه شلوار جین، بعدشم پاچه های
 شلوارم رو بلند کردم البته یکم بند پام معلوم میشه و آستین
 های هودیم رو بالا زدم دقیقا شدم مثل پسر های خیابونی...
 ولی خوبه آدم ظاهر بین نباشه چون اصلا مثل اونا نیستم...
 خدارو شکر.....

از اون چند پله که مقابل در شرکت بود بالا رفتم و رفتم سمت
 آسانسور...

از آسانسور پیاده شدم و رفتم جلو که چشمم یه صندلی دلوین
 خورد خالی بود و کسی نبود!
 یعنی امروز نیومده؟

رفتم سمت اتاقم و داخل شدم..
 گوشیمو از تو جیبم درآوردم و بهش زنگ زدم..
 زنگ میخورد ولی جواب نمیداد..

یکبار، دوبار و فووش سه بار زنگ زدم زنگ میخورد ولی
 کسی جواب نمیداد....

بخاطر اینکه شاید نشنیده باشه یه بار دیگه ام زنگ زدم ولی
 جوابی دریافت نکردم...

اونقدر زنگ میخور تا بلاخره خودش قطع میشد...
نگرانیش شدم نکنه حالش خوب نبوده باشه واس اون نیومده..
و عصبی ام شدم حتا اگه مریض هم باشی نمیتونی زنگ رو
جواب بدی...

عصبانیتیم از نگرانیم بیشتر بود...

عصبی از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت میز خانم نرگس..
کف دستم رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- خانم دلوین چرا نیومده؟

سرشو بلند کرد اول با دیدنم تعجب کرد ولی خیلی سریع گفت:

- اونا که مرخصی گرفتند...

- مگه چند روز مرخصی گرفتند؟

یه لحظه متفکر نگام کرد و بعد گفت:

- یک روز..

- خب چرا امروز نیومده؟

- نمیدونم آقا سهراب....

- بهش زنگ بزن..

با تعجب گفت:

- ولی آقا سهراب..

- گفتم بهش زنگ و جوری وانمود کن من اینجا نیستم..

بعدم به گوشی شخصیش اشاره کردم و گفتم:

- عجله کن....

گوشیشو برداشت و به دلوین زنگ زد که بعد سه بوق جواب داد و گفت:

- بله سلام خانم نرگس کاری داشتید؟

عصبانیتم دوچند شد..

اول که شرکت نمیایی خب اینو ولش سرما خوردی ولی چرا جواب زنگ منو نمیدی 5 بار بهش زنگ زدم ولی از منو جواب نداد....

نرگس: سلام دلوین جون خوبی چرا امروز نیومدی شرکت؟

- حالم خوب نبود واس اون...

- خب چرا یه احوال ندادی؟

- میبخشید نشد... راستی اقا سهراب اومده؟

الان خبرمنو از خانم نرگس میگیری ولی خودم وقتی بهت
زنگ میزنم جواب نمیدی...

باشه خانم دلوین دارم برات!

عصبی دستم رو مشت کردم و برگشتم اتاقم...

داشت دیوونه ام میکرد چرا جواب منو نمیداد؟!

من که اینهمه نگرانش هستم جواب منو نمیده ولی از خانم
نرگس رو میده....

دست مشت شده ام رو چند بار آهسته زدم به میز و دوباره
گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم...

ولی نه خانم دلوین جواب نمیداد....

میخواستم فکر بد نکنم شاید کار داشته باشه....

ولی فقط وقتی من بهش زنگ میزنم کار داره!

تازه میخواستم از اتاق بیرون بم که در اتاق باز شد و احمد
اومد داخل...

- آی داداش با سحر حرف زدی؟

پاک یادم رفته بود...

- نه تازه میخواستم برم کجاست؟

- تویی اتاق دوسیه های آرشیف شده طبقه پایین...-

- باشه...-

اون روی صندلی من نشست و من از اتاق بیرون شدم...-

چون یک طبقه بود خواستم از پله ها برم...-

داختم از پله ها پایین میشد دوباره گوشیمو برداشتم و به
دلوین زنگ زدم ولی جواب نمیداد....-

نگرانم بودم خب هرچی باشه حالا حتا اگه عصبی هم باشم
شاید واقعا حالش خوب نیست....-

رفتم سمت اتاق آرشیف و درشو باز کردم..-

سحر داشت دنبال کدوم دوسیه میگشت وقتی منو دید دست از
کار برداشت و گفت:

- سلام آقا سهراب..-

- سلام میخواستم باهات حرف بزنم...-

- باشه میشنوم در کدوم مورد؟-

- احمد..-

یه لحظه خیره نگام کرد و گفت:

- درمورد آقا احمد؟!-

- آره..-

به میز و صندلی که همونجا برای دیدن دوسیه ها بود اشاره کردم و گفتم:

- بیا بنشین...

اطاعت کرد و نشست..

منم نشستم و گفتم:

- ببین سحر میدونم توام احمد رو دوست داری پس چرا بهش یه فرصت نمیدی؟

- فرصت چی آقا سهراب؟

- میدونم دیروز خانم نرگس چیکار کرده ولی اینو بدون احمد یگانه شخصی بود که وقتی میدیدمش به خودم میگفتم این هرگز عاشق نمیشه ولی ببین چیشد عاشق شد اونم عاشق تو حالا ببین یه شخصی که به عشق و دوست داشتن اعتقاد نداشت عاشق شد.. اون به هیچکسی محل نمیده ولی دیروز دیدم که چگونه به تو عذر میکرد، دیدم که چگونه عاشق شده که غرورش رو شکوند و به تو عذر کرد و بهت گفت که فقط ترو دوست داره..

بهش بارو کن اون بدون تو دیگه به هیچکسی تا الان نگام نکرده... توام دوست داری؟

تویی فکر رفته بود که با جمله آخرم سرشو بلند کرد و گفت:

- آره خب ولی دیروز..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- دیروز وقتی نرگس خانم به احمد نگا میکرد تو دیدی که احمد بهش نگا کرده باشه؟

- نه ولی...

- ولی نداره دیگه اون عاشفته به عشقش بارو کن لطفا برو و بهش بگو دوستش داری، تو آغوش بگیرش اون بدون من تو دیگه هیچ کسی رو نداره از وقتی کوچیک بود عموش بزرگش کرد و باباش قبل اینکه پیدا بشه فوت کرده بود و مامانش ام وقتی احمد پیدا میشد... همینکه تا الانش دوام آورده زیاده پس توام کاری نکن که از زنده گی بیزار بشه باشه.....

چهره اش رنگ غم رو گرفت و گفت:

- واقعاً!!

- آره برو بهش بگو بهش باور داری باشه...

از روی صندلی بلند شد که گفتم:

- لطفا بهش نگو خبر داری مامان و باباش مُرده اند باشه...

- باشه

و رفت...

از روی صندلی بلند شدم و زنگ زدم به دلوین ولی دوباره
جواب نداد...

عصبی از اتاق آرشیف بیرون شدم و زنگ زدم به احمد:
- الو پسر کجایی؟

- تویی اتاق تو با سحر حرف زدی؟

- آره حرف زدم داره میاد اتاقت برو تویی اتاق خودت..
- چی گفتی راضی شد؟

- خب دیگه برو تا دیر نشه..
- باشه...

گوشی رو قطع کردم و از شرکت بیرون شدم...

سوئیچ ماشینم رو از پیش محافظ های دم در گرفتم و رفتم
سمت پارکینگ

سوار ماشینم شدم و روندم سمت خونه دلوین.....
نمیتونی اینجوری بکنی...

اینکارات یعنی چی؟

حسابشو باید پس بدی...

نزدیک خونه شون رسیدم و دوباره گوشیمو برداشتم و بهش
زنگ زدم....

ولی نه خانم دلوین جواب نمیداد زنگ میخورد ولی جواب
نمیداد..

از تو ماشین یه عکس برایش فرستادم و زیرش نوشتم:

- مقابل خونه تون هستم بیا بیرون وگرنه خودم میام میدونی
که میتونم انجامش بدم پس منو منجور به کاری که نمیخام
نکن خواهشاً...

و برایش فرستادم..

خیلی سریع دید و بعد چند ثانیه زنگش اومد...

خوبه تا مجبور نشی یعنی زنگ نمیزنی...

جواب دادم که صدای گرفته تو گوشی پیچید:

- سلام سهراب چرا اینجا اومدی؟

- چرا اومدم؟! جواب زنگامو نمیدی بعدم وقتی خانم نرگس
بهت زنگ میزنه جواب میدی اینکارات یعنی چی؟ بیا بیرون
و گرنه خودم میام داخل میدونی که میام میخام باهات حرف
بزنم...

- سهراب لطفا برو فردا خودم شرکت میام اونموقع حرف
میزنیم باشه لطفا..... الان بابام تو خونه است باهاتش یکم
دعوا کردم الان نمیتونم پیام بیرون فردا باهات حرف میزنم
لطفا...

- یعنی چی که باهات دعوا کردی؟
- لطفا الان برو فردا حرف میزنیم...
- بعدم گوشی رو قطع کرد...
- عصبی گوشی رو پرت کردم سمت صندلی پهلو و با صدای بلند و عصبی گفتم:
- یعنی چی؟
- چندبار دستم رو کوبیدم به فرمان...
- اول که جواب زنگ هارو نمیده بعدم اینجوری قطع میکنه..
- باشه فردا که میای اونموقع حرف میزنیم...
- ببینم به اینکارت چی جواب داری.
- دوباره گوشیمو برداشتم و به احمد زنگ زدم:
- الو احمد کجایی؟
- چیشده؟ با سحر اومدم بیرون...
- یعنی خونه نیستی؟
- نه چیشده؟
- میخام پیام تو خونه ات کلید خونه ات کجاست پیشته؟
- آره پیشمه ولی پهلوی در خونه یه جبعه است کودشو بزن باز میشه...

- کودش؟

- 9538..

- باشه ممنون..

- خوبی؟

- آره خوبم...

بعدم گوشی رو قطع کردم....

ماشین رو روندم سمت آپارتمان...

ذهنم درجور بهم ریخته بود و اینبارم از برکت خانم دلوین است..

فقط باید تا فردا منتظر باشم ببینم چی حرف داری و چی میگی؟

مقابل آپارتمان از ماشین پیاده شدم رفتم داخل...

کود جعبه رو زدم کلید رو برداشتمو رفتم و داخل..

کفش هامو درآوردم و بعد از پوشیدن دمپایی رفتم دخل پذیرائی رو کاناپه نشستم...

چند نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم...

ولی نمیشد...

هم نگران بودم هم عصبی..

و اینبار برایش دلیل داشتم بخاطر دلوین شده بود...
 چرا امروز شرکت نیومد، چرا جواب زنگ هامو نمیداد و چرا
 گفت با باباش دعوا کرده؟
 همیشه همه اینها بخاطر یه دعوا باشه...
 بعدشم وقتی خودش زنگ زد نداشت حرفم رو بگم و خودش
 گفت و زنگ رو قطع کرد....
 اینکاراش روی سرم بود و عصبانیتم رو دقه یه دقه بیشتر
 میکرد...
 ولی باید آروم میبود....
 ولی بازم نمیشد!
 فکر میکردم مغزم داره منفجر میشه...
 آی دلوین چرا؟
 یه لیوان به جاسیگاری روی میز بود و این نشان ازین میداد
 که دیشب آقا احمد سیگار کشیده و شراب خورده...
 یعنی چرا باید همیشه ضربه رو ما مرد ها باید ببینیم؟
 بسته ای سیگاری که روی میز بود رو برداشتم و یه نخ از
 داخل بیرون کشیدم...
 با فندک روشنش کردم و پکی عمیقی از زدم....

سرمو روی پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم....
تا یکم اروم بشم شاید بازم همین سیگار اروم کرد...
دوباره پکی از سیگار زدم و خواستم به هیچ چیزی فکر
نکنم...

خب فقط یه دعوی ساده با باباش کرده و من چرا باید نگراناش
باشم...

پدر و دختر باهم رابطه شون خوب میشه....
میخواستم خودم رو قانع کنم ولی نمیشد یه حس بدی داشتم...
حسی که منو اروم نمیداشت...

قلبم اروم نبود و این باعث میشد هم عصبی بشم و هم اروم
نباشم..

پکی از سیگار زدم که تموم شد و تو جا سیگاری خاموشش
کردم..

خواستم از جام بلند بشم که پام به میز خورد و لیوان روی
میز افتاد روی زمین...

اووووف اینم الان باید میوفتاد!

روی میز خم شدم و مشغول جمع کردن شیشه های لیوان
شکسته..

یه توته از شیشه های شکسته تویی دستم رفت که از دردش
تموم صورتم جمع شد بیخالش دوباره مشغول جمع کردن
شیشه ها شدم...

تموم شیشه ها رو از روی زمین جمع کردم که گوشیم زنگ
خورد...

از تو جیبم درش آوردم دلوین بود..

با دقت دیدم واقعا خودش بود...

جواب دادم که صداش تویی گوشی پیچید:

- الو سهراب کجایی؟

- نترس از اونجا رفته خیالت راحت داخل نیام...

- بخاطر اون نمیگم...

- پس بخاطر چی میگی ها؟ چرا جواب زنگ هامو نمیدادی؟

چرا امروز شرکت نیومدی؟ میشه بگی؟

- بیخیالش شو بهت نمیخام توضیح بدم...

پوزخندی زدم و گفتم:

- واقعا!

- آره لطفا دیگه بهم زنگ نزن باشه..

عصبی گفتم:

- یعنی چی؟

- ببین سهراب چیزی که بهت میگم خیلی ساده است دیگه بهم زنگ نزن پیگیرم نشو ولم کن بذار به حال خودم باشه...
از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- چی داری میگی همم میشه واضح بگی؟؟؟

- من واضح دارم حرف میزنم دیگه پیگیرم نشو...

همون دستم که توش شیشه بود رو مشت کردم و گفتم:

- نمیفهمم داری چی میگی و واس چی میگی ولی من ترو ساده بدست نیاوردم که ساده از دست بدم..

گوشی رو قطع کردم...

عصبی گوشی رو پرت کردم سمت دیوار مقابلم و بلند جیغ کشیدم...

- یعنی چی عوضی؟

نگام رفت سمت دستم که خون داشت ازش میچکید..

دست مشت شده هم رو باز کردم که تموم اون توته های شیشه ای که از روی زمین جمع کرده بودم قرمز شده افتادن روی زمین..

دستم رو بلند کردم و بهش نگا کردم....

اونقدر که حرف های دلوین درد داشت جایی زخم های دستم
درد نداشت...

انگار پاهام نای ایستادن نداشت روی دو زانو افتادم زمین و
به دستم نگا کردم...

" بیخیالش شو بهت نمیخام توضیح بدم "

" دیگه بهم زنگ نزن پیگیرم نشو ولم کن بذار به حال خودم
باشه "

نمیدونم حرف هاش چی دلیلی داشت؟

هنوز دوماه نشده اینقدر زود ازم خسته شد...

ولی بهم میگفت دوستم داره..

عشقتش دروغ بود؟

فقط مقابل من اونجوری رفتار میکرد؟

خون مثل آب از دستم میومد ولی برام مهم نبود...

دلوینم، عشقم، شخصی که فکر میکرد دوستم داره امروز بهم
زنگ زدو گفت ولم کن و دیگه پیگیرم نشو...

ولی من اینقدر زود تسلیم نمیشم خانم دلوین...

قسمی که بهت گفتم ساده بدستت نیاوردم که ساده از دستت
بدم..

من از ته قلبم دوستت دارم و نمیذارم همینجوری از پیشم
بری..

قطره اشکی روی صورتم سرخورد نمیدونم از حرف های
دلوین بود، از درد قلبم بود یا از خون ریزی دستم ولی با
افتادنش قلبم باهاش یکجا تیر کشید...

با اینجور تیر کشیدنش فهمیدم از درد قلبم است..

آخ دلوین نمیشد اینجوری بهم نگی؟!!

روی زمین نشستم و به کاناپه تکیه دادم، پاهامو جمع کردم
و دستامو گذاشتم روی زانو هام و به جلوم خیره شدم...

از دستم داشت خون میومد ولی برام مهم نبود...

هیچی برام مهم نبود...

ذهنم درگیر بود ولی نمیفهمیدم تویی ذهنم داره چی میگذره...
فقط چیزی که میدونستم درد قلبم بود که داشتم احساسش
میکردم..

نمیدونم چقدر گذشت که صدای باز شدن در اومد...

و بعد صدای احمد:

- سهراب تو خونه هستی؟ نمیدونی چی شد؟ آی پس...

و دیگه ادامه نداد چون فهمیدم که رسیده و داره منو نگا
میکنه...

نشست روی زمین و گفت:

- چیشده پسر چرا دستت داره خون میاد؟ بلند شو بینم تموم خونت ضایع شده...

از جام بلندم کرد و رفت سمت حموم...

روی حموم نشوندم و از تو کشویه چیزی بیرون کشید که وقتی دقت کردم صندوق کمک های اولیه بود...

با پنبه خون های دستم روی پاک کرد و بعد الکول زد روش که صورتم از دردش جمع شد....

دوباره خون هاشو پاک کرد و بعد با باند پیچوند و گفت:

- چیشده؟

با صدای آرومی گفتم:

- دلوین..

- دلوینو چیشده؟

پوزخندی زدم وبا صدای که انگار از ته چاه میومد گفتم:

- بهم زنگ زدو گفت ولم کن، دیگه پیگیرم نشو، دیگه بهم زنگ نزن...

دوباره قطره اشکی روی صورتم سرخورد که گفت:

- یعنی چی؟ واقعا خودش بهت گفت؟

- آره ولی من اینجوری ول کنش نیستم نمیذارم همینجوری
بیاد و بگه ولم کن اینقدر آسوم نیست..

انگار پاهام جوون پیدا کردند چون بلند شد و رفتم سمت در
تازه میخواستم کفش هامو بپوشم که احمد بازومو کشید و
گفت:

- آروم چیشده؟ همینجوری که همیشه بری برای اونم مشکل
میشه آروم باش بهش زنگ بزن تا بهت بگه چیخبره؟

- بهم بگه؛ خودش بهم گفت ولم کن انگار به زنگ هام جواب
میده که میگی زنگ بزن بذار برم..

دستم رو از بازوش کشیدم که دوباره بازومو کشید و داخل
پذیرائی بردم وگفت:

- آروم باش از اولش بگو چیشده؟

- اول، اول چی ها بهم زنگ زد و گفت ولم کن اینم اول فهمیدی
میخام برم مانع ام نشو..

- همیشه آروم باش فردا برو باهش حرف بزن...

عصبی گفتم:

- من تا فردا چطوری منتظر باشم نمیدونی همین الان قلبم
آتیش گرفته، آروم ندارم بعد میگی فردا!!

- لطفا آرام باش همیشه همینجوری عریده کشیده بری پشت
خونه شون...

دوباره دستم رو کشید و منو برد سمت کاناپه و گفت:

- بنشین...

نشستم که اونم پهلوام نشست و گفت:

- حتما یه دلیلی داره آرام باش...

- چه دلیلی ها....

واقعا قلبم آتیش گرفته بود...

احساس میکردم با تموم وجودم احساسش میکردم...

ولی باید آرام باشم...

به دلوین پیام دادم و گفتم فردا تو یه رستوران بپیم قبول
کرد و گفت باشه....

از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه گرچه نخوردم
و فقط پشت میز نشسته بودم با اصرار کردن های احمد رفتیم
یه کلینیک بخاطر دستم تا میکروبی نشده باشه...

دوکتور دستم رو باز کرد و دوباره بعد از پانسمان بستش و
گفت متوجه باش چون بدجور افکار شده....

از کلینیک بیرون شدیم...

احمد گفت بریم خونه ولی من باید میرفتم به دیدن دلوین...
بهش گفتم قبول کرد و گفت خودش میرسوندم ولی قبول نکردم
و گفتم تنها میرم...

رفتم سمت همون رستورانتی که دلوین گفته بود برم که در
راه عباس بهم زنگ زد جواب دادم که صداش تویی گوشی
پیچید:

- الو سلام داداشم چطوره؟

- ممنون خوبم داداش تو خوبی؟

- ممنون منم خوبم میخواستم درمورد یه چیزی مهم بهت
بگم.. و ها تو اولین کسی هستی بهت گفتم تا الان به احمد
نگفتم...

- خب بگو بینم...

- قبلا تو ایتالیا که بودم وقتی تو یه دانشگاه درس میدادم یه
دختر رو دیده بودم و عاشقش شدم..

- ای بابا خدا خیر کنه، خب؟

- وقتی فهمیدم دختر رفیق صمیمی بابام است به بابا و مامانم
گفتم اونا هم قبول کردن و به فامیل همون دختره گفتند..

- خب؟

- اونا هم قبول کردند و قرار شد فردا شب بریم به خواستگاری
بهت گفتم فردا شب ساعت 7 بیایی باشه...

خندیدم و گفتم:

- ای خدا رفیقمون داره ازدواج میکنه عاشق شده و ما هم باید
الان خبر بشیم اشکالی نداره باشه داداش من نیام کی بیاد
حتما فردا میام و کنار داداشم میباشم.....

- ممنون رفیق پس الان قطع میکنم و به احمد زنگ میزنم..

- باشه داداش باشه تا فردا شب خدا حافظ...

- باشه خدا حافظ...

کوشی رو قطع کردم...

خدا خوشبختت کنه داداشم...

خوشحال شدم ولی الان باید برم و حرف های دلوین رو
بشنوم...

مقابل رستوران از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل...

بعد از دیدن دلوین رفتم سمت میز و روی صندلی نشستم که
گفت:

- سلام...

با دیدن دستم نگران گفت:

- دستت سهراب چیشده؟

- مهم نیست میشه بگی چرا دیروز اون حرف هارو گفتی؟

سرشو پایین انداخت که دوباره گفتم:

- لطفا بگو چرا گفتی از دیروز تا الان دیوونه شدم میدونی به سختی آروم نشستم و خودمو کنترل کردم تا نشه یبار پیام پشت در خونه تون الان بگو دیگه طاقت برام نمونده...

سرشو بلند کرد و به چشمام نگا کرد و گفت:

- قسمی که دیروز بهت گفتم سهراب میخام ازت جدا بشم، ما به هم نمیاییم، من دیگه نمیتونم ادامه بدم لطفا درکم کن.. از اولش خواستم بهت نزدیک نشم و ترو وابسته ای خودم نکنم ولی نشد نزدیکت شدم و منم وابسته ات شدم ولی الان فهمیدم ما به هم نمیاییم میخام ازت جدا بشم...

مات و مبهوت بهش نگا کردم...

دستام خود به خود مشت شد و قلبم شروع کرد به تند تند زدن..

- یعنی چی؟

- دارم واضح میگم میخام ازت جدا بشم.. زودتر قبول بکنی به نفع هردومون است...

- من ترو دوست دارم...

- برام مهم نیست من نمیتونم ادامه بدم لطفا ببخش..

بعدم بلند شد و رفت...

به جلوم داشتم نگا میکردم...

رفت واقعا رفت منو تنها گذاشت و رفت..

گفت نمیتونه ادامه بده...

یعنی چی خودش گفت دوستم داره....

دستماملو بیشتر مشت کردم که همون دستم که توش شیشه
رفته بود بدجور تیر کشید...

صورتتم از دردش جمع شد ولی مهم نبود...

حرف های دلوین مثل گلوله به قلبم خورد و قلبم رو شکست...
اینقدر آسون بود بیاد و بگه...

اینقدر آسون بود!!!

از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشینم....

درشو باز کردم، سوار شدم و راندم...

قطره اشکی رو گونه ام لغزید..

"سهراب میخام ازت جدا بشم، ما به هم نمیاییم، من دیگه
نمیتونم ادامه بدم لطفا درکم کن.. از اولش خواستم بهت
نزدیک نشم و ترو وابسته ای خودم نکنم ولی نشد نزدیکت

شدم و منم وابسته ات شدم ولی الان فهمیدم ما به هم نمیاییم
میخام ازت جدا بشم برام مهم نیست"

چشمانم شروع کردن به باریدن...

درست مثل ابر سیاهی که قصد آرام شدن ندارد...

حرف های دلوین و دوباره بی رحمی چشمانش..

حتما عادت دارد با بی رحمی بر چشمانت نگا کند و حرف
هایش را بگوید...

میخواهد طرف مقابل را با چشمانش بفهماند که برایش مهم
نیست!

حرف هایش را گفت و رفت...

درست مثل پاییز که برگ شاخه هایش را ترک میکند، دلوین
من را ترک کرد..

تتهایم گذاشت و برایم گفت برایش مهم نیستم!

من دوستش دارم، با تموم وجودم دوستش دارم...

ولی او چی مثل یک عروسک با قلبم بازی کرد و وقتی ارزش
خسته شد گفت برو ترا نمیخواهم و رهایم کرد...

قلبم درد میکرد...

یعنی دوماه خوشحال بودن برای من نیست؟!
اینقدر بدبخت هستم که حتا عشقم باید اینقدر زود پایین پیدا
میکرد..

پس وقتی دوستم نداشتی چرا نزدیکم شدی؟
همان وقت میگفتی که منرا نمیخواهی تا اینقدر وابسته ات
نمیشدم...

وقتی به خودآمدم خود را مقابل کلبه دیدم پایم را گذاشتم روی
ترمز و از ماشین پیاده شدم...

به کلبه نگا کردم آخریم بار خوشترین شب عمرم را اینجا
گذراندم...

ولی حالا چی!

اشک چشمانم پایانی نداشت و درد قلبم را به رخم میکشید،
بی ارزش بودم را، اینکه چه آسان با قلبم بازی کرد رابه رخم
میکشید...

رفتم دوباره سمت ماشین و کلید کلبه را که دفعه قبل در ماشین
جاگذاشته بودم را بردارم...

کلید را برداشتم و در کلبه را باز کردم...

حس کردم تمام خاطرات آنشب به سمتم هجوم آوردند..

" عوضی گیت بیارم... میکشمت سهراب.. گفتم امشب میرم
پیش یه دوستم... من سردمه"

لبخندی روی لبم نشست و قطره اشکی از گوشه ای چشمم
افتاد..

و این یعنی زنده گی!

رفتم داخل و روی کاناپه نشستم...

ای کاش الانم بودی و بهم نمیگفتی دوستم نداری و منو
نمیخای..

اونروز یادمه که گفتم ای کاش دیگه تو حرفام ای کاش نباشه
ولی کلمه ای کاش نمیخاد از زنده گی من بیرون بشه....

دستامو لابه لای موهام فرو کردم..

سرم درد میکرد یا بهتر بگویم تازه دردش گرفته بود...

چرا اینجوری شد؟؟

اینقدر زود ازم خسته شد...

درست چند روز پیش منو تو آغوشش میگرفت و بهم میگفت
دوستم داره ولی الان.....

وقتی منو نمیخواستی همون بار که بهم گفتی دوستم نداری
پای حرفت میموندی و نمیومدی پیشم...

اون روز های که منتظرت بودم تا قبول بکنی دوستم داری،
هرروز بیشتر عاشقت میشدم و الان چقدر آسون اومدی و
گفتی منو نمیخای.

الان مجبورم فراموشت کنم..

ولی چطوری؟....

هروقت بعد از درآغوش گرفتند، بعد ازینکه دستاتو تویی
دستام میگرفتم، وقتی به اون چشمای عسلیت نگا میکرد،
وقتی بهت میگفتم دوستت دارم و توام با لبخند بهم نگا
میکردی با این حال فکر کردی میتونم فراموشت کنم!

عشق این نیست تو عاشقم نبودی و دوستم نداشتی فقط
همین...

ای کاش نبودی و ندیدمت و عاشق نشدم و نشکستم....

قلبم رو شکست..

حرفاشو گفت و رفت..

ولی نمیدونه یکی داره عذاب میکشه، یکی نمیتونه بدون اون
زنده گی بکنه، یکی بعد از رفتنش اینقدر بیچاره میشه....

میخواستم آروم باشم ولی بعد از دیدن هر گوشه ازین کلبه
قلبم بیشتر میشکست، بیشتر درد میکرد و من بیشتر عذاب
میکشیدم..

به کانایه تکیه دادم و به جلوم خیره بودم...
 ذهنم درگیر بود و حرفی که دریگرش کرده بود همون یه حرف
 دلوین بود!

جوشش اشک رو تویی چشمام احساس میکردم ولی
 نمیخواستم گریه کنم، نمیخواستم ضعیف بشم...

بغض بدی به گلوم چنگ زده بود و میخواستم محوش کنم
 ولی نمیشد...

انگشت های دستم رو روی چشمام کشیدم و دوباره
 همونجوری بی حرکت روی چشمام گذاشتم...

خیس شدن سر انگشت هامو به خوبی احساس کردم...

نمیشد این بغض لعنتی هی بزرگ میشد و منم نمیتونستم
 مهارش کنم...

دستامو از روی چشمام برداشتم و گذاشتم این بغض لعنتی
 بترکه..

این اشک بود که روی گونه ام رو نوازش وار طی میکرد و
 من فقط آروم نشسته بودم روی کانایه...

ظاهراً آروم بود ولی تویی باطنم آشوب بود...

چند نفس عمیق پی هم کشیدم ولی هیچی حالیم نبود...

دلَم میخواست بلند بشم و این کلبه رو ویروون کنم تا تموم
خاطرات هم با این کلبه ویروون بشه...

ولی نمیتونستم پاهام نای ایستادن نداشتم و فقط نشسته بود...

با پاهای بیجون از جام بلند شدم و رفتم سمت در کلبه...

از کلبه بیرون شدم و با کلید درشو قفل کردم...

" فقط چون تو رفتی و من تنها شدم ترسیدم اومدم دنبالت تا

ببینم کجایی.... از وقتی کوچیک بودم از تنهایی میترسیدم...

ناحق نگران شدی..."

با صورت خیس از اشک رفتم سمت ماشین و سوار شدم...

ماشین رو راندم و رفتم سمت خونه احمد..

بدون اون دیگه کسی رو ندارم اون میتونه درکم بکنه...

ضبط رو روشن کردم که همون آهنگ مهدی احمدوند پخش

شد:

- دارم سر گیجه میگیرم نیستی غم میچرخه دورم

تو این روزا که دوری تو همیشه من همینطورم

همش دلشوره میگیرم روزهای که از من دوری

روزهای که از تو دورم همش غمگینم اینجوری

دوست دارم به اون خدا، به عشق مون قسم
خدا ترا آورده واس من بمون نرو همینه آرزوم

پامو گذاشتم روی ترمز و ضبط رو خاموش کردم...
با شنیدن هر حرف ازین آهنگ عصبانیتم بیشتر میشد...
دستامو محکم چند بار روی فرمان کوبیدم و از ته دلم جیغ
کشیدم..

- چرا خدایا چرا؟؟؟

سرمو گذاشتم روی فرمان و هق زدم...
وقتی تازه دلوین بهم گفت دوستم داره حس میکرده دیگه تو
زنده گیم روی غم رو نمیبینم...
غافل ازینکه تازه غم از همون روز شروع شد...
نمیتونستم آروم باشم بغض جدیدی تویی گلوم متولد شده بود
و دلم میخواست گریه کنم....
و منم گریه کردم، بر حال قلبم که حالا شکسته گریه کردم...

پامو گذاشتم روی گاز و روندم با آخرین سرعت داشتم
میروندم و تویی جاده ام دیگه هیچ ماشینی نبود...

با به رسیدن به جاده اصلی با سرعت بالا روندم چون
میخواستم دلم رو خالی کنم....

ولی ای کاش میشد!

تویی پارکینگ ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت آپارتمان
و داخل شدم...

مقابل واحد احمد رسیدم و زنگ در رو زدم..

بار اول کسی باز نکرد ولی وقتی بار دوم زدم در باز شد و
قامت احمد نمایان شد...

نمیدونم چی تو نگام دید که با نگرانی گفت:

- چیشده داداش؟

رفتم داخل و بعد از کشیدن کفش هام و پوشیدن دمپایی ها
رفتم پذیرائی و همچنان صدا احمد بود که هی با نگرانی
میگفت:

- چیشده داداش؟ چرا اینجوری شدی؟ با دلوین حرف زدی؟
داداش صدامو میشنوی؟

و همین حرف ها...

روی کاناپه نشستم که احمد هم پهلوام نشست و یه دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- چپشده داداش با دلوین حرف زدی؟

روکردم سمتش و گفتم:

- آره...

- خب چی گفت دلیل حرف های دیروز چی بوده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- این بوده که دیگه منو نمیخاد تازه فکرش شده ما به هم نمیاییم..

سرمو گذاشتم روی پشتی کاناپه که دوباره گفت:

- یعنی چی؟ از اولش بگو بدونم...

درحالیکه دوباره اشک روی گونه ام روانه شده بود رو کردم سمتش و با صدای که با گریه قاطی شده بود گفتم:

- چی رو میخای بدونی ها؟ بهم گفت برایش مهم نیستم، گفت

دوستم نداره، گفت میخاد ازم جدا بشه میخای همینو بدونی؟!

با بهت بهم نگا کرد که با گریه گفتم:

- داداش اون منو دوست نداشت از اولش دوست نداشت....

دستاشو دورم حلقه کرد و منو تو آغوشش گرفت..
 سرمو گذاشتم روی قفسه سینه اش زار زدم..
 زار زدم بر حال خودم، بر حال قلبم، به اشک های چشمم..
 زار زدم بر قلب شکسته ام که حالا هر توتۀ شکسته اش درد
 میکرد...
 زار زدم بر درد قلبم...

ولی اشک های من به کی مهم بود؟!
 وقتی عشقم بر اش مهم نبود اشک های چشمم، درد قلبم دیگه
 هیچکدوم بر اش مهم نیست!
 نمیدونم چقدر بر حال زورم گریه کردم که احمد منو از خودش
 جدا کرد و گفت:

- توام بهش چیزی نگفتی گذاشتی بره؟
 پوزخندی زدم و گفتم:

- وقتی بهش گفتم من ترو دوست دارم به چشم نگا کرد و
 گفت برام مهم نیست میخواستی دیگه بهش چی بگم؟
 - خب چرا یهویی اومد و اینجوری گفت مگه چند روز پیش
 شما باهم بیرون نرفتید؟
 - چرا رفتیم ولی نمیدونم گفت الان فهمیدم ما بهم نمیایم..

چیزی نگفت یا چیزی برای گفتن نداشت..
 حالا باید من آروم باشم ولی نمیتونم..
 عشقم، دلوینم مگه چیکار کردم که اینطوری بهم گفتی؟
 اینقدر آدم بد بودم؟
 من که همیشه باتو خوب بود...
 پس حالا گناهم فقط عشقم است!
 احمد از جاش بلند شد و گفت:
 - میرم برات قهوه بیارم بخور باشه..
 - نمیخام..
 - میرم بیارم باشه...
 چیزی نگفتم که رفت...
 روی کاناپه دراز کشیدم، سرمو روی یکی از کوسن ها گذاشتم
 و چشمامو بستم...
 - سهراب
 - بگو عشقم...
 - تو منو دوست داری؟!
 با تعجب بهش نگا کردم و گفتم:

- این گپ دیگه از کجا شد؟!

- خب حالا داری یانه؟

خندیدم و دوباره قدم برداشتم و گفتم:

- البته که دارم من ترو دوست نداشته باشم الان کنارت میباشم
بنظرت!

لبخندی زد و گفت:

- خب حالا یه روز به بعد اگه من دیگه نباشم چیکار میکنی؟
وایستادم که اونم وایستاد..

روکردم سمتش و گفتم:

- تو چرا داری امروز این حرف هارو میگی؟

- خب بگو دیگه...

- من ترو بیشتر از خودم دوست دارم هیچوقت اجازه نمیدم
ازم دور بشی....

- خب حالا فرض کنیم من نیستم چیکار میکنی؟

دستمونوازش وار روی گونه اش کشیدم و گفتم:

- ببین عشقم من ترو دوست دارم بدون تو نمیتونم، دیوونه
میشم شاید حتا دیگه نتونم زنده گی بکنم.. تو برام بیشتر از

هرچیزی تو این دنیا ارزش داری یگانه عشقم تو هستی پس
همیشه پیشم بمون باشه...

خندید و بغلم کرد...

سرشو روی شانه ام گذاشت و گفت:

- منم دوست دارم سهرابم....

ازم دور شد که دوباره دستشو گرفتم و باهم قدم زدیم...

یهو از خواب پریدم..

دستمو روی صورتم کشیدم که دیدم یه پتو روم است...

سرمو اینور و اونور چرخوندم احمد روی کاناپه نشسته بود
و خیره نگام میکرد...

- اونو تو خواب دیدی؟

سری تکون دادم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم...

- یعنی واقعا هیچی ازش نپرسیدی سهراب حتما دلیلشو؟!!

- برام حرفی واس گفتن نداشت گفت برام مهم نیست عشقت
مهم نیست میخواستی بهش چی بگم؟؟

- خب میپرسیدی چرا اینجوری یهویی اومد و برات گفت؟؟!!

بهش نگا کردم و گفتم:

- بذار ببینمش ازش میپرسم ولی حالا بهم محل نداد از جاش
بلند شد و رفت...

از جاش بلند شد و گفت:

- بلند شو بریم بیرون...

پتو رو تا شونه ام کشیدم و گفتم:

- نمیخام برم...

- یعنی چی میخای زانوی غم بغل بگیری؟

- زانوی غم!!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که دوباره روی کاناپه نشست و
چیزی نگفت...

قلبم درد میکرد و این باعث میشد به دلوین فکر کنم...

واقعا چرا بهم اومد و یهوئی گفت و رفت...

مگه بهم نمیگفت دوستم داره ولی حالا چرا اینجوری کرد...

نفس عمیقی کشیدم انگار نفس تو سینه ام حبس شده بود..

پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم..

- پیشده میخای کجا بری؟

- میخام برم بیرون...

- بذار منم باهات میام...

رومو کردم سمتش و گفتم:

- بذار تنها باشم لطفا...

کفش هامو پوشیدم و از خونه بیرون شدم....

- سهراب بلایی سرخودت نیاری باشه..

- باشه..

رفتم سمت آسانسور و سوار شدم..

در ماشین رو باز کردم و نشستم...

حس میکردم قلبم آتیش گرفته درد بدی تو قفسه سینه ام
احساس میکردم...

دستم رو گذاشتم روی قلبم و نفس عمیقی کشیدم...

خدایا این درد چیست که در سینه ام احساس میکردم؟

مگر باید بعد ازین، این درد را تحمل کنم؟

او رفت ولی باید دردش را من احساس کنم!

این عادلانه نیست...

عاشق شدم ولی نمیخواهم این درد را تحمل کنم خدایا...

اشک روی گونه ام روانه شده بود...

سرم را روی فرمان گذاشتم و گریه کردم....

نمیتوانم بدون او زنده گی کنم...!

این را میدانست ولی با این حال بازم رفت و گفت دوستم ندارد..

گوشیم را از جیبم درآوردم و به دلوین زنگ زدم که بعد چند بوق جواب داد:

- الو سلام..

با صدای که می لرزید گفتم:

- دلوین کجایی؟

- چپشده؟

- چرا امروز بهم گفتی میخام ازت جدا بشم فقط یه دلیل بگو تا این درد قلبم آروم بشه لطفاً!!

- ببین سهراب من دیگه نمیتونستم ادامه بدم لطفا درکم کن...!

- ولی همین چند روز پیش بهم میگفتی دوستم داری فقط تو این چند روز فهمیدی دوستم نداری؟!!

- نمیدونم فقط میخام ازت جدا بشم چون نمیتونم دیگه ادامه بدم و باهات باشم برام سخته من ترو دوست ندارم لطفا درکم کن....

با گریه گفتم:

- واقعا دوستم نداری ولی میدونی که من بدون تو نمیتونم...!

- نکن سهراب ترو خدا اینجوری نکن من نمیتونم ادامه بدم...
 - من بدون تو نمیتونم میدونی که اون بار وقتی بهم گفته بودی دوست نداری دیدی چه حالی داشتم پس لطفا اینکار رو نکن..

- نمیتونم سهراب خداحافظ

- دلوین.. دلوین...

ولی بیخیال صدا زدن های من زنگ را قطع کرد....

چرا نمیتونی ها چرا؟

پس من چیکار کنم...

میتونم ترو فراموش کنم و از قلبم بیرون کنم...

این ناممکنه بتونم ترو از قلبم بیرون کنم..

من ترو دوست دارم هنوزم دوستت دارم پس لطفا اینکار رو نکن...

ماشین رو روندم..

ولی باید کجا برم؟

کجا دارم برم هیچ جایی نیست...

خدایا این زنده گی چرا باید اینجوری باشه؟

رفتم سمت خونه اونجا برام خوبه...

مقابل خونه از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل...
 مامانم با دیدنم نگران گفت:

- چیشده پسرم؟

- چیزی نی...
 رفتم سمت پله ها و وارد اتاقم شدم....

در رو قفل کردم و رفتم سمت حموم...
 لباسامو درآوردم و شیر آب رو باز کردم...

برخورد آب با بدنم حس خوبی بهم میداد ولی نمیتونست درد
 قلبم رو کم بکنه...
 حالا هیچی بدون خود دلوین نمیتونه دردم رو کم بکنه...
 عشق چیست؟
 بیرحمی؟

از حموم بیرون شدم و یه تیشرت با یه شلوار پوشیدم و روی
 تخت دراز کشیدم....

چشمامو بستم تا بخوابم ولی خوابم نمبرد...

این زنده گی دیگر چی باما میکند معلوم نیست!

بلاخره با این عشق، با این قلب شکسته، با ذهن درگیر و
 چشمان بارانی مگر میشود زنده گی کرد؟!!

مامانم اومد پشت در و گفت وقت شامه ولی هیچی دلم نمیشد..
 درحالیکه امروز یه لقمه نان به دهانم گذاشته بودم..
 ولی بجای آن بغضم رو خیلی قورت دادم تا خودم رو قوی
 نگه دارم..
 ولی نمیشد...

امان از این روزگار!

**

صبح دلم نمیخواست از خواب بیدار بشم ولی شکمم درد گرفته
 بود گرسنه شده بودم و باید یه چیزی میخوردم...
 دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین...
 مامان و بابام صبحونه خورده بودند..
 رفتم سمت آشپزخونه و یه چیزی خوردم...
 برگشتم پذیرائی که مامانم با نگرانی گفت:
 - چیشده قند مامان دیشب نیومدی غذا بخوری؟
 رفتم و پهلوش روی کاناپه نشستم و گفتم:
 - چیزی نه فقط دلم نمیخواست...
 چیزی نگفت که سرمو روی رون پاش گذاشتم..
 دستشو لابه لابه موهام فرو کرد و گفت:

- خوبه پسرم فقط پرسیدم تا چیزی نشده باشه...
 - ای کاش هیچموقع نبودى دلوین..
 - ای کاش ندیدمت و عاشقت نشدم..
 - ای کاش تویی لعنتی رو تویی شرکت استخدام نمیکردم..
 - ای کاش درد قلبم تموم بشه..
 - ای کاش منم روی خوب زنده گی رو ببینم..
 - نفس عمیقی کشیدم و بغضی که تویی گلوم تازه داشت متولد میشد رو محو کردم...
 - نمیتونستم اینجوری مقابل مامانم گریه کنم...
 - ولی اگه گریه کنم باید یه دلیلی داشته باشم....
 - بابام که نمیدونم کجا بود اومد و با دیدنم گفت:
 - چپشده پسر بلند شو باید بری شرکت...
 - نمیخام برم بابا...
 - چرا نمیخای بری؟
 - لطفا فقط امروز...
 - مامانم با صدای یکم عصبی گفت:
 - بذار دیگه گیر نده پسرم نمیخاد بره...

- باشه خب من چی گفتم فقط پرسیدم چون میخواستم بدونم
خوبه یا نه واه امون از شما پسر و مادر...

ماماتم خندید و گفت:

- خب دیگه هزار دونه پسر که ندارم....

بابام خندید و رفت سمت در....

گوشیم زنگ خورد که از جیبم درش آوردم و به صفحه اش
نگا کردم عباس بود دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو بردم
سمت گوشم:

- الو داداشم چطوری؟

- سلام خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم ممنون خی دیگه امروز یادت نره حتما بیای..

- باشه داداش یادم است حتما میام با احمد...

- باشه... راستی میگم باید الان گل بخرم، شیرینی بخرم دیگه
چی بخرم..

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- من از کجا بدونم!

- خب از خاله رحیمه بپرس...

- باشه صبر کن...

رومو کردم سمت مامانم و گفتم:

- مامان وقتی بخای بری یه جایی خواستگاری باید چی ببری
با خودت؟

- چرا پرسیدی؟

- قراره امشب مامان و باباش برن خواستگاری الان میخاد
بدونه چی باید ببره با خودش...

- خب گل بخر، شیرینی بخر و حلقه بخر...

- فقط همین؟

- آره دیگه چیزی لازم نیست...

گوشی رو بردم سمت گوشم و گفتم:

- شنیدی؟

- آره ممنون پس فعلا خداحافظ..

- باشه..

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی میز و دوباره دراز
کشیدم و سرمو روی پای مامانم گذاشتم....

اگه بهم نمیگفتی منو نمیخای شاید یه روزی میشد منم پیام
خواستگاریت و ترو مال خودم کنم...

ولی تو نخواستی...

فقط مثل یه عروسک باهام بازی کردی...

کت و شلوار پوشیدم و مثل همیشه دو دکمه اولش رو باز گذاشتم..

موهامو مرتب کردم و بعد از پوشیدن کفش هام و عطر زدن از اتاق بیرون شدم...
 مامانم با دیدنم گفت:

- ای هزار ماشاءالله به پسرم چشمت نکنند...
 - نه مامان چشم نمیکنند دلت جمع...
 احمد با دیدنم سوت کشید و گفت:

- انگار برای تو میریم خواستگاری...
 بعدم خندید که مامانم گفت:

- خب یه روزی میشه که به پسرم ام خواستگاری بریم..

- آره... ولی مامانم شما که هنوز جوونی اگه پسرت بچه دار بشه اونموقع تو میشی مامان بزرگ بنظر من هنوز به مامان بزرگ شدن خیلی جوونی...
 احمد همیشه به مامان من مامان میگفت...

بعضی اوقات از بس مامانم احمد رو ناز میداد حسودیم
میشد...

رفتم پایین و گفتم:

- بلند شو بریم دیگه...

- باشه...

احمد با مامانم خداحافظی کرد و باهم از خونه بیرون شدیم..
حال و حوصله راننده گی نبود و وقتی به احمد گفتم قبول
کرد...

به همون آدرسی که عباس به احمد گفته بود ماشین رو روند..
و من آدرسش رو هم نمیدونستم...

چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم...

"- تو اولین شخصی هستی که عاشقت شدم، اولین شخصی
که بعد از دیدنش فهمیدم عشق چیست، یگانه دلیل زنده گیم...
خیلی دوستت دارم دلوین هیچ وقت فکر اینکه از پیشم بری
رو نکن..

- باشه..

- همیشه همینجوری کنارم باش...

- میباشم عشقم همیشه کنارت میباشم..."

ای کاش سر حرفت میموندی و کنارم میموندی....
 با تکون خوردن شونه ام به خودم اومدم و چشمامو باز کردم
 و به احمد نگا کردم که گفت:
 - رسیدیم..

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.
 ولی با دیدن خونه قلبم شروع کرد به تند تند زدن و آب دهنم
 رو قورت دادم...

- چرا اینجا اومدی؟

احمد بهم نگا کرد و گفت:

- خب عباس آدرس همینجا رو بهم داد...

دستمو روی صورتم کشیدم ...

خدایا لطفا چیزی که فکر میکنم نباشه...

این خونه نه نه... خدایا نه لطفا...

خدایا بهت عذر میکنم...

قلبم رو هزار میزد که حس میکردم الانه که سینه ام رو
 بشکافه و بزنه بیرون...

یه ماشین دیگه ام مقابل خونه وایستاد و عباس با مامان و
 باباش از ماشین پیاده شدن...

عباس خیلی خوشحال بود و اینو میشد از چهره اش فهمید...
ولی من چی داشتم بخدا عذر میکردم دختری که عباس
عاشقش شده اون نباشه....

رفتیم داخل که بابا و مامانش اومدن دم در باهاشون سلام و
احوال پرسى کردیم و رفتیم داخل که اونم مقابل مون اومد
باهمه مون سلام و علیکی کرد ولی به من که رسید با تعجب
بهم نگا کرد...

منم داشتم بهش نگامیکردم که باباش گفت:

- دلوین...

روشو ازم برگردوند و گفت:

- بله بابا..

نمیدونم بهش چی گفت که آهسته سلام کرد و رفت...

نشستیم روی کاناپه..

قلبم تند تند میزد.....

اینجا چه خبره خدایا لطفا چیزی که فکر میکنم نباشه لطفا...

سرمو اینور و اونور چرخوندم که احمد با حرکت لبش گفت:

- اینجا چه خبره؟

سری به نفی تکون دادم که گفت:

- یعنی نمیدونست؟

- نه نمیدونست...

عباس دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- دارین چی میگین؟

لبخند روزکی روی لبم نشوندم و گفتم:

- چیزی نه....

دست و پام شروع کردن به لرزیدن ولی نمیخاستم کسی متوجه بشه...

نفس کم آورده بودم، درسن نفس کشیده نمیتونستم....

احمد دوباره با حرکت لبش گفت:

- چی خبره اینجا؟!

- نمیدونم....

داشتم خدا خدا میکردم که اون دختر که قراره عباس باهاش ازدواج کنه دلوین نباشه...

ولی با دیدن دلوین که با سینی قهوه اومد داشتم دیوونه میشدم..

این امکان نداره خدایا خودت یه کاری کن نمیتونم تحمل کنم...

رومو کردم سمت عباس خیلی خوشحال بود....

تویی دوراهی قرار گرفتم...

عشقم یا داداشم؟!

دلوین بعد از دادن قهوه به همه رفت...

احمد دوباره نگا کرد و گفت:

- میگی چی خبره یا نه؟ دلوین اینجا چیکار میکنه؟

- اینجا خونه شونه...

- اینو فهمیدم ولی چرا اون قهوه آورد؟

سری به نفی تکون دادم که نفس عمیقی کشید و عصبی

نفسشو به بیرون فوت کرد....

لبمو با زبونم تر کردم...

این چه امتحانی است خدایا؟

دیگه تحملشو ندارم...

قبول داشتم دلوین رو ازم گرفتی ولی این دیگه زیاده...

نمیتونم اینو تحمل کنم....

احمد از عمد قهوه اش رو روی کتتش انداخت یه دفعه از جاش

بلند شد که بابای دلوین که اسمشو نمیدونم با نگرانی گفت:

- خوبین؟

- آره خوبم فقط قهوه روی لباسم ریخت... حموم کدوم طرفه؟

- بذار دلوین رو صدا کنم اون بهتون نشون میده...
 احمد عصبی به من نگا کرد و بعد گفت:
- ضرور نیست سهراب باهام میاد فقط بگید کدوم طرفه؟...
 به زحمت از جام بلند شدم و پشت سر احمد راه افتادم...
 وارد یه دهلیز کوچیک شد و یه در رو باز کرد و داخل شد..
 خواستم همون دم در وایسم ولی بازومو کشید و با تشر گفت:
 - بیا داخل ببینم...
 رفتم داخل حموم ولی به محض اینکه داخل شدم دیگه پاهام
 وزنم رو تحمل نتونستن و نشستم روی زمین...
 دستم رو روی صورتم کشیدم و لابه لای موهام فرو کردم..
 احمد با صدای عصبی گفت:
 - اینجا چخبره سهراب دلوین اینجا چیکار میکنه؟
 - بهت گفتم خونه شونه...
 - اینو فهمیدم منظور اینه که چرا اون قهوه آورد نکنه عباس
 اومده خواستگاری اون؟!
 قطره اشکی رو صورتم چکید و بزحمت گفتم:
 - نمیدونم...

- یعنی چی که نمیدونی مگه عباس نمیدونست تو دلوین رو دوست داری؟!!

سری به نفی تکون دادم که عصبی گفت:

- یعنی چی ها چرا بهش نگفتی الان ببین اومه خواستگاریش... میخای چیکار کنی؟؟

- چیکار کنم مگه نمیدونم باید چیکار کنم.. باید بنشینم و ببینم چطوری ازدواج میکنند...

بازومو کشید و بلندم کرد و عصبی گفت:

- من نمیذارم همچین کاری بشه... برو دست دلوین رو بگی و جلوی باباش بگو دوستش داری نکنه عرضه اش رو نداری ها جرأت رو جمع کن و برو... همیشه همینجوری دست زیر الاشه بنشینی و ببینی که چی میشه فهمیدی...

اشک روی صورتم روانه شد...

من خیلی گریه نمیکردم یا بهتر بگم اصلا گریه نمیکردم..

ولی این عشق، دلوین و قلب شکسته ام مجبورم میکنند..

قوی بودم ولی ضعیف شدم...

دلوین با اینکه بهم گفت دوستم نداره منو ضعیف کرد...

من ضعیف شدم و دیگه توانی ندارم....

احمد عصبی دستشو روی صورتم کشید و گفت:

- بی غیرت گریه نکن برو به همه بگو دوستش داری...
- نمیتونم...

- چرا ها چرا مگه اینقدر کار سخته بنشینی عشقتو مال خودت
بکنی؟!!

- ولی عباس خیلی خوشحاله، اونم دلوین رو دوست داره و
اگه دلوین منو دوست میداشت به این ازدواج راضی نمیشد...
- ولی از چهره اش اینجوری معلوم نمیشد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمیتونم احمد باور کن.. نمیتونم خوشحالی عباس رو ازش
بگیرم...

عصبی دستشو روی صورتش کشید و گفت:

- تو همیشه به فکر عباس بودی.. اینبار چندمه که بخاطر
اون خودتو فدا میکنی... بخاطر اون از دانشگاه اخراج شدی
اگه بابات نمیبود الان نمیتونستی درس بخونی میدونی که..
الانم بخاطر اون از دلوین منصرف میشی.. این چه کاری است
ترو خدا اینکار رو نکن.. میدونم تحملش رو نداری...

- ولی اگه دلوین رو از عباس بگیرم اونموقع ام نمیتونم زنده
گی کنم....

منو تو بغلش گرفت و گفت:

- واقعا میخای از دلوین منصرف بشی؟

- مجبورم بذار عباس خوشبخت بشه..

ازش جدا شدم و دوباره گفتم:

- بهش نمیگی هیچ موقع بهش نمیگی که من دلوین رو دوست

دارم باشه قول بده بهش نمیگی...

- قول میدم...

اشک های روی صورتم رو پاک کرد و پیشونیمو بوسید:

- داداشم خدا خوشبختت کنه اونقدر که اصلا به فکر دلوین

نشی..

لبخند تلخی زدم..

زنده گی من گره خورده به دلوین مگر میشه بدون اون زنده

گی کنم؟!!

ناممکن است.....!

احمد لباسش رو پاک کرد و منم در غم خود سوختم...

دوباره رفتیم پذیرائی که عباس عصبی ولی آهسته گفت:

- رفته بودید حموم کنید؟!!

خندیدم و گفتم:

- نه خب احمد لباسشو تمیز کرد...

سری تکون داد و گفت:

- خیلی استرس دارم...

دوباره خندیدم و گفتم:

- نکنه به تو خواستگاری اومدن...

یکی زد به پام و گفت:

- آروم تر..

- خب این دختر رو میشناسی... نه راستی توکه عاشقش هستی خب حالا اسمش چیست؟

- دلوین..

بعدم نفس عمیقی کشید و گفت:

- خودشم مثل اسمش خوشگله...

دستام خودبه خود مشت شدن و دندونامو محکم روی ام فشار دادم....

عباس بهم نگا کرد که لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم...

قلبم آتیش گرفته بود و خوغای تویی درونم برپا بود..

ولی تو ظاهر باید میخندیدم..

میخندیدم به اینکه الان اومدم خواستگاری دلوین..

ولی برای خودم نه برای عباس داداشم....

قهوه ام رو خوردم که یه دختر اومد و فنجون هارو جمع کرد..
 همه مون آروم نشسته بودیم و من سرمو پایین انداختم بودم..
 نمیخواستم به بالا نگا کنم عباس همه چی رو بدونه...
 برام سخت بود خیلی ام سخت بود..

بلاخره دلوین رو دوست دارم هنوزم دوست دارم...

بیشتر از خودم عاشقش هستم ولی اون چی قراره با یکی
 دیگه ازدواج کنه و منم هیچکاری کرده نمیتانم و الانم اومدم
 خواستگاریش...

چقدر سخته.....!

بابای عباس شروع کرد به حرف زدن درمورد عباس و من
 با شنیدن هر حرفش که نزدیک میشد به حرف های که قرار
 بود برای خواستگاری دلوین بگه عصبی میشدم و قلبم
 میشکست..

دستم که با باند پیچونده گی بود اونقدر درد گرفته بود که حس
 میکردم دوباره خون شده ولی بیخیالش درد قلبم بیشتر بود...

- خب رضاجون ماکه دوست هایی قدیمی هستیم حالا اینجا
 اومدیم که این دوستیمون رو بیشتر کنیم...

نفس عمیقی کشید و بلاخره گفت:

- به امر خدا و قول پیغمبرش میخام دخترتون دلوین رو به
پسرم عباس خواستگاری کنم اگه شما قبول کنید دوستیمون
بیشتر میشه...

حس کردم قلبم لحظه نزد، زمان وایستاد و یه عذاب دیگه
بالای درد دلوین اضافه شد.

بابا دلوین که حالا اسمشو فهمیدم رضا نفس عمیقی کشید و
گفت:

- مهم دخترمه چون قراره اونا باهم یه عمر رو سپری کنند..
خب حالا که هردوشون رضایت دارند...

خندید و گفت:

- پس مبارک باشه....

یه نفس سینه بلعیدم و دست های مشت شده ام رو باز کردم..
دوباره وقتشه باید نقش بازی کنم...

رومو کردم سمت عباس و برای پوشانیدن غوغای درونم
خندیدم و گفتم:

- مبارک باشه پسر البته با شیرینی همینجوری خشک و خالی
نه....

لبخندی زد و گفت:

- ممنون داداش...

به احمد نگا کرد اخم آلو نشسته بود..
دستم و گذاشتم روی دستش و با خنده گفتم:
- کسی که الان باید این اوضاع رو داشته باشه منم...
بهم نگا کرد و گفت:
- چی میکنی باخودت!
لبخندی زدم و دستمو روی چشمم کشیدم..
جوشش اشک رو تویی چشمم احساس میکردم ولی باید
خودمو کنترل میکردم...
- من قبول دارم و نمیخام دیگه بهش فکر کنم....
دستشو دیگرش رو گذاشت روی دستم و گفت:
- ولی این خوشحالی حق تو بود....
- ولی خدا نخواست بهم بده...
سرشو برخلاف جهت من برگردوند و نفس عمیقی کشید...
دستم از دستش کشیدم که مامان عباس گفت:
- خب دخترمون رو صدا کنید...
رضا خندید و دلوین رو صدا زد که اومد وبعد از بوسیدن
دست مامان و بابای خودش و مامان و بابای عباس پهلوی
باباش روی کاناپه نشست...

یه لحظه خیره نگا کردم ولی دیگه قرار نیست مال من بشه،
دیگه برای من نیست نباید بهش نگا کنم...

سرشوبلند کرد و به من نگا کرد ولی من سرمو پایین
انداختم..

اگه قرار میشد من باهات ازدواج کنم...

الان چقدر خوشحال میبودم به عشقم میرسیدم ولی چیشد...

عباس هم که دست بوسیدنش تموم شد اومد و پهلوی ما روی
کاناپه نشست...

رضا خندید و روبه بابای عباس گفت:

- خب اون دوتاهم پسر های توعه خبر نداشتم...

بعد به من و احمد اشاره کرد که بابای عباس خندید و گفت:

- نه پسر هام نیستند ولی برام بیشتر از پسرم هستند...

دوباره خندیدن...

آره بخندید ولی اینجا من دارم با هربار خندیدن تون میسوزم،
میمیرم....

این راه خدا نیست...

قرار شد عباس و دلوین برن برای حرف زدن ولی دلوین قبول
نکرد و گفت من قبول دارم و حاجتی نیست بریم و حرف
بزنیم...

آره حاجتی نیست چون تو اینجا به کار دلت رسیدی...
 حس میکردم قراره که اشکم دربیار ولی خودم رو کنترل
 میکردم....

چقدر زنده گی در یان دنیای نامرد سخت است...
 وقتی این زنده گی تاابد نیست پس چرا باید اینجوری
 بشکنیم...

بابای عباس و بابای دلوین میگفتند و میخندید...
 نگا خیره ای دلوین رو روی خودم احساس میکردم ولی
 بیخیال حتا بهش نگام نکردم...

دیگه قرار نیست هیچ وقت بهش نگا کنم....
 بی وفا، سنگ دل، بی رحم دیگه چیزی به فکرم نمیاد تا بهش
 بگم...

لعنت به من که ترو تو شرکت استخدام کردم....
 دستامو باز میکردم ولی دوباره مشت میشدند...
 شاید اینجوری میتونستم جلوی خودمو بگیرم تا گریه نکنم...
 نمیتونستم خنده های اونا رو بشنوم..

بخاطر همین رومو کردم سمت عباس و گفتم:

- رفیق من باید برم...

- کجا؟!!

- باید برم خونه مامانم حالش خوب نبود باید برم پیشش..

- باشه داداش...

رومو کردم سمت احمد که گفتم:

- منم باهات میام..

- نه تو باید با عباس بمونی من میرم...

- سهراب...

نداشتم دیگه چیزی بگه و گفتم:

- خودم میرم درکم کن لطفاً!!!..

از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی با همه رفتم سمت راهرو
که رضا به دلوین گفتم:

- برو دخترم بدرقه اش کن...

پوزخندی زدم و رفتم سمت در.....

دمپایی هارو از پام درآوردم کفش هامو پوشیدم که صدای
دلوین رو شنیدم:

- سهراب من.....

رومو کردم سمتش و نداشتم دیگه چیزی بگه و گفتم:

- لطفاً!!!

- ولی من واقعا....

از خونه بیرون شدم و دیگه نفهمیدم چی گفت...

سوار ماشینم شدم و راندم...

پامو گذاشتم روی گاز و راندم...

میخواستم برم یه جایی دور از اینجا، دور از دلوین، دور ازین عشق...

میخواستم برم یه جایی که دیگه هیچ چیزی به یادم نباشه..

نه دلوین، نه عشقش، نه قلب شکسته ام هیچی...

فقط خودم باشم و برام یه زنده گی جدید بسازم...

با سرعت بالا داشتم میرواندم...

دستم روی فرمان کوبیدم که درد کرد..

هنوز خوب نشده بود ولی اصلا دردش برام مهم نبود...

دیگه هیچی برام مهم نیست تو این دنیا؛ مگه دنیا برای من ارزش داد....

دنیای من مثل ابر های سیاه شده، هیچی توش خوش آیند نیست..

فقط باید درد بکشم...

سه روز، فقط سه روز تو این سه روز زنده گیم ازین رو به
آن رو شد...

روز اول دلوین بهم گفت میخاد ازم جدا بشه، روز دوم ازش
پرسیدم که چرا اونطوری گفت و اونم برام گفت چون براش
مهم نیستم و امروز ام هم رفتم تا با داداشم، بهترین رفیقم
ازدواج کنه

گذر زمان وحشتناکه یا این زنده گی، این دنیا بی رحم است!!
نفس عمیقی کشیدم و پامو گذاشتم روی ترمز که ماشین
وایستاد..

از ماشین پیاده شدم و روی جدول ها نشستم....

دستم رو لابه لای موهام فرو کردم و دوباره نفس عمیقی
کشیدم..

- ای خدا این دنیا رو باید چرا اینجوری بگذرونم ها!!؟ این
بنده ات دیگه تحمل نداره.. نمیتونم تحمل کنم.. اگه دلوین بامن
میبود چی میشد ها!!؟ چی میشد؟ انگار گناه کردم عاشق شدم،
انگار رسم است عاشق که شدی باید قلبت بشکنه... ولی من
دیگه تحمل ندارم خدایا ندارم...

دوباره اشک روی گونه ام روانه شده بود...

این درد چه است که یک لحظه من را آرام نمیگذارد!!

دیگر باید در این دنیا چی را تجربه کنیم؟

دیگر باید چقدر درد بکشیم؟
 مگر این دنیا برای درد کشیدن است؟
 اگر خوشحال باشیم چی میشود؟
 نکند خوشحال بودن گناه است؟
 دستم را روی قلبم گذاشتم و سرم را به طرف آسمان بلند
 کردم..
 خدایا دیگر تحمل ندارم...
 این سه روز به اندازه سال ها برای من سخت گذشت..
 چی میشد اگر اوکنارم میبود و عاشقانه کنارش زنده گی
 میکردم؟!
 من گریه میکردم و با خودم در جنگ بودم مگر چقدر باید این
 درد قلبم من را عذاب بدهد...؟!
 نمیتوانستم آرام در جایم بنشینم و این دلیلش واضح بود...
 دوباره رفتم سمت ماشین و سوار شدم...
 وقتی ماشین را استارت زدم ضبط نیز روشن شد و آهنگ
 مهدی احمدوند پخش شد:
 - دارم سر گیجه میگیرم نیستی غم میچرخه دورم
 تو این روزا که دوری تو همیشه من همینطورم

همش دلشوره میگیرم روزهای که از من دوری
 روزهای که از تو دورم همش غمگینم اینجوری
 دوست دارم به اون خدا، به عشق مون قسم
 خدا ترا آورده واس من بمون نرو همینه آرزوم
 عصبی ضبط را خاموش کردم....
 این آهنگ برای من عذاب بود...
 روزی که با دلوین این آهنگ را شنیدم چقدر خوشحال بودم
 ولی حالا چی....؟!
 ماشین را روندم...
 ولی باید کجا میرفتم؟
 وقتی در این دنیا آرام نداشته باشم باید کجا برم؟!
 داشتم میروندم ولی نمیدانستم کجا میرم...
 میخواستم دور برم و با دور رفتن همه خاطرات از سرم حذف
 شود...
 یک زنده گی تازه که هیچ دلوینی در آن نباشد و فقط خودم
 باشم...
 دیگر عاشق نشوم چون فهمیدم در این دنیا هیچ چیز برای
 من نیست....

ولی حیف که میشد فقط برآن فکر کرد...
 باید با دردش کنار بیایم البته اگر بتوانم...
 در این دنیا هیچ وقت مشکلی ندیده بودم..
 از وقتی طفل بودم با ناز و نعمت بزرگ شدم و حالا این درد
 برای من زیاد است...
 پایم را گذاشتم روی ترمز...
 در یک جاده بودم که هیچ وقت ندیده بودم...
 هیچ کسی نبود جز خودم...
 ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم...
 یک جایی خلوت و آرام...
 سرم را سمت آسمان بلند کردم و با صدای بلند گفتم:
 - خدایا چرا اینجوری شد؟ نمیشد الان امشب به جای عباس
 من میبودم؟ آی این دنیا برای ما نیست بایدم همینجوری زنده
 گی کنیم.. تا الان آروم زنده گی کردم ولی الان باید بسوزم و
 بسازم آره!!! عشق اگر این بود چرا اصلا آدم باید عاشق
 میشد؟ چرا باید کی رو بیشتر از خودش دوست داشته باشی؟
 چرا باید اینجوری بشکنی؟ این رسم زنده گی نیست...
 دوباره اشک و دوباره درد....
 افتادم روی دو زانو زمین و از ته دلم گریه کردم....

عشق برایم آموخت...

دوست داشتن یعنی چی...

یکی را بیشتر از خودت ارزش دادن یعنی چی...

خوشحال بودم یعنی چی...

روزی با قلب پر از محبت زنده گی کردن یعنی چی...

شکستن یعنی چی...

داغون شدن یعنی چی...

درد کشیدن یعنی چی...

و بلاخره باختن یعنی چی...

دیگر چه چیز های برای ما میآموزد معلوم نیست و این را
گذر زمان ثابت میکند...

دیگر توان ایستادن برایم نمانده بود...

نشستم تا ببینم درد قلبم چقدر است و چقدر باید اشک بریزم
بر پای کسی که امشب مال یکی دیگر شد....!

و تحملش برای من سخت بود بیشتر از هر چیزی در این
دنیا..

نشستم، نشستم و نشستم ولی اشکم پایانی نداشت...

بلاخره باید تا کی اشک بریزم درحالیکه او در آنجا عین خیالش
هم نیست....

از جا بلند شدم و دوباره سوار ماشین شدم....
باید کجا برم؟!!

راندم بلاخره باید یک جایی میرفتم....

مقابل یک دکان ایستاده کردم و چند بسته سیگار گرفتم و رفتم
سمت کلبه که روزی برایم خیلی ارزش داشت...

ولی بخاطر دلوین دیگر برایم مهم نیست...

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل کلبه....

روی کاناپه دراز کشیدم و از داخل بسته سیگار یک نخ
برداشتم..

با فندکی که پیشم بود روشنش کردم و گذاشتمش میان دو لبم
و پکی عمیقی ازش زدم.....

روزی بخاطر سرگرمی ولی حالا بخاطر دلوین سیگار
میکشم..

آی عشق چقدر تجربه ات سخت بود....!

این سه روز زنده گی را قسمی تغییر دادی که باورم شد در
این دنیا بر هیچ چیزی نباید دل بست!

یک بسته سیگار را کشیدم ولی هیچ تغییری در حالم نکرد...

مگر باید تغییر میکرد!

نشستم روی کاناپه و به دستم که با باند پیچونده گی بود نگا کردم..

اینم بخاطر تویی لعنتی شده...

باند دور دستم رو باز کردم هنوزم خوب نشده بود....

گرچه دو روز شده بود باید یکم خوب میشد ولی نشده بود...

به دستم که هرطرفم پاره پاره شده بود نگاه کردم....

پوزخندی زدم و سیگارم رو برداشتم و پکی عمیقی ازش زدم...

میخواستم شراب باشد و بنوشم آنقدر که از خود بی خود شوم و دیگر دلوینی در ذهنم نباشد...

شاید آن بی خودی برای همیشه نباشد ولی همانکه یک شب بدون فکر براو خواب کنم برام همه چیز است.....

ولی حیف که اونم نیست...

دستم را دوباره با باند پیچوندم و دوباره سیگار زدم...

گوشیم زنگ خورد برش داشتم دلوین بود...

با تعجب به صفحه ای گوشی نگا کردم...

پوزخندی زدم...

حالا دیگر مهم نیست، حالا که به نام یکی دیگر شدی برایم
زنگ میزنی...

ولی با این حال قلبم هنوزم برای او میتپید و نگران شدم نکند
چیزی شده باشد...

دکمه اتصال را زدم و گوشی را بردم سمت گوشم که صدایش
در گوشی پیچید:

- الو سهراب کجایی؟

تلخ خندیدم بار قبل ام وقتی اینجا امده بودم برایم زنگ زد و
گفت: کجایی؟

به سختی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بفرما کاری داشتی؟

- کجایی؟

- مهمه؟!!

- سهراب میخواستم بپرسم همون دوستت که تو ایتالیا بود
عباس بود؟

تمام وجودم را عصبانیت پر کرد...

دستم را مشت کرد که دوباره درد کرد و گفتم:

- آره همون بود فهمیدی؟

- ببین معذرت میخام...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- الان که کار از کار گذشته معذرت میخای! این معذرت خواستن تو فقط درد قلب منو بیشتر میکنه میدونی؟! دیگه ترو تو زنده گیم نمیخام لطفا برو همونجوری که تویی ذهنم خونه کردی لطفا دوباره برو من نمیتونم اینجوری زنده گی کنم.. برام سخته وقتی ببینم تو نامزد شدی و من کاری کرده نمیتونم... لطفا چی میشه از زنده گیم بروو.....

دوباره اشک روی گونه ام روانه شده بود....

- لطفا... برو من... ترو نمیخام..... نمیخامت برو....

عصبی از جام بلند شدم که صدای دلوین تو گوشی پیچید ولی اونم داشت گریه میکرد:

- سهراب چی میشه منو ببخش لطفا من...

عصبی گوشی رو پرت کردم سمت دیوار و با صدای بلند گفتم:

- لعنتی چرا تو زنده گیم اومدی؟ چرا زنده گیمو تباه کردی؟!!

هرچی دم دستم میومد رو پرت میکردم یه سمتی...

صدای جیغ من، صدای گریه من، صدای شکستن وسایل تمام فضای کلبه کوچیک رو دربرگرفته بود....

روی دو زانو افتادم زمین و با صدای لرزان و صورت خیس
از اشک گفتم:

- لعنت به من که این قلبم هنوزم ترو میخاد، لعنت به من که
قلبم برای تو میتپه، لعنت به این زنده گی...

چقدر ضعیف شده بودم که هی اشک میریختم ولی این اشک
ها دردم رو کم نمیکرد...

این اشک فقط بخاطر درد بود...

بخاطریکه درد میکشیدم اشک میریختم...

برای بیچاره بودنم اشک میریختم....

- خدایا منو ازین درد نجات بده...

در کلبه به شدت باز شد و قامت احمد نمایان شد...

چهره اش رنگ غم رو گرفت و او مد سمت روی زمین نشست
و من را میان بازو های برادرانه اش جا داد...

منم مثل یه گربه که پشت سرپناه میگشت خزیدم تو بغلش...

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- داداشم بهت که گفتم برو به عباس بگو اون درکت میکنه..
تا کی میخای برای عباس خودتو فدا کنی؟! درکت میکنه
داداشم بهش بگو...

- اون خیلی خوشحال بود....

- اون خوشحال بود ولی تو داری درد میکشی این عادلانه نیست که تو خودتو قربانی بکنی تا اون خوش بخت بشه....
- نمیتونم احمد نمیتونم....

چون داشتم گریه میکردم دستشو روی سرم کشید و گفت:
- آروم باش داداشم، آروم باش گریه نکن....

حال

رفتم سمت کاناپه تک نفره و روش نشستم...
دست بردم سمت بسته سیگار....
ولی برش نداشتم و دوباره دستم رو جمع کردم...
اینبار روی قولم میمونم بابا، اینبار یه قول مردانه بهت و تا وقتی زنده هستم سیگار نمیکشم....
بسته سیگار رو برداشتم و تویی دستم مچاله اش کردم...
پاهامو دراز کردم روی میز مقابل کاناپه و سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم.....
امروز نمیدونم باید خوشحال باشم یا غمگین!...
ولی باید خوشحال باشم دیگه قرار نیست درد بکشم....

نفس عمیقی کشیدم...
 دلوین دیگر مال من نیست.....
 رفت و برای خودش زنده گی ساخت و من با درد او زنده گیم
 را ساختم...
 ولی دیگر نه...!
 همینقدر بس است برای منی که تحمل تمام شده بس است...!
 دیگر ادامه داده نمیتوانم...!
 با دیدنش با بهترین دوستم نه میتوانم تحمل کنم، نه میتوانم
 ادامه بدهم...
 و اینکه او را با کسی دیگر ببینم خودش برایم عذاب است....

سه ماه قبل

دلوین و عباس تصمیم گرفتن بدون مراسم نامزدی ازدواج
 کنند..

احمد تا وقتی که صیغه نکرده بودند هر لحظه برام میگفت برم
و برایش بگم که من دلوین را دوست دارم.

ولی نمیتوانستم با دیدن خوشحالی در چهره عباس
نمیتوانستم...

یک طرف یگانه دختری که عاشقش شدم؛ یک طرف رفیقم،
داداشم...

چقدر سخت است تحملش که ببینی، بسوزی، درد بکشی ولی
نتوانی هیچکاری بکنی....!

وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم....

دیگر نمیخواستم بهش فکر کنم...

درحالی که نمیتوانستم ولی با اینحال بازم میخواستم که به او
فکر نکنم.....

گوشیم زنگ خورد برش داشتم احمد بود...

دلم نمیخواست جواب بدم ولی باید جواب میدادم...

یگانه شخصی که با من در هر وقتی بود احمد بود چون فقط
او دردم را میدانست....

دکمه اتصال را زدم و گوشی را بردم سمت گوشم:

- سلام داداشم خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم:

- سلام ممنون خوبم کاری داشتی؟
- نه کاری نداشتم میخواستم بپرسم امروز شرکت میای؟
- نه نمیام میخام خونه باشم...
- باشه داداشم پس خداحافظ..
- خداحافظ...
- دیگر از آن سهرابی که همش پشت گوشی حرف های بالاو پایین میزد و همش با داداشش دعوا میکرد هیچی نمونده...
- فقط خودش مانده با دردی که داره....
- دوباره نفس عمیقی کشیدم وچشمامو بستم....
- ولی اینکه دلوین و عباس قرار است ازدواج کنند از ذهنم دور نمیشد...
- دستم را روی صورتم کشیدم و روی تخت نشستم...
- خدایا گناهم چی بود.....؟
- تاوان بر کدام گناهم میدم...؟
- دوباره صدای گوشیم بلند شد عباس بود..
- جواب دادم و گفتم:
- سلام عباس حالت چطوره؟
- ممنون من خوبم تو خوبی؟

- منم خوبم چیشد بیکار شدی که من یادت اومدم!

خندیدم که اونم خندید و گفت:

- من همیشه برای داداشم وقت دارم...

- خب حالا دردت چیه؟

- به احمدم گفتم اون قبول کرد توام بیا امشب بریم مثل شب

های قبل سه داداش باهم باشیم و کیف کنیم....

خندیدم و گفتم:

- اینکار های قبل ازدواجته نکنه زن داداشم نمیدارم بعد از

ازدواج اینکارارو بکنی؟

خندید و گفت:

- نه بابا اون کاری نداره.. توام حرفو کجا کشیدی خب برات

آدرسو میفرستم شب بیا باشه...

- همیشه من نیام؟

- من زنگ زدم که بیایی زنگ نزدم که نظر پپرسم شب

میبینمت..

بعدم زنگ رو قطع کرد....

اینم از عشقی که الان قراره بهش بگم زن داداش....

دستم خود به خود مشت شدن و اعصابیت تموم وجودمو
دربرگرفت....

روی تخت دراز کشیدم...

دروم غوغا بود..

دلم میخاست بلند بشم و هرچی دم دستم اومد و بشکنم..

دلم میخاست جیغ بکشم و فریاد بزنم..

دلم میخاست گریه کنم اونقدر که دیگه آبی برای ریختن
نمونه..

دلم میخاست ازینجا دور برم یه جایی تنها برای همیشه فقط
خودم باشم و دیگه هیچکسی تویی زنده گیم نباشه..

ولی با این حال آروم روی تخت دراز کشیده بودم و از درون
داشتم خودمو خرد میکردم..

گوشیمو برداشتم و یه آهنگ از زنکو گذاشتم و چشمامو
بستم:

- تورو خواستم تو باغ قلبم نشد

همه ی این گلارو کردم نشد

شبا خواستم بخوابم اصلا نشد

دیگه حالم شبیه قبلا نشد

چه قشنگه تو اینجایی شبا
 جلو چشم من اینجوری نیا
 تو حسابت از همه سواس برام

دست دست میکنی من میرم از دست
 حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس
 دست دست میکنی من میرم از دست
 حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس

پا به پای تو او مدم باز نشد
 کسی واسم الهه ناز نشد
 سر سوزن کسی برات من نشد
 کسی مثل توام برا من نشد

چه قشنگه تو اینجایی شبا
 جلو چشم من اینجوری نیا
 تو حسابت از همه سواس برام

دست دست میکنی من میرم از دست
 حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس
 دست دست میکنی من میرم از دست
 حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس

آهنگ تموم شد که روی تخت نشستم و دستمو لابه لای موهام
فرو کردم....

عشق این نیست که یکی توش اینجوری دیوونه بشه...

من عاشقش هستم ولی اون قراره ازدواج کنه...

دوباره گوشیم زنگ خورد که برش داشتم احمد بود جواب
دادم که صداش تویی گوشی پیچید:

- الو داداش کجایی؟

- همیشه حرفت همینه گفتم که خونه هستم چیشده؟

- چیزی نه فقط زنگ زدم بگم عباس و دلوین هفته دیگه
ازدواج میکنند بهت گفت؟!!

- نه تا الان نگفته بود... یعنی قراره هفته بعد ازدواج کنند کی
وقت ازدواج رو تعیین کردند؟!!

- نمیدونم فقط عباس بهم زنگ زد گفت هفته بعد روز دوشنبه
قراره ازدواج کنیم...

عصبانیت وجودمو پر کرد و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوبه خدا خوشبخت شون کنه...

- شاید الان بهت زنگ بزنه و بگه ولی من پیش دستی کردم...

دیگه هیچی باعث خندیدنم نمیشد...

گوشی رو بدون هیچ حرفی قطع کردم و از روی تخت پایین شدم..

حس میکردم تموم تنم آتیش گرفته و دارم میسوزم...

میسوزم در عشقی که خودم باعث شدم به این حال و روز بکشم..

دیوونه شدم..

عشقم داره ازدواج میکنه و من هیچ کاری کرده نمیتونم...

از خونه بیرون شدم و رفتم سمت ماشینم...

سوار شدم، استارت زدم و پامو گذاشتم روی گاز....

وارد جاده اصلی شدم و سرعتم همچنان زیاد بود..

میخواستم بمیرم، دیگه تحمل ندارم نمیتونم ببینم اون داره ازدواج میکنه...

قطره اشکی روی گونه ام فرود اومد...

قطره های اشکی که همیشه با درد همراهیم میکردند و من

هم با شوق منتظر بیرون شدن شان از چشم هایم میبودم...

بغضم را نمیتونستم محو کنم...

دیگه تحمل نداشتم..

دیگه چقدر باید گریه کنم، چقدر باید درد بکشم، چقدر تنها باشم، چقدر در حسرت نداشتنش بسوزم درحالیکه میدونم نمیتونم بهش برسم، چقدر باید جلوی اونها خوشحال باشم تا ندونند، با هربار لبخند زدن هزار بار میمیرم، چقدر باید غوغای درونم رو پنهان کنم؟؟!!

مقابل یه پارک زدم رو ترمز...

دستامو چند بار کوبیدم به فرمان و از ته دلم جیغ کشیدم...

نمیتونم تحمل نمیتونم....

وقتی بدونم یکی دیگه دست دلوین رو میگیره و من نمیتونم هیچکاری بکنم میمیرم...

وقتی بدونم قراره مال یکی دیگه بشه میمیرم...

وقتی بدونم قراره با یکی دیگه جز من ازدواج میکنه میمیرم...

دیگه چقدر باید تحمل کنم...

این رسمش نیست...!

از ته دلم گریه کردم و از خداوند صبر خواستم...

باید صبر داشته باشم تا بتونم تحمل کنم...

باید تحمل کنم که یکی دیگه قراره جای من با دلوین ازدواج کنه، قراره مال یکی دیگه بشه، قراره یکی دیگه دستشو بگیره...

وقتی فکر میکنم قراره دستشو یکی دیگه بگیره دیوونه میشم، عصبی میشه ولی نمیتونم هیچکاری بکنم.....

صورت خیس از اشکم رو گذاشتم روی فرمان و با صدای خیلی آروم و آهسته گفتم:

- این رسمش نیست خدایا، نباید من خوشحال باشم، چجوری تحمل کنم که قراره یکی دیگه بجای من با دلوین باشه... چجوری تحمل کنم... چجوری... تحمل... کنم.....

گریه و گریه و گریه دیگه چقدر باید اشک بریزم برحال و روزم؟!!

دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم و یه اهنگ از یوسف زمانی گذاشتم...

سرمو روی فرمان گذاشتم و چشمامو بستم:

- فکر نمیکردم چشم اشکو ببینه

ولی رسم روزگار انگار همینه

که یکی دیوونه وار عاشق بمونه ولی تا آخر فقط تنها بمونه!

من تو این سال ها یه روز خوش ندیدم

آخرش به آخرین حرفت رسیدم
 که میگفتی عشق ما هم اشتباه بود
 عشق از اون اول فقط تو قصه ها بود
 اشتباه بود.....

این دروغ عاشقیت واسم گناه بود
 آخه عاشق که رفیق نیمه راه نیست
 این جدایی مون جواب خوبی ها نیست
 بعضی وقت ها که تو خلوتم تو تنهایی میشینم
 خودمو تویی گذشته ها میبینم
 نمیخام اون روز ها رو بازم ببینم
 روزهای که آهنگ های منو گوش میدادی
 هی واسم قلب میفرستادی
 چیشد دل به دل کی دادی؟
 عه

قسم های که میخوردی یکی یکی یادت است؟

زنده گی مونو به کی دادی پس؟
 من هنوز خیلی چیز ها یادم است
 اشتباه بود این دروغ عاشقیت واسم گناه بود
 آخ عاشق که رفیق نیمه راه نیست
 این جدایی مون جواب خوبی ها نیست
 بعضی وقت ها که تو خلوتم تو تنهایی میشینم
 خودمو تویی گذشته ها میبینم
 نمیخام اون روز ها رو بازم ببینم

نه این آهنگها هم دست به دست هم داده بودند تا درد منو
 بیشتر کنند...

نه دلوین قصد رفتن از ذهنم رو داشت، نه ذهنم قصد فراموشی
 رو داشت...

نفس عمیقی کشیدم که گوشیم زنگ خورد احمد بود...
 با دیدن اسمش زنگ رو قطع کردم گذاشتمش روی صندلی
 پهلووم..

سرمو روی پشتی صندلی گذاشتم و چشمامو بستم...
 باید آروم باشم مگه چاره دیگه ام است؟!
 نه نیست باید آروم باشم، تحمل کنم و بسوزم!
 این دنیا رویاهامو، خیالاتمو همشو به باد داد...
 عشقم رفت، دنیام رفت، زنده گیم رفت، همه چیم رفت...
 دوباره گوشیم زنگ خورد چشمامو باز کردم و به صفحه اش
 نگا کردم دلوین بود...
 با تعجب بهش خیره شدم..
 زنگ زدی درد های منو زیاد بکنی...
 دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو بردم سمت گوشم و با صدای
 آرومی گفتم:
 - چیه چرا زنگ زدی؟ زنگ زدی بگی قراره ازدواج کنم،
 زنگ زدی بگی قراره تو بیشتر بیچاره بشی آره؟!
 - سلام سهراب کجایی؟
 - مهمه چرا زنگ زدی؟
 - میخام باهات حرف بزنم کجایی؟

- من نمیخام باهات حرف بزنم... بعد ازین مال من نیستی،
 برای من نیستی چرا میخای باهام حرف بزنی؟

- بابت اون معذرت میخام لطفا بیا میخام باهات حرف بزنم...
 - ممنون ازینکه زنگ زدی رو زخمم نمک پپاشی خداحافظ..
 گوشه رو قطع کردم و گذاشتمش روی صندلی پهلووم...
 ضبط روشن کردم و همون آهنگ قبلی و گذاشتم و چشمامو
 بستم:

- فکر نمیکردم چشم اشکو ببینه
 ولی رسم روزگار انگار همینه
 که یکی دیوونه وار عاشق بمونه ولی تا آخر فقط تنها بمونه!
 من تو این سال ها یه روز خوش ندیدم
 آخرش به آخرین حرفت رسیدم
 که میگفتی عشق ما هم اشتباه بود
 عشق از اون اول فقط تو قصه ها بود
 اشتباه بود.....
 این دروغ عاشقیت واسم گناه بود

آخه عاشق که رفیق نیمه راه نیست
 این جدایی مون جواب خوبی ها نیست
 بعضی وقت ها که تو خلوتم تو تنهایی میشینم
 خودمو تویی گذشته ها میبینم
 نمیخام اون روز ها رو بازم ببینم

روزهای که آهنگ های منو گوش میدادی
 هی واسم قلب میفرستادی
 چیشد دل به دل کی دادی؟
 عه

قسم های که میخوردی یکی یکی یادت است؟
 زنده گی مونو به کی دادی پس؟
 من هنوز خیلی چیز ها یادم است
 اشتباه بود این دروغ عاشقیت واسم گناه بود
 آخ عاشق که رفیق نیمه راه نیست

این جدایی مون جواب خوبی ها نیست
 بعضی وقت ها که تو خلوتم تو تنهایی میشینم
 خودمو تویی گذشته ها میبینم
 نمیخام اون روز ها رو بازم ببینم...

سرمو از روی فرمان برداشتم هوا گرگ و میش شده بود و
 داشت نم نم باروم میبارید....

از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن...

شدت بارون یکم بیشتر شد و روی شونه ام خیس شده بود
 ولی من همچنان داشتم قدم میزدم...

دوست داشتم زیر این بارون اونقدر بمونم که همه خاطرات
 ذهنم با آب این بارون شسته بشه و بره...

"عباس و دلوین هفته دیگه ازدواج میکنند بهت گفت؟!
 عباس بهم زنگ زد گفت هفته بعد روز دوشنبه قراره ازدواج
 کنیم..."

قراره ازدواج کنند، قراره من بمیرم...

امروز چهارشنبه است پس فقط پنج روز دیگه ترو كاملا از دست میدم و واقعا بیچاره میشم....!

لباسام خیس شده بود و هوا هم کم کم تاریک میشد...

باید میرفتم پیش عباس اون که نمیدونه من دلوین رو دوست داشتم...

اگه از اول بهش میگفتم الان قرارنبود اینقدر درد بکشم و گریه کنم....

برگشتم سمت ماشین و با لباس های خیس شده سوار شدم...

گوشیمو برداشتم تا ساعت رو ببینم ولی بجای آن دیدم که عباس 3 بار زنگ زده بود....

دستمو روی صورت خیسم کشیدم و خودم براش زنگ زدم که صدای عصبیش تویی گوشی پیچید:

- چرا جواب نمیدی هزار بار زنگ میزنم؟

- میبخشی گوشیم نزدیکم نبود تویی حموم بودم خب چی میخاستی؟

- گفتم الان که بارون میباره احمد گفت همیشه که بیرون بریم بیاید خونه من... چگونه بریم اونجا؟

- باشه من مشکلی ندارم ساعت 7 میام خونه احمد اونجا میبینیم..

- باشه پس خداحافظ....

زنگ رو قطع کردم....

آی احمد... اینکارو بخاطری کرده که نشه یبار از جایی که
میرن برم یه جایی دیگه...

ماشین رو روندم سمت خونه....

مقابل خونه از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل که مامانم با
دیدنم نگران اومد سمتم و گفت:

- دورت بگردم پسرم چیشده؟ چرا لباسات خیس شدن؟

بعدم به صورتم نگا کرد و گفت:

- گریه کردی چیزی شده؟

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه مامان چیزی نشده بیرون بودم که بارون شروع کرد به
باریدن بخاطر اون لباسام خیس شده...

- خب چرا چشمات قرمز شدن گریه کردی؟

دستمو روی چشمام کشیدم و گفتم:

- نه گریه نکردم فقط آب بارون به چشمام رفته بخاطر اون
الانم میسوزه...

دستشو روی صورتم کشید و گفت:

- آخی قربونت برم پسرم برو سریع حموم کن هوا سرده نشه
سرما بخوری...

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

- باشه مامانم میرم الان..

بعدم رفتم سمت اتاقم و وارد حموم شدم....

با همون لباسام رفتم داخل و بعد از درآوردن لباسام زیر آب
گرم ایستاده شدم...

حس خوبی بهم میداد...

چشمامو بستم تا ازین حس خوبی که بعد از مدت ها نصیبم
شده بهره مند بشم....

بعد ازینکه نیم ساعت تو حموم زیر آب و ایستادم یه لیفی به
بدنم کشیدم و از حموم بیرون شدم...

یه تیشرت گرم با یه شلوار جین گرم پوشیدم چون خیلی سردم
بود....

یکم عطر به خودم زدم و بعد از مرتب کردن موهام نشستم
روی تخت...

به ساعت نگا کردم تازه 6 شده بود هنوز وقت بود....

هندزفری هامو تویی گوشم کردم و همون آهنگ زنکو رو
گذاشتم:

- تورو خواستم تو باغ قلبم نشد
 همه ی این گلارو کندم نشد
 شبها خواستم بخوابم اصلا نشد
 دیگه حالم شبیه قبلا نشد

چه قشنگه تو اینجایی شبها
 جلو چشم من اینجوری نیا
 تو حسابت از همه سواس برام

دست دست میکنی من میرم از دست
 حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس
 دست دست میکنی من میرم از دست
 حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس

پا به پای تو اومدم باز نشد
 کسی واسم الهه ناز نشد
 سر سوزن کسی برات من نشد
 کسی مثل توام برا من نشد

چه قشنگه تو اینجایی شبها
 جلو چشم من اینجوری نیا
 تو حسابت از همه سواس برام

دست دست میکنی من میرم از دست
 حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس

دست دست میکنی من میرم از دست
حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس

آهنگ رو خاموش کردم و هندزفری هارو از گوشم بیرون
کردم..

روز با شنیدن این آهنگ ها میخندیدم و با خودم میگفتم اینها
چرا یه آهنگ شاد نمیخونن و همش به عشق و عاشقی و جدا
شدن میخونن...

الان زنده گی من درست مثل همین آهنگ های که یه روزی
مسخره شون میکردم شده....

از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت پذیرائی که مامان به پهلوش
اشاره کرد و گفت:

- بیا بنشین پسر من این وقت ها اصلا حال و حوصله مارو
نداری..

تلخ خندیدم من حال و حوصله خودمو ندارم...

- باشه مامانم اوادم...

نشستم پهلوش روی کاناپه که دستشو لابه لای موهام فرو کرد
و گفت:

- خب دیگه عباس قراره ازدواج کنه تو کی برای من یه عروس میاری؟

- شنیده بودم مادر شوهر ها اصلا از عروسشون خوششون نمیاد الان مامان من میگه برام عروس بیار..!
خندید و گفت:

- من مثل اون مادر شوهر ها نیستم که بعد ازدواج بگم پسرم حیف شد...
خندیدم و گفتم:

- پس مثل کدوم مادر شوهر ها هستی؟
- من همونجوری که مادر خوب هستم مادر شوهر خوبم هستم..

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- آخ من قربون این مادر شوهر برم..
خندید و گفت:

- خب کی قراره نوه هامو بغل کنم؟
- خب حالا ببین عروست یه مشکلی داشته باشه تو اصلا نوه نداشته باشی...

مامانم دستشو بلند کرد تا یکی بزنه از روی کاناپه بلند شدم
که مامان گفت:

- آخ من باتو چیکار کنم؟

- میخای چیکار کنی همونو کن...

- ای بابا...

رفتم سمت در و با صدای بلند گفتم:

- خب مامان من دیگه رفتم...

- کجا بیا تازه داشتیم در مورد عروسم صحبت میکردیم...

- رفتم پیش اونی که عروس داره...

خندید و گفت:

- بخیر و سلامت...

از خونه بیرون شدم و سوار ماشینم شدم...

خیلی وقت میشد اینجوری نخندیده بودم...

من چجوری بهت بگم که نمیتونم دیگه با هیچ دختری ازدواج
کنم..

اونی که عاشقش بودم رفت چطور میتونم مگه؟

رفتم سمت خونه احمد و بعد از پارک کردن ماشین رفتم داخل
آپارتمان....

در زدم که عباس در رو باز کرد و با دیدنم پرید بغلم و گفت:

- اوه داداش خوش اومدی...

با دستم یکی زدم به پشتش و گفتم:

- خوش باشی انگار صدساله ندیدیم...

ازم دور و شد و گفت:

- ناسلامتی رفیقمی دلم برات تنگ شده بود...

- خب من که چیزی نگفتم...

احمد اومد جلوی در و گفت:

- خدا محبتتونو زیاد کنه...

عباس خندید و گفت:

- آمین...

احمد رو کرد سمت من و گفت:

- خوش اومدی داداش...

خوش باشی گفتم و بعد از پوشیدن دمپایی رفتم داخل و روی
کاناپه نشستم...

عباس روی کاناپه پهلووم نشست و احمد ام روی کاناپه تک
نفره نشست...

رو کردم سمت عباس که چشمم به حلقه دستش خورد..

دوباره عصبانیت تموم وجودمو پر کرد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کی حلقه دستت کردی که من نمیدونم...

عباس به حلقه دستش نگا کرد و گفت:

- همون روزی که صیغه رو خوندن حلقه ام دستمون کردیم
ولی تو مثل شب خواستگاری گذاشتی رفتی...

آهانی گفتم که احمد گفت:

- برای شام چیزی نیست میخاین سفارش بدید از بیرون بیاره
میخاین باید گشنه بنشینید...

عباس سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

- خب الان فرض کنیم که من و سهراب نیومدیم همینجوری
گشنه مینشستی؟

- نه بابا اونموقع چون یک نفر بودم برای خوردن یه چیزی پیدا میکردم...

گوشی عباس زنگ خورد که من و احمد هردومون بهش نگا کردیم که گوشیشو از تو جیبش درآورد که احمد گفت:

- کیه؟

عباس صفحه گوشیشو به طرف منو احمد کرد که نوشته بود:

"MY LOVE"

با دیدن صفحه گوشی عباس عصبانیتم بیشتر شد و دستام خودبه خود مشت شدن....

سرمو پایین انداختم که احمد گفت:

- جواب بده خو...

عباس دکمه اتصال رو زد که صدای دلوین تویی گوشی پیچید:

- الو سلام خوبید؟

عباس لبخندی زد و گفت:

- ممنون شما خوبید؟

- ممنون منم خوبم.. امروز مامان و باباتون خونه ما اومده بودند گفتند باید روز شنبه بریم برای خرید لباس عروس بعضی چیزهای دیگه که لازم است.. شما گفتید وقتی وقتش معلوم شد که کی بریم بهم زنگ بزن منم زنگ بزدم...

- باشه روز شنبه میریم باز برای خرید...

- خب پس خداحافظ...

عباسم خداحافظی گفت و گوشی رو قطع کرد...

که لبخندی زدم سرمو بلند کردم و گفتم:

- شما همینجوری رسمی حرف میزنید چرا قسمی که بامن حرف میزد با تو حرف نمیزنه...

با حرفی که زدم لبمو گاز گرفتم که عباس با تعجب گفت:

- با تو حرف میزنه!!!!

هل کرده گفتم:

- خب آره نگا تو یه کلمه حرف درست باما نمیزنی بعد بااون چجوری شما شما میکنی...

بعدم خندیدم و به احمد نگا کردم که نگای احمد رنگ غم رو گرفت و فقط لبخندی زد که عباس گفت:

- خو دیگه تازه یه هفته همیشه صیغه کردیم..

سری تکون دادم و گفتم:

- هفته دیگه قراره ازدواج کنید خب پس کی باهاش عادی حرف میزنی؟

خندید و گفت:

- ولش بابا همین که باهاش ازدواج کنم کجاست!

لبخندی زدم..

پس یعنی خوشحاله که با دلوین ازدواج میکنه...

از من نشد حداقل تو خوشبخت شو...

ریموت کنترل تیوی رو برداشتم و روشنش کردم به محض اینکه روشن شد تویی همون شبکه فوتبال گذاشته و اتفاقاً تیم بارسلونا با تیم ریال مادرید بود...

خندیدم و گفتم:

- اینم از طالع من...

اون دوهم خندیدن و عباس گفت:

- مثل همیشه اینبارم بارسلونا برنده میشه...

احمد پوزخندی زد و گفت:

- زهی خیال باطل...

من و عباس طرفدار تیم بارسلونا بودیم و احمد طرفدار تیم ریال مادرید بود...

ما همیشه وقتی دورهم جمع میشدیم فوتبال میدیدیم و مخصوصا که بارسلونا و ریال میبود...

یکی از کوسن های روی کاناپه رو تویی بغلم گرفتم و مشغول دیدن تیوی شدم..

توپ پیش میسی بود که تا نزدیک گول آوردش و بعد پاس داد به نیمار نیمارم توپ رو از افرادی که نزدیکش بود کشید و گول زد...

به محض اینکه گول زد عباس جیغ کشید و با صدای بلند گفت:

- دیدی؟ خوردی مزه داد...

بعدم شروع کرد به رقصیدن...

که احمد خنثی بهش نگا کرد و گفت:

- بنشین هنوز تازه 30 دقیقه اش گذشته...

عباس نشست و گفت:

- خب دگه اولین گولو تو دقیقه 30 خوردی بذار ببینیم دیگه چند گول میخوری...

احمد دوباره پوزخندی زد که توپو کریم بنزما پاس داد به مارسلو، مارسلو هم توپو برد نزدیک گول بارسایی ها و پاس داد

به کرسستین و اونم زدش تو گول...

اینبار احمد از جاش بلند شد و رفت سمت عباس و گفت:

- چیشد؟ خوردی مزه داد؟!

بعدم مثل عباس شروع کرد به رقصیدن...

خندیدم و گفتم:

- بنشین بابا چیخبره؟

احمد نشست و دوباره نشستیم پای تیوی و فوتبال دیدیم نیمه اول تموم شد و دیگه هیچ گولی نزدن....

رومو کردم سمت احمد و گفتم:

- من گشتمه!..

عباس خندید و گفت:

- بلند شو به بچت غذا بده...

احمد بلند شد و گفت:

- بچم بیا برات غذا بدم....

از جام بلند شدم و با ذوق پشت سرش راه افتادم که رفت
آشپزخونه و از تو یخچال یه بشقاب کیک بیرون کرد و گفت:

- بنشین بخور...

بعدم با صدای بلند گفت:

- عباس زنگ بزن یه چیزی سفارش بده منم گشتمه...

صدای عباس از تو پذیرائی اومد:

- باشه...

احمد روشو کرد سمتم و گفت:

- نمیتونی تحمل کنی سهراب برو بهش بگو...

با چنگال یکی از کیک شکلاتی که خیلی دوست داشتم گذاشتم
تویی دهنم و بعد به احمد نگا کردم که گفت:

- دیدم چند دقیقه قبل چجوری عصبی شدی...

- نمیتونم...

- باید بتونی.. ببین اون داره با دلوین ازدواج میکنه اگه یه روزی خبر بشه تو دلوین رو دوست داشتی فکر کردی چی میشه؟!؟

رومو کردم سمتش و گفتم:

- قرار نیست هیچ وقت خبر بشه فهمیدی توام بهش چیزی نمیگی..

- من نمیگم ولی باید تو بگی میدونم نمیتونی تحمل کنی.. تا حلقه رو دیدی دستش چطوری عصبی شدی.. فکر کردی متوجه نمیشم؟

- بهش چیزی نگو باشه من تحمل میکنم وقتی خودم قبول دارم تو چرا اینقدر اصرار داری؟

- چون نمیتونم ترو تویی این حالت ببینم...

دوباره یکم کیک گذاشتم تویی دهنم و گفتم:

- فکر کردی اگه برم بهش بگم اونموقع میتونم با دلوین خوشبخت بشم؟ من میتونم تحمل کنم فقط وقت نیاز دارم تا اونو فراموش کنم....

- ولی نمیتونی فراموشش کنی چون دوستش داری...

سرمو بلند کردم و خیلی جدی گفتم:

- احمد تمومش کن من قبول دارم و میتونم تحمل کنم.. تو با سحر ازدواج کن و خوشبخت شو دیدن خوشحالی شما برای من همه چیزه میتونی که؟

لبخندی زد و بغلم کرد که منم دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

- هیچ وقت به عباس چیزی نمیگی باشه؟

- قول نمیدم ولی باشه...

عصبی گفتم:

- احمد....

- باشه بابا شوخی کردم....

بعد از خورد کیک از آشپزخانه بیرون شدم و رفتم سمت پذیرائی..

نیمه دوم فوتبال هم تموم شد و بلاخره بارسلونا برنده شد و عباس یه عالمه رقصید و به احمد تیکه انداخت...

غذا های که سفارش داده بودیم رسید و بعد از خوردن شام یکم دیگه بیدار موندیم و بعد خوابیدیم....

صبح شد و بعد از خوردن صبحونه از خونه احمد بیرون شدم گرچه خیلی اصرار کرد که باشم ولی دیگه خستم شدم و باید

یکم هوایی تازه می‌گرفتم واس همین از خونه احمد بیرون
شدم...

سوار ماشینم شدم هوا گرگ و میش بود و ابر های سیاره نای
باریدن داشتند...

خواستم برم سمت کلبه ولی قبلش رفتم یه مغازه و یکم مواد
خوراکی و بعضی خرت و پرت های دیگه خریدم چون هیچی
نبود....

رفتم سمت کلبه.. کلیدش پیشم بود چون این اواخر خیلی اونجا
میرفتم اصلا نمیداشتمش خونه...

تا رسیدم به کلبه بارون به شدن شروع کرده بود به باریدن..
چون آخر های ماه آبان بود بارون های پاییزی داشت میبارید...
مقابل کلبه از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن خریده‌ها از
صندوق ماشین سریع رفتم داخل...

کلبه یکم بهم ریخته بود و باید یک نفر میفرستادم برای تمیز
کردن...

لباس هم نداشتم و باید چند دست لباس هم می‌آوردم اینجا...
مواد خوراکی که خریده بود رو تویی یخچال کوچیک کلبه
گذاشتم و رفتم سمت کاناپه...

چتر رو برداشتم و رفتم یکم چوپ آوردم تا بذارم شومینه و
کلبه خوشگلم گرم بشه....

شومینه رو روشن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم...

احساس خسته گی داشتم واس همین به محض اینکه دراز
کشیدم خوابم برد...

و من عالم رویاهامو بیشتر دوست داشتم...

گرچه بعضی اوقات دلوین رو تویی خوابم میدیدم ولی باز
ازین دنیا بهتر بود...

با احساس گرسنه گی از خواب بیدار شدم...

خمیازه کشیدم و رفتم سمت حموم یه آبی به دست و صورتم
زدم و رفتم آشپزخونه...

اول موندم چی بپزم ولی بعدش هوای باقالی پلو به سرم زد و
منم شروع کردم به پختنش...

ده انگشتم طلا بود و خیلی غذا های خوشمزه میپختم...

وقتی پختن باقالی پلو چشمم خورد به این و رفتم تو خیالات...

او موقع فکر نمی‌کردم یه روز بشه که دیگه مطمئن بشم تو مال من نیستی...

ولی حالا دقیقا تویی همون حالت هستم و فکر میکنم مال من نیستی...

گذر زمان خیلی چیز هارو تغییر میده...

دلوین بعد ازین مال عباس است، از اونه من هیچ حقی تویی زنده گیش ندارم....

لبخند تلخی زدم و به پختم ادامه دادم....

سر قابلمه رو بستم و گذاشتمش تویی دم و خودم برگشتم و مقابل شومینه نشستم...

همه چوب هاش سوخته بود و چون کمی پیش چوب زیاد آورده بودم از همون چوب ها دوباره گذاشتم توشو و روشنش کردم...

بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم و دوباره مقابل شومینه نشستم...

دکمه بغلی گوشیمو زدم که دیدم احمد 3 بار زنگ زده بود..

خودم براش زنگ زدم که جواب داد و صدای عصبیش تویی گوشی پیچید:

- کجایی سهراب؟

- چرا چیشده؟

- نگرانت شدم 3 بار زنگ زدم ولی چرا جواب ندادی؟

- خواب بودم...

- واقعا خواب بودی؟!؟

خندیدم و گفتم:

- نترس بلایی سرخودم نمیارم...

صدای نفسشو که اسوده بیرون داد رو شنیدم و گفتم:

- خب چیشده؟

- چیزی نه فقط چون صبح رفتی زنگ زدم پپرس کجایی الانم
که میدونم خوبی خیالم راحت شد...

خندیدم و گفتم:

- باشه پس خداحافظ..

- خداحافظ ولی وقتی بهت زنگ زدم جواب بدی..

- باشه باشه خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم یگانه شخصی که نگرانه احمده..

خوبه یه دل نگرون داشته باشی واس خودت...
لبخندی زدم و یه آهنگ گذاشتم و گوش سپردم به آهنگ:

- برگ های زرد منو یاد تو میندازن

چه زود رسید پاییز بازم

اما اینبار تو مال من نیستی (پوزخندی زدم)

روز ها دارن آروم آروم سرد میشن

غروب ها دلگیرترند

همه دنیا بهم میگن: نیستی

تو راحت از عشقم گذشتی و بازم من آرزوم اینه برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم میمونی اما من تو خاطرات تو کم کم گم میشم

کم کم گم میشم.....

(قطره اشکی روی گونه ام فرود اومد که سریع با دستم پاکش

کردم)

اون روزی که خاطراتت از ارزوهات بیشتر بشه

اون روز دیگه پیر شده قلب تو واس همیشه

تورو دیدن زیر بارون با تو خندیدن

مثل یه خواب واس من کاش بازم خواب تو ببینم
 تو راحت از عشقم گذشتی و بازم من آرزوم اینه برگردی پیشم
 همیشه تو ذهنم میمونی اما من تو خاطرات تو کم کم گم میشم
 تو راحت از عشقم گذشتی و بازم من آرزوم اینه برگردی پیشم
 همیشه تو ذهنم میمونی اما من تو خاطرات تو کم کم گم میشم
 کم کم گم میشم.....

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و بعد ازینکه مطمئن
 شدم که باقالی پلوم پخته برای خودم یه بشقاب کشیدم و
 اضافه ش رو گذاشتم تویی یخچال تا خراب نشه....

چند دقیقه پیش احساس گرسنه گی داشتم ولی الان اشتها
 کور شد..

چند قاشق بیشتر نخوردم و بی میل به غذای که خیلی مزه دار
 پخته بودم خیره شدم...

ای کاش الان بودی دلوین میتونستی دست پخت منو بخوری
 و بگی چطوره..

مثل دفعه قبل مقابل مینشستی و غذا میخوردی....

از روی صندلی بلند شدم و بعد از شستن چند دونه ظرفی که
برای پختن غذا استفاده کرده بودم نشستم روی کاناپه...
ذهنم درگیر بود ولی نمیدونستم چیه که ذهنمو درگیر کرده؟!
روی کاناپه دراز کشیدم و به صدای شر شر بارون گوش
سپردم..

صدای بارون آرامش خاصی بهم میداد و همین باعث میشد
چشمامو ببندم و بهش گوش بسپارم و بعضی اوقات صدای
تق و توق سوختن چوب ها هم بلند میشد...

گوش سپردم به این صداها منو میکشوند به سمت دلوین که
دفعه قبل اینجا با اون بودم...

مقابل شومینه سرشو گذاشت روی شونه ام، منو تویی بغلش
گرفت و برای اینکه ازم معذرت بخواد اومد پیشم...

" - دلوین وایستا.....

- چیخبره هاا ولم کن میخام برم...

- بیا بریم...

- من باتو هیچ جایی نمیرم همین الان تو مگه از خونه بیرونم
نکردی ولم کن میخام برم خونه...

- آروم باش گریه نکن ببین بارون میباره مریض میشی بیا
بریم...

- چرا آروم باشم مگه بهت مهمه ها؟!!

- البته که مهمه نمیخام این اشکهاست بخاطر من بریزه...

- وقتی برات مهم بود چرا بهم گفتی برو ها؟

- خب اونموقع عصبی بود....

- عصبی بودی الانم عصبی باش و برو..

- دلوین بیا بریم لجبازی تو بذار به یه وقت دیگه ببین
لباسامون خیس شده بیا بریم دیگه...

- من باتو هیچ جایی نمیرم فهمیدی... ولم کن میخام برم تو
برو و تو خونه ات باش... ولم کن بذار برم لعنتی ولم کن...

- آروم باش دیگه معذرت میخام.... آروم باش عزیزم دلم...
گریه نکن....

- خیلی بدی..

- نه به اندازه ای تو.. بریم خونه چون اگه اینجا باشیم بیشتر
خیس میشیم...

- خوبه که بذار بباره...
- خوبه ولی باید بریم خونه... سریع تر بیا...
- نمیام واه بذار خیس شم...
- همین الانش هم خیس شدیم...
- ولی بذار خیس خیس بشیم....
- دلوین مریض میشیم سریع تر بیا...
- دستم رو ول کن خودم میام...
- میدونم ولی دستتو میگیرم...
- میدونی از وقتی کوچیک بودم دوست داشتم وقتی بارون میباره زیر بارون قدم بزنم ولی مامانم اونموقع اجازه نمیداد و میگفت مریض میشی این اولین باره که زیر بارون دارم قدم میزنم اونم تو شب... اونم باتو.... چرا داری میدوی؟
- چون باید سریع تر برسیم خونه..."

به شدت از جام بلند شدم و نشستم روی کاناپه...
دستمو لابه لای موهام فرو کردم و سرمو با دستام فشار دادم..

- نمیخام بهت فکر کنم لعنتی برو نمیخامت برو برو.....

شر شر بارون نشان میداد که شدت بارون بیشتر شده.....

بخاطر اینکه خیس نشم دلم نمیخاست برم بیرون ولی احساس کردم تموم وجودم آتیش گرفته...

درست نفس کشیده نمیتونستم واس همین از جام بلند شدم و رفتم سمت در کلبه و رفتم بیرون...

زیر بارون و ایستادم که قطره اشکی روی گونه ام فرود اومد..

زیر بارون گریه کردن رو دوست داشتم هیچکی نمیدونست دارم گریه میکنم.....

دلوین یه لحظه از فکرم بیرون نمیشد...

حتا وقتی بهش فکر میکردم احساس گناه میکردم اون دیگه برای من نیست...

ای کاش از ذهنم بیرون بری و دیگه هیچموقع به یادم نیایی...

- برو لعنتی من دیگه ترو نمیخام برو.....

شدت بارون باعث شد که لباس هام در مدت کمتر از چند دقیقه خیس بشه...

سرمو بلند کردم و به آسمون نگا کردم ولی چون بارون داشت
میبارید نمیتونستم چشمامو باز کنم...

واس همین چشمامو بستم و اشک ریختم...

اونقدر اشک ریختم که حتا چشمام میسوخت...

با صدای اروم گفتم:

- برو دلوین برو من ترو نمیخام...

روی دو زانو افتادم روی زمین...

میدونستم یه روز حتما بهش احتیاج پیدا میکنم...

نمیتوانم بدون اون همیشه...

تحملش برام سخته...

وقتی احمد گفت دلوین و عباس قراره ازدواج کنند هضم این

حرف برام سخت بود و من هنوز تویی اسم دلوین و عباس

که پهلوی هم گرفته شده مونده بودم.....

باید منتظر اونروز که به دلوین احتیاج پیدا میکنم باشم...

بدون اون زنده گی من فقط همین درد و اشک است نه چیزی

بیش ازین.....

متوجه یه ماشینی شدم که داشت نزدیک میشد وقتی مدانشو دیدم خیالم راحت و شد و فهمیدم احمد است....

همونجوری روی زمین نشسته بودم که احمد ماشینش وایستاد و با چهره ی عصبی از ماشین پیاده شد...

اومد سمتم و بازومو به شدت کشید و تویی یه حرکت منو روی زمین ایستاده کرد....

با عصبانیتی که تویی چشماش به وضاحت معلوم بود بهم نگا کرد و گفت:

- همین امروز تمومش میکنی فهمیدی میری و عباس میگی که تو دلوین رو دوست داری فهمیدی!؟

بازومو از دستش کشیدم و گفتم:

- نه میرم، نه میگم، نه میخام برم، نه میخام بگم.....

- غلط میکنی فهمیدی باید بری...

دوباره به شدت بازومو کشید و گفت:

- راه بیوفت...

دوباره بازومو از دستش کشیدم و گفتم:

- ولم کن نمیخام برم....

با مشت یکی خوابوند بغل گوشم که از شدتش افتادم روی زمین و صورتم از دردش جمع شد...

با حالت تهدید وار انگشت اشاره شو مقابلم گرفت و گفت:

- دیدی تحمل نمیتونی، دیدی دوباره گریه کردی باید بری و بهش بگی که تو دلوین رو دوست داری فهمیدی؟

پاهام نای ایستادن نداشت و نمیتونستم و ایسم...

که دوباره بازومو کشید و بردم سمت ماشین و گفت:

- تمومش میکنی فهمیدی؟ من تحمل دیدنش رو ندارم که تو هی اشک بریزی...

با چهره ی معصومانه ی بهش نگا کردم که گفت:

- دیگه به این چهره ات بازی نمیخورم فهمیدی باید بری و بهش بگی مثل بچه آدم...

میدونستم الان که احمد لج کرده نمیتونم باهاش کاری بکنم و اون کار سر دلشو انجام میده....

منم واس همین بازومو به شدت از دستش کشیدم و دویدم سمت کلبه، واردش شدم و درشو قفل کردم و همون روی زمین پشت در با لباس های خیسم نشستم...

احمد دستشو محکم کوبید به در و با صدای بلند گفت:

- باز کن این درو سهراب مجبورم نکن بشکونمش... بازش کن میگم.... سهراب بخدا میشکونمش.... سهراب عوضی تاکی میخای درد بکشی، تاکی میخای گریه کنی، من نمیتونم ترو تویی این حالت ببینم، ترو خدا باز کن درو بیا بریم بامن و به عباس بگو اون پسری با درکی است درکت میکنه...

با صدای ارومی گفتم:

- میدونم پسری با درکی است ولی فکر کردی وقتی بهش بگم خودم میتونم با دلوین خوشحال باشم!؟!

- البته که میتونی خوشحال باشی...

- نمیتونم احمد نمیتونم....

دوباره دستشو کوبید به در و با صدای که با گریه قاطی شده بود گفت:

- داداش نمیتونم ببینم داری زجر میکشی.. اون خوشحال باشه ولی تو باید عذاب بکشی ها!؟!

- من قبول دارم...

با صدای عصبی بلند گفت:

- عوضی میگم باز کن درو...-

همون پشت در نشستم تا دیگه صدای از احمد نیومد...-

صدای اینکه پشت در نشست رو شنیدم و بعد صدای آرومشو:

- داداشم قبول داری زجر بکشی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- آره...-

- چرا؟! -

- چون نمیخام اونو جگرخون کنم...-

- همین؟! -

- آره...-

بلند شدم و درو باز کردم که یهو افتاد روی زمین...-

چون پشت در نشسته بود و منم وقتی درو باز کردم افتاد..-

لباس های اون مثل لباس های من خیس خیس شده بود...-

لبخندی زدم و دستمو سمتش دراز کردم که دستم رو گرفت و

بلند شد...-

داخل کلبه شد و مقابلم و ایستاد به چشمم زل زدو گفت:

- پس بعد ازین گریه نکن...
- نمیتونم قول بدم ولی باشه...
- سهراب فکر کردی اگه عباس خبر بشه تو دلوین رو دوست داشتی میتونه به زنده گیش با دلوین ادامه بده؟!
عصبی گفتم:
- قرار نیست هیچ وقتی خبر بشه فهمیدی؟
- قول نمیدم ولی باشه...
- تو همیشه همینو میگی هیچ وقت بهش نمیگی فهمیدی؟
- باشه...
- داخل کلبه شد و گفت:
- یه لباس بهم بده...
- لباس ندارم...
- سری به تأسف تکون داد و گفت:
- پس چه به درد میخوری؟
- خندیدم و گفتم:

- بیا بریم خونه تو، تویی اونجا خودمونو گرم کنیم و لباس بپوشیم..

باشه گفت و باهم از کلبه بیرون شدیم...

کلیدو تویی جیبم گذاشتم و رفتم سمت ماشینم و پشت سر احمد راه افتادم....

بخاری ماشینو روشن کردم تا یکم گرم بشم ولی گرم که نشدم هیچ حتا تا خونه احمد هی میلرزیدم....

ماشینو تویی پارکینگ پارک کردم و با احمد یکجا رفتیم سمت آپارتمان...

سوار آسانسور شدیم و طبقه دوم از آسانسور پیاده شدیم..

تموم بدنم میلرزید و بدجور سردم بود...

رفتیم داخل واحدش و احمد برام یه دست لباس داد بعد از پوشیدن اونا یه پتو دورم گرفتم و نشستم روی کاناپه...

احمدم گفت میره یه سوپ چیزی آماده کنه بخوریم گرم بشیم..

اونو نمیدونم ولی من خیلی سردم بود...

داشتم تویی خودم میلرزیدم که احمد گفت:

- امشب اینجا میباشی؟

خندیدم و گفتم:

- اگه بذاری آره...

لبخندی زد و گفت:

- چی حرفا.. پس زنگ بزن عباسم بیاد...

اعتراض گونه گفتم:

- نه دیگه....

- نه زنگ بزن بفهمه اونموقع میگه خلوت کردین به منم
نگفتید میدونی حوصله حرف شنیدنو ندارم....

- باشه پس زنگ بزن بیاد..

عاقل اندر سفیه بهم نگا کرد و گفت:

- آره من بیکارم زنگ بزنم...

عصبی گفتم:

- باشه خب...

گوشیمو که روی میز گذاشته بودم رو برداشتم و شماره
عباسو گرفتم زنگ خورد ولی کسی جواب نداد..

روکردم سمت احمد و گفتم:

- جواب نداد!

- خب وقتی من بهت زنگ میزنم جواب نمیدی چیکار میکنم؟!
متعجب گفتم:

- چیکار میکنی؟!!

- عوضی خب دوباره زنگ میزنم...

آهانی گفتم و دوباره شماره شو گرفتم ولی دوباره کسی جواب
نداد...

- جواب نمیده....

- برای آخرین بار زنگ بزن....

زنگ زدم که بعد پنج بوق جواب داد که عصبی گفتم:

- دیوونه کجایی یه ساعته دارم زنگ میزنم؟!!

- میبخشی بیمارستان بودم...

نگران گفتم:

- بیمارستان!

احمد بهم نگا کرد و گفت:

- پیشده؟

- چیشده چرا بیمارستان رفتی چیزیت شده؟!!
- نه... نه نگران نباش منو چیزی نشه فقط امروز با دلوین اومدیم بیرون نمیدونم چیشد یهو حالش بد شد آوردمش بیمارستان....
- یه دفعه از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:
- دلوینو چیشده؟
- گفتم یهو حالش بد شد....
- کدوم.. کدوم بیمارستان آدرسشو بفرست میام...
- نه ضرور نیست داداش...
- گفتم بفرست سریع میام....
- دویدم سمت در که احمد اومد و گفت:
- چیشده دلوینو چیزی شده؟
- نمیدونم عباس گفت یهو حالش بد شد آوردمش بیمارستان...
- باشه منم میام..
- درحالیکه کفش هامو میپوشیدم گفتم:
- نه خودم میرم....

- ترو تنها نمیذارم..

اونم کفش هاشو پوشید و باهم از خونه بیرون شدیم..

با تمام سرعت رفتم سمت ماشین و راندم...

قلبم تند تند میزد و نگران بودم..

خدای ناکرده اگه دلوینو چیزی شده باشه؟

نمیخواستم نفوذ بد بدم ولی خیلی نگرانم بودم....

خیلی سردم بود ولی با شنیدن اینکه دلوین تو بیمارستانه حتما بدنم ام گرم شد....

نگرانی مثل خوره به تنم افتاده بود و با سرعت بالا داشتم میرواندم..

میخواستم برم و از نزدیک ببینمش و واقعا مطمئن بشم خوبه...

احمد دستشو گذاشت روی دستم و گفت:

- عوضی از چراغ قرمز رد شدی...

رومو کردم سمتش که گفت:

- وایستا خب.. ماشین رو ایستاد کن...

پامو گذاشتم روی ترمز که در کمتر از یک دقیقه یه عالمه پلیس ریخت سمت ماشین...

به شیشه من با انگشتش چند تقه زد که شیشه رو پایین دادم و گفتم:

- شناسنامه و ليسانس ماشین!

چون ماشین خودم بود احمد سریع از داشبورد کشید و داد دستم که دادم دست آقا پلیس...

هردوشونو نگا کرد که احمد گفتم:

- میبخشید مامانمون مریضه داداشم چون نگران بود نفهمید چطوری داره میره و از چراغ قرمز رد شد شما ببخشید...

یه لحظه خیره نگامون کرد و بعد از داد شناسنامه و ليسانس گفتم:

- میتونید برید..

با بهت بهش نگا کردم حتا جریمه ام نکرد...

باشه دیگه خوبه برای من...

دوباره پامو گذاشتم روی پدال گاز و روندم...

مقابل بیمارستان بدون اینکه ماشینو پارک کنم و خاموشش کنم از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- احمد ماشینو پارک کن باشه...

باشه ای گفت که رفتم سمت در و وارد شدم که عباس اومد مقابلم....

رفتم سمتش و برای اینکه ضایع بازی نشه آروم گفتم:

- زن داداشم کجاست؟

خندید و گفت:

- بیا بریم...

باهم حرکت کردیم و رفتم سمت پله ها از پله ها بالا رفتیم عباس مقابل یه در و ایستاد و گفت:

- اینجاست...

- خب چیشده بود، چرا آوردیش بیمارستان؟!

- نمیدونم دوکتور ها گفتند چیزی به معده اش بد خورده...

سریع تکون دادم و آروم درو باز کردم...

روی تخت افتاده بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود..

با دیدن چهره اش میخواستم برم و در آغوش بگیرمش ولی
با وجود عباس نمیتونستم...

رفتم نزدیک تختش و گفتم:

- کی آوردیش؟

- یه ساعتی میشه...

- هومممم شفاباشه...

- ممنون...

رفتم و روی کاناپه که اونور اتاق بود نشستم که عباس گفت:

- تو همینجا باش من میرم تا داروهاشو بگیرم باشه...

سری تکون دادم که عباس رفت...

با رفتن عباس از جام بلند دم و رفتم سمت دلوین..

پهلوی تختش و ایستادم و آرام دستمو روی صورتش کشیدم..

با هربار فکر کردن به دلوین یا الان که دستمو روی صورتش

کشیدم احساس گناه میکردم...

اون دیگه مال من نیست تا با خیال راحت نزدیکش بشم...

دستم از روی صورتش برداشتم و تازه میخواستم برم سمت
کاناپه که تکونی خورد...

همونجا ایستادم و نگران گفتم:

- دلوین... دلوین خوبی؟

چشماشو باز کرد که با دیدن چشای عسلیش دلم زیر و رو
شد..

چقدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود..

یه لحظه خیره نگاش کردم که گفت:

- سهراب تویی؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

- آره منم خوبی؟

چشماشو کامل باز کرد با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- آره خوبم...

- عباس گفت دوکتور ها گفتند چیزی خوردی که به معده ات
خوش نخورده؟

لبشو با زبونش تر کرد و گفت:

- آره قارچ خوردم...
- تو که قارچ دوست نداشتی چرا خوردی؟!
- عباس بهم یه لقمه داد اونو که خوردم اینجوری شدم...
- خب بهش میگفتی دوست ندارم...
- خب نگفتم دیگه...
- دوباره با به یادآوردن اینکه دلوین قراره با عباس ازدواج کنه
حس عذاب وجدان تموم وجودمو پر کرد و آروم گفتم:
- شفا باشه...
- تازه میخواستم برم سمت کاناپه که دستمو گرفت وگفت:
- چرا ازم فرار میکنی؟
بدون اینکه بهش نگا کنم گفتم:
- دستمو ول کن دلوین..
- چرا ازم فرار میکنی، بهم نگا نمیکنی نمیدونی چقدر دلم
برای صورتت تنگ شده..
- دستمو از دستش کشیدم و عصبی روکردم سمتش و گفتم:
- دهنمو باز نکن...

در اتاق باز شد که سریع رومو کردم سمت در احمد بود با دیدنش نفسمو آسوده به بیرون فوت کردم و رفتم سمت کاناپه و روش نشستم...

دوباره عصبی شده بود که احمد پهلوام نشست و گفت:

- خوبی؟

سری تکون دادم که گفت:

- از چهره ات که اینجوری معلوم نمیشه صورتت قرمز شده...

دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم:

- نه خوبم...

در اتاق باز شد و عباس اومد داخل که با دیدن دلوین که چشماشو باز کرده خوشحال رفت سمتش و دستشو تویی دستش گرفت که دوباره عصبانیتیم دو چند شد...

عباس: خوبی دلوین؟

- ممنون خوبم..

عباس آروم پیشونی دلوین رو بوسید و گفت:

- خدا رو شکر...

چشمامو روی هم فشار داد و از جام بلند شدم و گفتم:

- من میرم بیرون...

منتظر جواب نشدم و از اتاق بیرون شدم...

قلبم تند تند میزد...

اون قراره زن عباس بشه چرا باید عصبی بشم اگه دستشو بگیرم یا اونو ببوسه؟!.....

داشتم دیوونه میشدم ولی با این حال خودمو آروم گرفته بودم..

از بیمارستان بیرون شدم و چند نفس عمیق پی هم کشیدم.. روی یکی از نیمکت های که همونجا بود نشستم و سرمو بلند کردم سمت آسمون...

بارون نمیبارید و آروم شده بود...

چشمامو بستم که حس کردم یکی پهلوام نشست...

میدونستم بدون احمد دیگه کسی نیست واس همین گفتم:

- چرا اومدی؟

- میخواستی تنهات بذارم دیگه بهت اعتماد ندارم تو دیوونه
کنه به خودت آسیب برسونی...

خندیدم و بهش نگا کردم و گفتم:

- نه خیالت راحت به خودم آسیب نمیرسونم...

همون دستم که حالا یکم خوب شده بود و جلوی چشمم بلند
کرد و گفت:

- تو گفتی منم باور کردم...

چیزی نگفتم که دوباره احمد ادامه داد:

- سهراب میگم بیا برو به عباس بگو دلونیم اینجاست شاید
به عباس گفت ترو دوست داره...

- اگه منو دوست میداشت راضی به این ازدواج نمیشد...

- دوباره همون حرف... دیدم تویی اتاق چجوری بهت نگا
میکرد...

- مهم نیست، بعد ازین مهم نیست...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس جلوی عباسم کاری نکو که لو بری...

رومو کردم سمتش و گفتم:

- جلوی عباس لبخند میزنم تا عصبانیتمو نفهمه، جیغ و فریاد
نمیکشم تا آشوب قلبمو بفهمه، آروم میباشم تا نفهمه بهش
حسودیم میشه دیگه میخای چیکار کنم؟!!

بغلم کرد و گفت:

- هیچی داداشم هیچی...

دستامو دورش حلقه کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم که
گفت:

- گریه نکنی ها چون اونموقع چشات قرمز میشن میفهمه
گریه کردی...

خندیدم و گفتم:

- باشه....

ازش جدا شدم و گفتم:

- بریم خونه فهمیدم دلوین خوبه خیالم راحت شد الان دیگه
بریم...

- باشه بریم یه خداحافظی بکنیم بعد چون نمیشه همینجوری
بریم که!

- باشه بریم...-

با هم راهی اتاق دلوین شدیم...-

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق دلوین شدیم که عباس با دیدنمون گفت:

- کجا رفتید؟

- هیچی یکم بیرون رفتیم میدونی از فضای بیمارستان خوشم نیاد...-

آهانی گفت که با احمد رفتیم سمت کانپه و روش نشستیم...-

دیگه ازین به بعد باید بیخیال دلوین بشم...-

نمیتونم نزدیکش بشم و وقتی نزدیکش میشم احساس گناه میکنم..-

اون قراره زن داداشم بشه پس باید برام زن داداش باشه نه بیشتر از یه زن داداش...-

دیگه باید عشقشو تویی قلبم نابود کنم..-

فراموشش کنم تا بتونم به زنده گیم ادامه بدم..-

میدونم عادت بر زنده گی بدون دلوین برام سخت است ولی دیگه چاره نیست..-

باید زنده گی بدون اونو قبول کنم..

تا ابد فقط باید من عاشقش باشم و اون با یکی دیگه باشه..

بخام فراموشش کنم یه روزی بهش احتیاج پیدا میکنم، از یه روزی به بعد دیگه تحمل دوری شو نمیداشته باشم، از یه روزی به بعد دیگه میشم یه دیوونه که فقط اونو میخاد...

میدونم حتما یه روزی این اتفاق میوفته و منم بی صبرانه منتظر اون روز هستم ولی باید فراموشش کنم تا این اتفاق نیوفته..

گوشی عباس زنگ خورد که از اتاق با گفتن یه ببخشید بیرون شد..

نگام بعضی اوقات سمت دلوین کشیده میشد ولی دوباره چشمامو پایین میانداختم تا بهش نگا نکنم...

درست مثل اولین روز های که دیده بودمش؛ نمیخاستم بهش نگا کنم ولی انگار دست خودم نبود و نگام سمتش کشیده میشد الانم همینجوری بود و هی چشمام میرفت سمتش...

بخاطر اینکه بهش نگا نکنم گوشیمو برداشتم و شروع کردم با ور رفتن با گوشیم...

فراموش کردند کاری سختی است ولی باید فراموشت کنم!

صدای دلوین را شنیدم که به احمد گفت:

- آقا احمد میشه چند دقیقه منو سهراب رو تنها بذارید؟!!

احمد از خدا خواسته از جاش بلند شد..

بدون اینکه بالا رو نگا کنم به احمد گفتم:

- ضرور نیست بنشین..

احمد تازه میخواست بنشینه که دلوین دوباره گفت:

- فقط پنج دقیقه لطفا سهراب میخام باهات حرف بزنم..

احمد از جاش بلند شد و گفت:

- من دم در هستم عباس اومد بهتون خبر میدم...

و رفت بیرون...

بگم خدا چی کندت احمد فرض بود بری؟!؟!!

دلوین: سهراب بیا اینجا میخام باهات حرف بزنم...

- من حرفی واس گفتن ندارم...

- لطفا فقط چند دقیقه اگه هنوزم دوستم داری بیا لطفا...

احمد کردم و سرمو بلند کردم که گفت:

- لطفا...-

عصبی از جام بلند شدم و رفتم سمت تخت که به لبه تخت اشاره کرد و گفت:

- بنشین...-

بدون اینکه نگاهش کنم نشستم و سرمو پایین انداختم که دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بلند کرد و گفت:

- چرا بهم نگا نمیکنی؟

- چرا باید نگات کنم؟

- چرا اینکارو میکنی؟

دستشو از روی چونه ام برداشتم و گفتم:

- چیکار میکنم مگه؟

یه لحظه خیره نگام کرد بعد لبخندی زد و گفت:

- میشه یه چیزی بخوام ازت؟!

سری تکون دادم که دستمو تویی دستش گرفت و گفت:

- میتونم بغلت کنم؟

یاد اون روزی که من بهش اینجوری گفته بودم افتادم و
لبخندی تلخی زدم:

- وقتی شوهرت اومد اونو بغل کن...

- ولی من میخام کسی رو که دوست دارمو بغل کنم...

جوشش اشکو خوب تویی چشمم احساس کردم و بخاطر
اینکه گریه نکنم دستمو روی چشم کشیدم و بعد از یه نفس
عمیق گفتم:

- اصلا تو چرا اینکارو میکنی؟

- چیکار میکنم مگه؟ فقط میخام بغلت کنم.. یادته اونبار تو
خواستی اینبار من چی میشه اگه بذاری بغلت کنم...

دوباره چشمم قفل صورتش شد چقدر دلم برای این صورت
تنگ شده بود یه لحظه خیره نگاش کردم که اومد سمتم و
محکم بغلم کرد..

سرشو نزدیک گوشم برد و گفت:

- من هنوزم دوست دارم سهراب...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و منم دستامو بلند کردم و
بغلش کردم...

آغوشی که شاید این آخرین باری است که نصیبم شده...

آغوشی که دلم برایش تنگ شده بود...

آغوشی که فکر میکردم یه روزی مال من میشه...

ولی زهی خیال باطل!

- تو داری گریه میکنی سهراب...

- خیلی دلم برات تنگ شده بود...

- دل منم برات تنگ شده بود میخواستم پیشت پیام ولی نمیشد..

- چرا به بابات نگفتی منو دوست داری!؟

- گفتم بهش گفتم ترو دوست دارم ولی گفت برام مهم نیست..

- با اینکه میدونستی بدون تو نمیتونم ازدواج میکنی!

- مجبورم سهراب دست خودم که نیست بابام گفت باید با عباس ازدواج بکنی چون از خیلی وقت بهشون گفته بود در آینده دخترم با پسر شما ازدواج میکنه...

- وقتی میدونستی قراره با یکی دیگه ازدواج بکنی چرا بهم گفتی دوستم داری!؟

- منم تازه خبر شدم...

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- از اولش بگو میخام بدونم...

دستشو روی صورتم کشید و گفت:

- اول اشکها تو پاک کن پسر نازی...

خندیدم و دستمو بلند کردم تا اشکهامو پاک کنم که دلوین
نذاشت و گفت:

- خودم پاک میکنم...

دستشو آهسته آهسته روی گونه ام حرکت میداد و منم داشتم
اونو نگا میکردم...

بلاخر دستشو پایین کرد و گفت:

- خب بابام...

تازه شروع کرده بود بگه که در اتاق باز شد و احمد گفت:

- عباس با مامان و بابای دلوین دارن میان...

از جام بلند شدم و رفتم سمت کاناپه احمدم پهلووم نشست و
گفت:

- تو که نمیخاستی حرف بزنی گریه کردی آگه حرف میزدی
چیکار میکردی؟

بعدم خندید که یکی کوبیدم به بازوش و گفتم:

- تازه میخاست بگه چرا ازم جدا شده بود...

- اوه تو گور بابا و مامانش و عباس..

خندیدم که گفتم:

- عجب خندیدن و فراموش نکردی!

دستامو روی صورتم کشیدم...

گفت هنوزم دوستم داره راست میگه یا دروغ؟!!

در اتاق باز شد و بابا و مامانش با عباس داخل شدن...

یه عالمه قربون صدقه دخترشون رفتند و یه عالمه
بوسیدنش...

احمد یکی زد به پهلوم و گفتم:

- بلند شو بریم فضا شخصی شده...

سری به تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

- باشه بریم...

از جام بلند شدیم ناسلامتی ماهم آدمیم یه بار نگفتند سلام...
احمد رفت نزدیک و گفت:

- سلام آقا رضا سلام مامان جون خوبین انشالله...
اونا خندیدن و باباش گفت:

- سلام و علیکم پسر ممنون حال شما خوبه؟...
اینبار من گفتم:

- ممنون ماهم خوبیم... اتفاقا ما میخواستیم بریم که شما
اومدین حال شما رو هم جوینا شدیم دیگه ما رفع زحمت میکنیم
فقط اومده بودیم حال زن داداشو پرسیسیم..
عباس رو کرد سمتو و گفت:

- میموندین!

- نه دیگه میریم وقت بخیر..

و بعد با احمد رفتیم سمت در و بیرون شدیم...

**

امروز جمعه بود و بابا و مامان دلوین عباس و مامان و باباشو
خواسته بودند بعدشم بابای دلوین منو احمدرو هم خواستند

اول نمیخواستم برم ولی احمد گفت: وقتی نری چه بهونه میاری؟

چون اونبار گفته بودم مامانم مریضه اگه اینبارم میگفتم میومد دیدن مامانم که اصلا حال و حوصله او مدنش نبود...

به کت و شلواری که پوشیده بودم عطر زدم و از اتاق بیرون شدم که مامانم با دیدنم گفت:

- چخبر هر روز یه جایی میری؟

- خب دیگه پسرت خیلی مهمه...

خندید و گفت:

- معلومه...

از پله ها پایین شدم و رفتم سمتش که روی کاناپه نشسته بود:

- مامان یه چی بگم؟

- بگو...

- من چرا داداش یا خواهر ندارم؟...

یکی زد به سرم و گفت:

- این حرف از کجا شد؟!

اخم کردم و گفتم:

- موهامو خراب کردی..

خندید و گفت:

- خودم برات مرتب میکنم...

بعدم با دستش برام مرتب کرد که گفتم:

- آفرین..

دوباره یکی زد و گفت:

- اینقد شدی به من میگی آفرین!

اخم کرد و گفتم:

- ببین دوباره خراب کردی..

- به من مربوط نیست...

اینبار اون اخم کرد...

ای بابا اخم مون ام خریدار نداره...

گونه شو بوسیدم و گفتم:

- اخم هاتو قربون...-

خندید که گفتم:

- عه یه لحظه خودتو جدی گرفته نمیتونی...-

گونم رو با دو انگشتش کشید و گفت:

- قربون پسر...-

از جام بلند شدم و گفتم:

- یکم قربون صدقه بابام ام بری بدک نیست...-

- ای پدر سوخته..-

خندیدم و گفتم:

- خداحافظ مامان...-

از خونه بیرون شدم و رفتم سمت ماشینم...-

اینبار احمد نبود تا راننده گی بکنه مجبور خودم میکردم...-

سوار شدم و استارت زدم و ضبطو روشن کردم:

- تورو خواستم تو باغ قلبم نشد

همه ی این گلارو کردم نشد

شبا خواستم بخوابم اصلا نشد
دیگه حالم شبیه قبلا نشد

چه قشنگه تو اینجایی شبا
جلو چشم من اینجوری نیا
تو حسابت از همه سواس برام

دست دست میکنی من میرم از دست
حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس
دست دست میکنی من میرم از دست
حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس

پا به پای تو اومدم باز نشد
کسی واسم الهه ناز نشد
سر سوزن کسی برات من نشد
کسی مثل توام برا من نشد

چه قشنگه تو اینجایی شبا
جلو چشم من اینجوری نیا
تو حسابت از همه سواس برام

دست دست میکنی من میرم از دست
حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس
دست دست میکنی من میرم از دست
حالمو میگیری از قصد دوست دارم تورو نفس

دیگه میخواستم بیخیال دلوین بشم و بهش فکر نکنم...
میدونم این تصمیم رو چند بار گرفتم ولی اینبار قطعاً دیگه
نمیخام پیگیرش بشم...

دیگه ازش دور میشم و نمیخام بهش نزدیک بشم...
مقابل خونه از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در در زدم که
دلوین درو باز کرد و با لبخندی که روی لبش نشست گفت:

- خوش اومدی..

لبخندی زدم و گفتم:

- خوش باشی زن داداش...

رفتم داخل و گفتم:

- با کفش هام برم یا دمپایی؟

حرصی یه دمپایی گذاشت جلوی پاهام که کفش هامو درآوردم
و بعد از پوشیدن دمپایی بدون نگا کردن بهش رفتم داخل..

با مامان و بابایی دلوین و عباس سلام و علیکی کردم و نشستم
روی کاناپه پهلوی عباس که دلوینم اومد روی کاناپه پهلوی
باباش نشست...

اصلا بهش نگا نکردم و فقط چشمامو میان بابای دلوین و بابای عباس که خیلی جالب داشتند قصه میکردند میچرخوندم...

چشای دلوین روی من قفل شده بود انگار...

ازین نگا کردنش خوشم نیومد بهش نگا کردم و ابروی بالا انداختم که هیچ عکس العملی نشان نداد و هنوزم خنثی داشت نگا میکردم...

دستمو روی صورتم کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- زن داداش عصبی شدی انگار سر جای تو نشستم باشه بلند شو پهلوی شوهرت بنشین...

با تعجب بهم نگا کرد که دوباره گفتم:

- بلند شو دیگه...

از جاش بلند شد و درحالیکه از پهلوام رد میشد یه نیشگونی از دستم گرفت که خیلی درد کرد ولی چیزی نگفتم...

من سر جای دلوین پهلوی باباش نشستم...

دستم بدجور میسوخت بلندش کردم جای ناخن هاش تویی دستم مونده بود...

دستم روی جای ناخن های دلوین کشیدم و دیگه بیخیالش
شدم...

ساعت 7 شب شد ولی احمد نیومد...

گوشیمو برداشتم و بایه ببخشید از جام بلند شدم و رفتم سمت
هال..

یه خونه بزرگ دو طبقه بود..

من موندم دلوین با اینکه پولداره چرا اومده بود تویی شرکت
ما کار کنه!

بیخیالش شماره احمدو گرفتم و بهش زنگ زدم:

- الو احمد کجایی چرا تا الان نیومدی؟

- من نمیام.

عصبی با صدای بلند گفتم:

- چی؟!؟

- من نمیام امشب با سحر میرم بیرون..

خندیدم و گفتم:

- پس دردت چیزی دیگه است..

- آره خدا حافظ باید برم..

و منتظر جوابم نشد و زنگو قطع کرد..

گوشیمو تویی جییم موندم که صدای دلوینو شنیدم:

- چرا بهم اینقد زن داداش میگی؟

رومو کردم سمتش که عصبی داشت نگا میکرد بیخیال گفتم:

- پس چی باید بگم؟

- زهرمار..

رفتم سمتش و درحالیکه از پهلوش رد میشدم گفتم:

- باشه زهرمار...

خندیدم و رفتم سمت پذیرائی که محکم پاشو به زمین کوبید...

خوبه یکم حرص توام درآد..

روی کاناپه تویی پذیرائی نشستم دیگه حرف های اونا کلافه

ام میکرد نفس عمیقی کشیدم که بابای دلوین فهمید و روکرد

سمتم:

- چیشده پسرم کلافه شدی انگار!؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه خیلی ام خوب داشتم حرف هاتونو گوش میکردم...
خندید و گفت:

- میفهمم کلافه شدی..

روشو کرد سمت دلوین و گفت:

- بلند شو دختر با عباس و سهراب پسرم برین تو حیاط...

تازه میخواستم اعتراض کنم که روبه من گفت:

- بلند شو پسرم برو...

چیزی نگفتم و پشت سر دلوین راه افتادم..

رفتیم تو حیاط...

یه حیاط بزرگ با درخت های قد و نیم قد، یه استخر بزرگ
وسط حیاط بود...

درخت ها فقط شاخه هاش مونده بود و هیچ برگی توشو دیده
نمیشد....

واقعا تعجب کرده بودم اینقدر پولدار باشی بعد بیایی کار
بکنی!؟!

خب منم کار میکردم و پولدارم بودم..

خب من که رئیس بودم ولی اون زیر دست بود هرچی نباشه
بهش می‌گیم کار میکرد...

بیخیال مهم نیست....

زیر درخت های که تویی حیاط بود سه نیمکت بود که دلوین و
عباس روی یکیشون نشستن و منم تنها روی نیمکت دیگه...

سرمو سمت آسمان بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم...

جایی ارومی بود و منم جاهای ارومو دوست داشتم...

چند ثانیه چشم هامو بستم ولی دوباره بازش کردم...

چون اگه همونجوری بسته میموند دوباره یاد خاطرات خودم
و دلوین میوفتادم که من اینو نمیخواستم....

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و رفتم تو واتساپ، انستا، تلگرام
ولی هیچکدومشون برام خوشآیند نبود..

رفتم تویی گالری و یکم آلبوم هارو پایین و بالا کردم که چشمم
به آلبومی که عکس منو دلوین توش بود خورد...

زدم روش که آلبوم باز شد همه عکس از منو دلوین بود..

تو جاهای مختلف گرچه خیلی باهم وقت نگذرونده بودیم ولی
همونقدر که باهم بودیم همونقدر عکس ام بود...

تویی رستوران، پارک، شرکت و همون باغی که من برده بودمش..

گوشیمو یکم بالا کردم تا تویی دید اون دو نباشه و فقط خودم ببینم..

تموم عکس هارو دیدم و با دیدن هرکدوم لبخند روی لبم مینشست..

واقعا گذر زمان خیلی چیز هارا تغییر میده..

چند وقت پیش بامن بود ولی چند روز بعد قرار است با کسی دیگه ازدواج کند..

من دوستش دارم و همیشه دوستش میداشته باشم و اینکه فراموشش کنم برام کاری سختی است ولی همین که ازش منصرف شدم کافیه، همین که فهمیدم دیگه نباید نزدیکش شوم، همین که درک کردم عشق ضربه محکمی بر من زد همین ها کافیه!!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم...

کمی قدم زدن در فضای آرام این خانه شاید قلبم را آرام کند...
با ضربه که به بازوم خورد سرمو به پهلو برگردوندم عباس بود..

خندیدم و گفتم:

- من میخواستم شما رو تنها بذارم ولی انگار نمیخاین تنها باشین...

خندید و گفت:

- تو که مزاحم نبودی...

با نیشگونی که از دستم گرفته شد نگام رفت سمت دستم و صورتم از دردش جمع شد...

دلوین بود با اخم نگام میکرد که گفتم:

- خب زن داداش چی خیرا؟

عصبی چند قدم جلو رفت که روبه عباس گفتم:

- اینو چی شد؟

خندید و گفت:

- چیزی نی...

با هم داشتیم قدم میزدیم که چشمم به یه خونه گگ کوچیک که اونور حیاط بود خورد..

- عباس اونجا کجاست؟

- نمیدونم بذار از دلوین بیرسم اون میدونه...

بهم با صدای بلند به دلوینی که از ما جلو داشت حرکت میکرد
گفت:

- دلوین...

وایستاد و روگرد سمتون و عباسم با دستش به همون خونه
کگ اشاره کرد وگفت:

- اونجا کجاست؟

دلوین یه نگای به من انداخت و بعد رفت و پهلوی عباس
وایستاد و گفت:

- اونجا انباری است چیز های کهنه ای خونه رو تویی اونجا
میداریم....

عباس آهانی گفت که چراغ گوشیمو روشن کردم و گفتم:

- میتونم برم اونور!؟

- البته..

من جلو حرکت کردم و عباس و دلوینم پشت سرم اومدم..

مقابلش وایستادم خیلی کهنه بود..

خوب خیر حالا چیز های کهنه رو توش میذارید فرض نیست
که باید خودشم کهنه باشه....

خواستم درشو باز کنم که دلوین گفت:

- اینجوری باز نمیشه بذار کلیدشو بدم با اون بازش کن...
باشه ای گفتم که کلید رو از میخ پهلوی پنجره برام داد..

کلید رو از دستش گرفتم و تویی دستگیره در چرخوندم که باز
شد...

درشو باز گذاشتم که دلوین گفت:

- من همینجا میباشم شما برید...

عباس ام چراغ گوشیشو روشن کرد و باهم رفتیم داخل...
خیلی تاریک بود..

از وقتی کوچیک بودم از تاریکی میترسیدم ولی به روم نمی
آوردم..

ناسلامتی مرد بودم و به قول مردم مردها نباید بترسند...

ولی انگار مرد ها آدم نیستند...

خب ولش...

یه دوچرخه کوچیک که روش خاک نشسته بود رفتم سمت و
دستمو روش کشیدم معلوم بود از دلوین بود...

لامپ، یه کاناپه تک نفره خیلی کهنه و همینجوری چیز های
دیگه هم بود..

داشتیم نگا میکردیم که گوشی عباس زنگ خورد و رفت
بیرون...

یکم دیگه نگا کردم و بعدش رفتم بیرون که دلوین هنوزم جلوی
در وایستاده بود...

منم همونجا به در تکیه دادم و وایستادم تا عباس بیاد که دلوین
گفت:

- دیدی؟!؟

- چیرو؟

- خب داخلو دیگه؟!؟

خندیدم و گفتم:

- آره اون دوچرخه مال تو بود؟

- آره وقتی کوچیک بودم خیلی دوست داشتم...

- الان چی؟

با دستش سرشو خاروند و گفت:

- الان نه چون یادم رفته دوچرخه سواری...

بعدم با ذوق گفت:

- تو همینجا باش بذار برات یه چیزی رو نشون بدم..

و رفت داخل...

همونجا و ایستاده بودم که گوشیم زنگ خورد چون تویی دستم بود بلندش کردم احمد بود یکم رفتم جلو و جواب دادم:

- الو آقا احمد شب تون خوش میگذره؟

- ممنون آره زنگ زدم بپرسم که از خونه دلوین که بیرون نشدی؟

- نه چرا میخواستی بیایی؟

- نه نمیخام پیام ولی به تو اعتماد ندارم نری یه بلایی سرت بیاری یوقت...

خندیدم و گفتم:

- نه دیگه خیالت راحت ازین به بعد بلایی سرم نمیارم...

با صدای جیغ دلوین گوشی رو قطع کردم و دویدم سمت در
همون خونه، درش بسته شده بود...

یادم اومد من تکیه به در دادم و چون رفتم اونور درش بسته
شد...

دلوین در حالیکه داشت جیغ میکشید با صدای بلند گفت:

- سهراب..... سهراب... باز کن درو ترو خدا باز کن...

با فکر اینکه نکنه بلایی سرش اومده باشه نگرانی تموم
وجودمو پر کرد و دست بردم سمت دستگیره..

هر چی بالا و پایین کردم ولی باز نمیشد با نگرانی گفتم:

- دلوین چرا باز نمیشه؟

- ترو خدا بازش کن من میترسم اینجا تاریکه باز کن....

- خب کلید..... کلید کجاست..؟

- پهلوی.... پهلوی پنجره... تو میخ.... بنده... ترو خدا.... باز

کن سهراب.... میترسم اینجا...!!!!

بعدم جیغ کشید که سریع رفتم سمت پنجره کلید و برداشتم و

تویی دستگیره چرخوندم که در باز شد...

به محض اینکه باز شد دلوین با صورت خیس از اشک خودشو
انداخت بغلم و گفت:

- چرا درو بسته کردی؟

منم دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

- من بسته نکردم وقتی رفتم اونور بسته شد...

دستمو روی شالش کشیدم و گفتم:

- آروم باش دیگه الان که از اونجا بیرون شدی...

خودشو بیشتر تویی بغلم جا کرد و گفت:

- خیلی ترسیدم اونجا خیلی تاریکه...

- میدونم عشقم میدونم از تاریکی میترسی خو حالا آروم باش
دیگه....

ای خدا تازه فکرم شد بهش گفتم عشقم...

من میخام بیخیالش بشم ولی همینکه صداشو شنیدم انگار
دیوونه شدم...

روی موهاشو بوسیدم و از خودم جداش کردم که گفت:

- بیا بریم اونور...

باشه ای گفتم و راه افتادم که دلوین دستمو گرفت وقتی بهش
نگا کردم خیلی معصومانه گفت:

- یکم دور شدیم ول میکنم...

دیگه چیزی نگفتم و باهم رفتیم سمت نیمکت ها...

اونجا که رسیدیم به دستم اشاره کردم و گفتم:

- میخای تحویلی سال ول کنی؟...

بعدم خندیدم که عصبی دستمو ول کرد و گفت:

- انگار خوردمت...

خندیدم و گفتم:

- نه زن داداش....

یکی کوبید به بازوم و گفت:

- من زن داداشت نیستم فهمیدی؟!

خندیدم و گفتم:

- پس چیم میشی نظر به اینکه عباس داداشمه و توام قراره

زنش بشی زن داداشم میشی دیگه!

برای مسخره کردنم خندید و گفت:

- من فقط تو و دوست دارم سهراب و همیشه میداشته باشم حتا اگه با عباسم ازدواج کنم.... گرفتی چی میگم؟!...

عصبی شدم و با عصبانیت گفتم:

- پس چرا بهم گفتی عشقت برام مهم نیست هااااا؟؟؟

- چون اونموقع مجبور بودم...

- چرا مجبور بودی؟!!

- بابام گفت باید با عباس ازدواج کنم و منم بخاطر اینکه تو از خودم برونم گفتم عشقت برام مهم نیست و گرنه من هنوزم دوست دارم سهراب....

با تعجب گفتم:

- چرا به بابات نگفتی منو دوست داری؟

- گفتم ولی قبول نکرد باتو باشم و گفت باید با عباس ازدواج کنم..

- خب چرا؟

- چون از قبل گفته بودند ما باید باهم ازدواج کنیم!

سری تکون دادم که دوباره بغلم کرد و گفت:

- من فقط ترو دوست دارم سهراب...

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

- ولی قرار نیست مال هم بشیم باید همو فراموش کنیم...

- ولی من نمیتونم هرروز برام عذابه میدونی؟

- میدونم.....

یهو از بغلم جدا شد و همون دستم که توش شیشه رفته بود و گرفت و گفت:

- دستتو چیشده ها چند بار پرسیدم نگفتی ولی الان باید بگی؟...

- توش شیشه رفته بود..

با صدای بلند گفت:

- چی!؟؟ چرا؟؟؟

- خب رفت دیگه ولش کن..

دستمواز دستش کشیدم که گفت:

- ازم قهری؟

- نه قهر نیستم...

با صدای عباس نگا هر دو مون رفت سمتش:

- او ه معلومه خیلی صمیمی شدین...

دلوین لبخندی به من زد که گفتم:

- نه میخواستم باهاش حرف بزنم ولی انگار زبون نداره...

بعدم خندیدم که دلوین عصبی بهم نگا کرد...

روکردم سمت عباس و گفتم:

- کجا رفته بودی یه زنگ اینقدر دیر شد؟

- خب آره تویی همون آپارتمان که خونه ام بود اونجا مامان و بابام میباشند و منم ویه واحد دیگه رو تویی همون آپارتمان گرفتم و امروز رفته بودند برای تعمیر گرچه ضرورت ام نداشت ولی بخاطر اینکه مطمئن بشم خونه سالمه گفتم بیار ببینند و فردا هم قراره برایش اسباب بیارند زنگ زدن که باید کاناپه چطوری باشه نمیدونم وسایل آشپزخونه چجوری باشه بخاطر اون یکم دیر شد..

دلوین با بهت گفت:

- کدوم آپارتمان!؟

عباس دستشو سمت دلوین دراز کرد که دلوینم دستشو گذاشت
تویی دست عباس و عباس گفت:

- فردا بعد ازینکه لباس خریدیم میریم ببین باشه؟

دلوین لبخندی زد و گفت:

- باشه...

کم کم داشت عصبانیت تویی وجودم نفوذ میکرد که نفس
عمیقی کشیدم و گفتم:

- من میرم خونه سر دمه...

من رفتم سمت خونه و اون دو همونجا بودند...

تا اینکه داخل خونه رفتم به این نتیجه رسیدم که اونا زن و
شوهر هستند اگه باهم باشند هیچ مشکلی نیست...!

رفتم پذیرائی و روی کاناپه نشستم و عباس و دلوینم بیست
دقیقه بعد اومدن...

غذا خوردیم و بعد غذا دوباره احمد زنگ زد و پرسید کجام و
وقتی مطمئن شد خوبم گوشی رو قطع کرد...

یکم دیگه بودم بعد رفع زحمت کردم...

من فقط دوست عباس بودم و دیگه نباید تویی جمع های
خانواده گیشون زیاد میبودم...

تویی طول راه آهنگ های شاد شنیدم و با آهنگ ها خودمو
شاد کردم....

برگشتم خونه و بعد از شب بخیر گفتن به بابا و مامانم رفتم
اتاقم و بعد از تبدیل کردن لباس خودمو پرت کردم روی تخت....
نفس عمیقی کشیدم....

عباس داداشم خدا خوشبختت کنه و همیشه با دلوین باشی...
من نتونستم باهش باشم ولی تو به عشقت میرسی و قراره
چند روز بعد باهش ازدواج بکنی...

کم کم دوباره عصبانیت داشت تویی بدنم نفوذ میکرد که
بیخیالش شدم و دوباره نفس عمیقی کشیدم...

فراموشت میکنم قراره بری ایتالیا وقتی بری دیگه نمیبینمت
و فراموشت میکنم...

عباس گفت یه واحد دیگه ام تویی همون آپارتمان خریده ولی
ای کاش تصمیم نگرفته باشه اینجا زنده گی بکنه و بره دوباره
ایتالیا..

اگر اینجا باشند برای من سخت میشه ولی اگر برن میتونم
فراموشش کنم.....

با به یاد آوردن اون عکس های دوتایی مون گوشیمو از روی
کمد پهلوی تخت برداشتم و رفتم گالری..

روز های که مثل یک خواب گذشت...!

روز های که هرگز فکر نمیکردم اینقدر آسان از من جدا شوی!

روز های که با عشق در کنارت گذشتاندم..!

ولی حالا نیستی و باید بدون تو زنده گی بکنم، نیستی و قرار
است بدون تو زنده گیم را بگذرانم..!

نفس عمیقی کشیدم و یکم دیگه عکس ها رو نگا کردم ولی بعد
از نگا کردن هر عکس احساس میکردم درد قلبم بیشتر
میشه...

گوشیمو خاموش کردم و گذاشتمش روی همون کمد...

نشستم روی تخت و نفس عمیقی کشیدم دستامو روی صورتم
کشیدم و بعد لابه لای موهام فرو کردم....

سرمو با دستام فشار دادم و چشمامو بستم که از لای پلک هام
قطره اشکی چکید....

سریع چشمامو باز کردم و دستامو روی صورتم کشیدم...
 چند نفس عمیق برای بجا اومدن حالت کشیدم و دوباره روی
 تخت دراز کشیدم...
 اینبار واقعا بیخیالت میشم، میخام فراموشت کنم و دیگه از
 زنده گیم بیرون نزنم...
 ولی ای کاش آسون باشه...!
 میخواستم بخوابم ولی انگار خواب از چشمانم پریده بود و
 خوابم نمیبرد...
 از جایم بلند شدم و رفتم سمت در بالکن و تویی بالکن
 و ایستادم...
 سرمو به سمت آسمان بلند کردم و هوایی تازه را به ریه هایم
 فرستادم...
 چشمانم را بستم و خواستم از هوایی خوبی که بود لذت
 ببرم...
 ماه آذر بود هوا هم خیلی سرد ولی حالا دلم همین هوای سرد
 را میخواستم...

کمی همونجا ایستاده شدم و بعد از خوب شدن حالم برگشتم
روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم...

ولی دوباره خوابی نبود!

نمیخواستم به دلوین فکر کنم ولی از ذهنم بیرون نمیشد و تمام
شب را با خاطره های دوتایی مان سپری کردم نزدیک طلوع
خورشید بود که خوابم برد...

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم و همونجوری چشم بسته
دنبال گوشیم که روی کمد گذاشته بودم میگشتم که با برخورد
دستم با هاش برش داشتم احمد عوضی این موقع صبح چیکارم
داری؟

عصبی جواب دادم و گفتم:

- چیه اینموقع صبحی!؟

- د ا عصاب نداری انگار!؟

- چی میخای!؟

- میگم چون قراره روز دوشنبه عباس ازدواج کنه بیا بریم
امروز برای خودمون یه کت شلوار چیزی بخریم؟

- خب فردا هنوز در میانه؟

- خب فردا بریم یکم با عباس اینور و اونور...

کلافه گفتم:

- باشه میام...

- باشه با ماشینت بیا آپارتمان منم همونجام...

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی کمد و دوباره پتو رو کشیدم روم...

میخواستم بخوابم ولی خوابم پریده بود و دیگه خوابم نمیبرد...
کلافه از روی تخت پایین شدم و بعد از تبدیل کردن لباس از اتاق بیرون شدم...

مامانم دوباره با دیدنم گیر داد کجا میرم ولی وقتی گفتم برای خریدن لباس میرم دیگه چیزی نگفت...

رفتم دنبال احمد و باهم رفتیم یه پاساژ که اونم احمد گفت باید تو همون پاساژ بریم...

هیچی برام جالب نبود ولی یگانه چیزی که جالب بود این بود که احمد وارد هر دکان میشد میگفت این کت و شلوار خوب نیست..

من موندم حالا کت و شلوار ها همش یجوره چرا می‌گه خوب نیست...

شازده مون بعد از دیدن هزارتا دکان کت شلوار یه دکان خوشش اومد و اونو با کروات و کفش هاش گرفتیم و بعد از خوردن غذا احمدو بردم خونه ش و خودم برگشتم خونم....

ماماتم کت و شلوارم و دید و گفت جنس تکه اش خوبه و خودشم خوبه و وقتی بیوشم میشم یه جنتلمن..

هیچی برام جالب نبود و من جز اتاقم هیچی نمیخواستم...

رفتم اتاقم و حتا برای خوردن شامم نرفتم و شب را با یاد دلوین سپری کردم...

امروز گذشت ولی فرداش...!

شب که خوابم نبرد و صبح ام وقتی از تختم پاشدم عصبی بودم..

بدون دلیل خاصی عصبی بودم و دلم میخواست جیغ و داد راه بندازم...

قلبم آشوب بود، یجا آروم نداشتم و مدادم پذیرائی رو با قدم هام متر میکردم...

هی دستام مشت میشد و کلافه حال و حوصله هیچی نداشتم و
حتا ییار با خدمتکار دعواهم کردم....

آشوب قلبم بود که من را آرام نمیگذاشت بخاطر همین از خانه
بیرون شدم و سوار ماشین شدم...

پام رو پدال گاز بود و میخواستم عصبانیتیم را روی ماشین
خالی کنم ولی نمیشد...

فرمون رو اونقدر محکم گرفته بودم که انگشت هام به درد
افتاده بود...

رفتم سمت کلبه که همه خاطراتم همونجا است...

با سرعت بالا داشتم میروندم و میدونستم شاید جریمه بشم ولی
شکر خدا که اصلا ماشینم و ایستاده نکردند...

مقابل کلبه بعد از برداشتن کلید از داشبورد از ماشین پیاده شدم
و رفتم داخل کلبه...

کلبه تمیز شده بود و نمیدونستم کار احمد است...

رفتم سمت کمد بله لباس هم آورده بود و تویی آپشزخونه ام
مواد خوراکی بود...

ولی هیچی نمیخواستم و هیچکدومش برام مهم نبود...

نشستم روی کاناپه و چشمامو بستم...

انگار چشمام ابر سیاهی بود میخواست بباره ولی من مانع این بارش میشدم....

احساس میکردم تمام بدنم آتش گرفته و درحال سوختن هستم و هیچ کاری برای اینکه خودم را نجات بدهم انجام داده نمیتوانستم...

دستم را روی قلبم گذاشتم و محکم فشار دادم...

منی که میخواستم دلوین را فراموش کنم حالا چرا آرام ندارم؟! چرا تحمل کرده نمیتوانم درحالیکه با زبان خودم گفتم که تحمل میکنم!؟

نمیتوانم ببینم یکی دیگر بجای من دستش را میگیرد، یکی دیگر قرار است شوهرش شود، یکی دیگر قرار است شب ها پهلویش بخوابد، یکی دیگر قرار است صبح ها با عشق از خواب بیدارش کند و تحمل اینهمه برای من خیلی سخت بود و فقط میتوانستم بر زبان برانم که تحمل میتوانم..!

احساس میکردم مغزم منفجر میشه و سرم بد درد میکرد...

و ایستادم و شروع کردم به قدم زدن روی کلبه چند متری...

دستام مشت بود و عصبانیت تموم وجودم رو دربرگرفته بود...

گوشیم زنگ خورد که از تو جیبم درش آوردم احمد بود..

جواب دادم که صداش تویی گوشی پیچید:

- الو سلام داداش صبح بخیر کجایی؟

- صبح بخیر.. چرا پرسیدی؟

- میخام پیام دنبالت با عباس هستم؟

- من نمیخام برم باهاتون تو برو با عباس...

- د نمیشه که باید باشی!

عصبی گفتم:

- نمیخام یعنی نمیخام برو بابا تو باهات باش من نمیام..

گوشی رو قطع کردم و بعد ازینکه خاموشش کردم گذاشتمش

دوباره تویی جیبم...

اگه اینجا باشم حتما میاد دنبالم پس همین خوبه که برم..

میخواستم تنها باشم و هیچی دور و برم نباشه حداقل فقط

امروز!

از کلبه بیرون شدم و بعد از قفل کردم درش رفتم سمت ماشین
و سوار شدم...

کلید کلبه رو گذاشتم تویی داشبور و ماشینو استارت زدم...
دوباره با سرعت بالا روندم...

یکم ترس داشتم نکنه یبار تصادف کنم ولی با اینکه اصلا اینجا
ماشین دیگه نبود خیالم راحت بود...

قلبم یهویی شروع کرد به تند تند زدن، تموم وجودم گرم شد
اونقدر گرم شد که حس میکردم آتیش گرفتم و یه لحظه حس
کردم نفس تو سینه ام حبس شد..

شیشه ماشینو پایین دادم و چند نفس عمیقی کشیدم ولی بازم
درست نفس کشیدن نمیتونستم واس همین پامو گذاشتم روی
ترمز و ماشین وایستاد به سرعت از ماشین پیاده شدم و با
دستم یقه لباسمو از گردنم دور کردم تا بتونم نفس بگیرم...

قلبم هنوزم تند تند میزد حتا بعضی اوقات تیر میکشید...

دستامو روی صورتم کشیدم و سرم سمت آسمون بلند کردم...

چرا اینجوری شدم!؟

چرا حالم بد شد!؟

- یعنی تحمل اینکه قراره با یکی دیگه باشی اینقدر سخته؟!
این دلهره بود که منو آروم نمیداشت...
دلهره داشتم بخاطر دلوینی که قرار بود با یکی دیگه ازدواج
کنه..
این دلهره بود که قلبم رو به آتیش میکشید و منو آروم
نمیداشت...
خیلی خودمو کنترل کردم ولی بلاخره قطره اشکی روی صورتم
لغزید و دردمو دوچند کرد...
با دستم اشک روی صورتم رو پاک کردم و رفتم سمت در
ماشین و سوار شدم...
میخواستم خودمو آروم کنم...
با سرعتی که نه خیلی بالا بود و نه خیلی پایین ماشینو راندم...
دوباره قطره های اشک روی گونه ام روانه شد..
آب دهنم رو با قورت دادم و خواستم گریه نکنم...
ولی نمیشد دردی که داشتم منو آروم نمیداشت...
دلوین ای کاش نبودی در زنده گیم، عوضی چرا اومدی و منو
تویی این حال و روز انداختی!؟

نه قلبم قصد آرام شدن داشت نه ذهنم قصد فراموشی!
اشک میریختم و با چکیدن هر قطره اشک از چشمم قلبم یک
بار تیر میکشید و دردش بیشتر میشد...

قلبم تحملش را نداشت از او گذشتم ولی حالا فراموشیش کار
سختی است!

مقابل یک پارک که خلوت بود از ماشین پیاده شدم و رفتم
داخلش...

روی یک نیمکت نشستم و خواستم خودم را آرام کنم...
چشم بستم تا از سکوتی که آنجا بود ذهنم را آرام کنم...
هنوزم قلبم درد داشت ولی نمیخواستم به رخم بکشم...
درد همینقدر بس است حتما اگر درد داشته باشم دگر گریه
نمیکنم..

قسمی که گفتم فراموشش میکنم..

شاید حالا نتوانم ولی وقتی با عباس رفت ایتالیا فراموشش
میکم..

حالا که مقابل چشمانم است البته که کار سختی است!
میدانم دگر قرار نیست بدستت بیاورم پس باید با دردت بسازم...

رسم دنیا همین است یکی بر عشقش میرسد ولی یکی قرار
است به اندازه زیبایی که آن یکی میبیند درد بکشد و بدون
تحمل دگر راهی نیست!

ومن آن یکی شدم که باید درد بکشدو تحمل کند!
گوشیم را روشن کردم احمد 6 باز زنگ زده بود بیخیالش شدم
و رفتم گالری و یک آهنگ آرام گذاشتم:
- برگ های زرد منو یاد تو میندازن چه زود رسید پاییز بازم
اما اینبار تو مال من نیستی روز ها دارن آروم آروم سرد
میشن

غروب ها دلگیرترند همه دنیا بهم میگن: نیستی
تو راحت از عشقم گذشتی و بازم من آرزوم اینه برگردی پیشم
همیشه تو ذهنم میمونی اما من تو خاطرات تو کم کم گم میشم
کم کم گم میشم.....

اون روزی که خاطرات از آرزو هات بیشتر بشه
اون روز دیگه پیر شده قلب تو واس همیشه
تورو دیدن زیر بارون با تو خندیدن

مثل یه خواب واس من کاش بازم خواب تو ببینم
 تو راحت از عشقم گذشتی و بازم من آرزوم اینه برگردی پیشم
 همیشه تو ذهنم میمونی اما من تو خاطرات تو کم کم گم میشم
 تو راحت از عشقم گذشتی و بازم من آرزوم اینه برگردی پیشم
 همیشه تو ذهنم میمونی اما من تو خاطرات تو کم کم گم میشم
 کم کم گم میشم.....

و این آهنگها دوباره درد هایم را تازه می کردم...
 نفس عمیقی کشیدم و از پارک بیرون شدم و رفتم سمت خانه..
 یگانه جایی که میخواستم اتاقم بود، تختم بود و یک آرامش...
 رفتم سمت خانه و تاکه به خانه رسیدم مثل دفعه قبل آهنگ
 های شاد شنیدم...

ولی حتا همین آهنگ ها من را به یادش می انداخت...
 مقابل خانه از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل...
 مامانم تویی پذیرائی نشسته بود و با دیدنم گفت:

- خوش اومدی پسرم احمد اومده بود گفت گوشتیت خاموشه
کجا رفته بودی؟

خندیدم و گفتم:

- بخاطر اینکه بااونا نرم خودمو غیب کردم و الانم اومدم باتو
باشم خانوم خوشگل...

لبخندی زد که محض اذیت گفتم:

- وقتی خانوم خوشگل گفتم لبخندی زدی ها...

پهلوش روی کاناپه نشستم که دست روی شانه ام کشید و
گفت:

- بلاخره یعنی میتونم یه لحظه بینمت..

خندیدم و دوباره برای اذیت و آزارش گفتم:

- خب تو میخای من ازدواج کنم مگه نه؟

- آره...

- خب بعد از ازدواج من که با شما نمیباشم اونموقع چیکار
میکنی؟ میرم و برای خودم خونه میگیرم و با زنم زنده گی
میکنم با تو که نمیباشم...

خندید و گفت:

- نباش پسر من فقط صحت و سلامتی تو مهمه..

کلافه نفسی کشیدم و گفتم:

- من فکر کردم عصبی میشی و بخاطر اینکه عصبی بشی
گفتم ولی تو عین خیالتم نبود...

خندید و گفت:

- ای پسر دیوونه فکر کردی با زن حسادت میکنم؟

- حسادت نه یعنی فکر کردم وقتی بگم میرم و تنها زنده گی
میکم عصبی میشم بخدا دمت گرم حتا خیالتم نیاوردی...

سرمو گذاشتم روی رون پاش که بابام اومد...

با دیدنم گفت:

- اوه شازده بلاخره خونه به یادت اومد؟

- سلام بابا..

- علیکم سلام این وقت ها شرکت نمیری و من باید برم...

- خب که چی حالا بعد ازین من نمیرم...

بابا سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

- از سر تو که اینقد خیر نیست...

ریز خندیدم و گفتم:

- خوبه میدونی چه پسری داری..

مامانم دستی به سرم کشید و گفت:

- پسرم الان وقت استراحتش است و باید تو بری شرکت محمد
جوون.....

خندیدم خوبه مامانم همیشه پشتیبانی منو میکنه...

بابام: تو با پسرت خوش باش برای من همه چیز است...

- اوه بابای احساساتی من...

مامان و بابا خندید که متفکر گفتم:

- بابا من چرا آجی و داداش ندارم؟

مامانم یکی زد به سرم و بابام ریز خندید و گفت:

- اینو از مامانت بپرسی بهتره..

روکردم سمت مامانم و گفتم:

- مامان؟

- به تو چی هااا این حرف از کجا شد؟

- خب حالا از یه جایی شد دیگه..

- خب نخواستم همین یکی منو به بینی رسونده حالا دوتا
میبود چی میشد خدا میدونه!

کلافه نشستم روی کاناپه و گفتم:

- ای بابا یعنی از دست من به بینی رسیدی؟

- به بینی نه ولی همین یکی به نظر من کافی است...

خندیدم و بغلش کردم:

- من قربون مامانم...

بابام هم خندید و گفت:

- اینجا من هویجم....

خندیدم و بلند شدم رفتم سمت بابام و بغلش کردم که گفت:

- آفرین شیر باباش...

خندیدم و گفتم:

- الان جوجه شیرم...

مامانم خندید و گفت:

- یه وقت میشی خود شیر....

از بغل بابا بیرون شدم و گفتم:

- تا اون موقع اوه اوه اوه....

با مامان و بابام یه عالمه گفتیم و خندیدیم سر شام یه عالمه
با بابامگفتم و حرص مامانمو درآوردم که بلاخره قهر کرد و
بابام رفت منت کشی...

منم رفتم سمت اتاقم و خواستم بخوابم بدون اینکه به چیزی
فکر کنم...

یه چند ساعت اول خوابم نبرد ولی بعد اون خوب خوابم برد...
فرداش از خواب پاشدم قلبم بد درد میکرد ولی نمیخواستم به
روی خودم بیارم....

احمد بهم زنگ زد و گفت: باهم بریم یکم به خودمون برسیم..
قبولکردم و ساعت 10 از خونه بیرون شدم...

عباس زنگ زد و گفت صبح وقت دلوینو برده آرایشگاه و
بعدم خودش اسم یه سلمانی رو گفت و گفت اونجا میره...

احمد گفت اونو تنها بذاریم خوبه قبول کردم و با احمد یکجا
رفتیم یه سلمانی تا موهامونو اصلاح بکنه....

تویی سلمانی نفسم بند میشد و درست نفس کشیده
نمیتونستم...

درد قلبم اونقدر زیاد بود که حتا اشک تویی چشمام حلقه میزد
ولی گریه نمیکرد یا بهتر بگم نمیتونستم جلو همه گریه کنم...
حس میکردم بدترین روز دنیا برای من همین روز است...
عشقم قراره ازدواج بکنه و منم قراره از ازدواجش پذیرائی
بکنم..

و از این چه دردناک تر؟!!

بعد از مرتب شدن موهامون احمد رفت خونه خودش و منم
برگشتم خونه.....

عباس گفت همه چیز های خونه اش تکمیل شده و قرار است
امشب با دلوین تویی خونه ای خودشون بروند...

شنیدن این حرف ها از عباس برام خیلی سخت تمام میشد...
هیچ کاری کرده نمیتوانستم و فقط باید میدیدم که چگونه از
دستش میدهم.....

وارد اتاقم شدم و رفتم داخل حموم....

زیر آب گریه کردم اونقدر گریه کردم که میدونستم چشمام
قرمز میشه...

از حموم بیرون شدم و همون کت و شلواری که خریده بودم
رو پوشیدم...

نگاهی به خودم در آینه انداختم...

آن سهرابی که از این زنده گی خسته شده بود، سهرابی که
چقدر درد کشید، سهرابی که همه چی اش را از دست داد را
خوب میتوانستم در آینه ببینم...

چشمام قرمز شده بود و رگ های قرمزی توش به وضاحت
معلوم میشد....

با دستم یکم موهامو مرتب کردم و نشستم روی صندلی مقابل
آینه....

- من میتونم فراموشش کنم فقط به وقت نیاز دارم..

این درد ها پایان میابد و منم روزی خوشبخت خواهم شد...
روزی میرسد که مثل عباس بخندم و خوشحال ازینکه به
عشقم رسیدم...

شاید دل‌وین نه ولی عشق که تمام نشده شاید شد و دوباره
عاشق شدم، ولی اگر اینبار عاشق شدم آنقدر زود باهش
ازدواج میکنم تا دوباره از دستش ندهم...

خودم را تسلی میدادم تا درد قلبم را فراموش کنم...

گره ای بین ابروانم بود که گم نمیشد و من نمیخواستم عصبی
باشم...

ولی عصبانیتم دست خودم نبود و باهر بار عصبانی شدم
چشمانم بیشتر قرمز میشد...

از روی صندلی بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم...

کاش امروز بجای عباس عروس من میشدی، کاش امشب
بامن ازدواج میکردی و خوشبخت میشدم، کاش امشب به
دستت می‌آوردم.....

ولی حیف!!!!

آنقدر بدبخت شدم که با بهترین دوستم قرار است ازدواج بکنی
و منم کاری از دستم ساخته نباشد....

نفس عمیقی کشیدم که قطره اشکی روی صورتم لغزید...

ولی اینبار مانع بارش این ابر نشدم و گذاشتم یک دل سیر
ببارد!

با صدای گوش‌ی از جا بلند شدم و به صفحه‌ گوش‌ی نگا کردم
احمد بود جواب دادم که صداش تویی گوش‌ی پیچید:

- الو داداش کجا شدی؟

با صدای گرفته ام گفتم:

- تو خونه ام!

- دوباره گریه کردی؟!

تلخ خندیدم و گفتم:

- نه اتفاقا داشتم میخندیدم به تقدیرم..

- بهت گفتم بهش بگو، گفتم تحمل نداری، دیدی نمیتونی تحمل
بکنی!.....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چی میشه حالا دل‌وین با عباس ازدواج میکنه و دیگه
اسمشون باهم گرفته میشه و هیچی سهراب یادش نمیداد...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- بذار اون دو خوشبخت بشن...!

عصبی گفت:

- مگه نگفتی دلوین هنوزم دوست داره؟؟؟؟!!!!...!

دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- میدونی وقتی به دختر ها محبت بتی وابسته ات میشن دلوین
ام وقتی یکم محبت از عباس دید وابسته اون میشه و من
دیگه از ذهنش حذف میشم، میشم یه یار قدیمی که یروزی
دوستش داشت همین!

- با خودت چی میکنی داداش؟!!

تلخ خندیدم و گفتم:

- من کاری نمیکنم این بازی تقدیره!

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی تخت که در اتاق باز
شد مامانم بود با دیدنم اومد سمتم و گفت:

- دورت بگردم پسرم چرا گریه میکنی؟!!

خندیدم و گفتم:

- گریه نمیکنم فقط نمیدونم چرا چشمام میسوزه واس اونه که
چشمام آب زده....

مامانم دستشو روی موهام کشید و گفت:

- پسرم فدات بشم الهی... من میرم سریع برات قطره چشم
میارم بنداز چشمات...

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- باشه سلطانم..

مامانم رفت و دوباره من موندم و درد قلبم، ذهن درگیرم،
دنیای سیاهم!!!!

به سقف اتاقم نگا کردم...

واقعا از دستت دادم دلوین دیگه از من نیستی و نمیشی...

توام به اندازه من درد میکشی!؟

واقعا دوستم داشتی یا فقط میگفتی که دوستم داری!؟

- هی دلوین بیا ببین حال من را در چی حالم وقتی نیستی
برایت مهم نیست میدانم ولی من دارم نابود میشود.... نابود
میشم لعنتی، نابود چرا اینقدر بی رحمی!!!!

اشکی که دیگه در اختیارم نبود دوباره روی گونه ام روانه
شد!

حال من بدون تو همین است هرچقدر بگویم تحمل میکنم و
فراموشت میکنم نمیتوانم...

زنده گی من بند پای تویی لعنتی بود...

رفتی و قرار است امشب منم بیاییم کنارت ولی قرار نیست
کسی که باهش ازدواج میکنی من باشم..

گفتی دوستم داری ولی بخاطر بودن در کنارم هیچکاری
نکردی!

منم برای ماندن در کنارت هیچکاری نکردم و فقط تماشا کردم!
اینست عشق!

مامانم به قطره چشم آمد قطره را گذاشت روی کمد پهلوی
تخت و گفت وقتی سوزش چشمت کم شد بندازش تو
چشمت...

ساعت 7 شب شد که احمد زنگ زد و گفت باید برم تالاری که
قرار است آنجا عروسی را برگزار کنند...

پاهایم یاری ام نمیکرد تا بروم، ولی با درد قلبم رفتم...

مقابل همان آدرسی که فرستاده بود از ماشین پیاده شدم و
رفتم داخل...

مامانم دوست نداشت بیاید و منم اصرار نکردم...

منم دوست نداشتم بروم ولی باید میرفتم...

احمد مقابل در بود که با دیدنم آومد سمتم و گفت:

- چشمتو نگا کن قرمز شده...

کلافه گفتم:

- میدونم..

- میخای همینجوری بری داخل ولی چشمت خیلی قرمز شده

هرکی ببینه میدونه گریه کنی...

کلافه قدم برداشتم و گفتم:

- به درک!

داخل شدم و با مهمانانی که اومده بودند یکم سلام و احوال

پرسی کردم و نشستم روی یه صندلی..

پاهام نای ایستادن نداشتن و دیگه تحمل نداشتم روی پای

وایسم..

احمد روی صندلی پهلوم نشست و گفت:

- اگه عباس ببینه چه جواب میدی؟

- هیچی مجبور نیستم جواب بدم...-

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- خیلی جدی شدی اگه از اول همینجوری میبودی الان در کنار
دلوین تو میبودی عباس نه!

بعدم از جاش بلند شدو رفت...

قلبم تیر کشید..

روی زخمم نمک پاشید و رفت...

دستمو روی صورتم کشیدم تا گریه نکنم....

ولی انگار آب چشمام اونقدر بود که پشت پلک هام پنهان نشد
و لغزید روی صورتم...

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشوئی..

به محض اینکه رسیدم درو بستم و اشک روی صورتم روانه
شد....

خدا لعنتت کنه دلوین ای کاش نبودى....

رفتم سمت روشوئی و آبی به صورتم زدم وقتی فهمیدم یکم
خوب شدم تازه میخواستم برگردم ولی چشمام بیشتر قرمز
شده بود....

نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی بیرون شدم.....

داخل سالن شدم و چشمم رو دنبال احمد چرخوندم که روی یه صندلی اخم کرده بود و نشسته بود.....

منم رفتم روی یه صندلی نشستم و افرادی که اومده بود نگا کردم

سالن بزرگی بود و میز های کوچیک دایروی که دوطرفش دو صندلی داشت...

افرادی زیادی نبود یعنی با عباس فقط من، احمد و بابا و مامانش بودیم و دیگه افراد از قوم و خویش دلوین بود...

سحر ام اومده بود چون میشد گفت هم دوست دلوین بود و هم از طرف احمد دعوت شده بود.....

دور میز ها دختر و پسر های نشسته بودند و باهم میگفتند و میخندیدن...

یعنی دور یه میز یه دختر با یه پسر نشسته بود چون میز ها دونفره بود.....

احمد از جاش بلند شد و تازه میخواست بره سمت در و بره بیرون که یه پسری که داشت میرقصید دستشو کشید و مجبورش کرد برقصه....

از رقصش خنده ام گرفته بود اصلا رقص کردن بلد نبود....
از جام بلند شدم و رفتم سمت میز سحر و مقابلهش روی صندلی
نشستم که گفتم:

- آقا سهراب سلام...

خندیدم و گفتم:

- آقا سهراب نه سهراب بگو باشه الان که تو شرکت نیستیم...

سری تکون داد و گفت:

- باشه حالتون چطوره؟

- خوبم ممنون تو چطوری؟

- منم خوبم...

لبخندی زدم و با سر به احمد اشاره کردم:

- رابطه ات با دیوونه ای ما چطوره؟

خندید و گفت:

- منم دیوونه ای، دیوونه ای شمام!

خندیدم و گفتم:

- خودش میدونه...

- آره ولی تا الان بهش اینجوری نگفتم که دیوونه شم...

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- چرا اگه خدای ناکرده یه روزی ازش جدا بشی اونموقع
میگه چون دوستم نداشت ازم جدا شد تا الان که باهاشی شاید
شناخته باشیش!؟

لبخندی زد و گفت:

- اون روزی که ازش جدا بشم همیشه ولی بهش میگم الان
نه ولی حتما بهش میگم...

رومو کردم سمت احمد و گفتم:

- پسر خوبیه بنظرت تا الان چقدر شناختیش؟

خندید و گفت:

- تا الان شاید زیاد نه ولی اینقدر میدونم که چقدر پسر خوب
است..

روشو کرد سمت احمد و ادامه داد:

- یه شخصی است که خیلی زود باهات دوست میشه ولی خیلی
زود ترو مثل دوستش قبول نمیکنه، یه شخصی که وقتی
باهاش دوست شدی حتا جانشو فدات میکنه، وقتی جگرخونی

هرکاری برای خوشحال ساختنت میکنه، یه تکیه گاهی که
 هروقت خواستی بهش تکیه کنی است، وقت غمگینی یه شونه
 برای اشک ریختن برات داره...
 به من نگا کرد و خندید:

- ولی هرکاری که خودش باهات میکنه همون هارو ازت توقع
 داره، وقت دوستشی باید جانتو براش فدا کنی، باید یه تکیه
 گاهی باشی براش و همیشه باید مثل یه برادر کنارش باشی...
 خندیدم و گفتم:

- پس خیلی خوب شناختیش...

خندید و سرشو پایین انداخت که گفتم:

- اولین بار احمدو کجا دیدی؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- تویی شرکت....

- خب اول تو عاشق شدی یا اون؟

خندید و گفت:

- بهتره بگم هر دو مون یکجا...

خندیدم که صدای گوشیم بلند شد از جیبم درش آوردم احمد
بود گوشیمو مقابل چشم های سحر بلند کردم و گفتم:

- ببین دیوونه ات زنگ زده..

خندید و چیزی نگفت که جواب دادم:

- الو پیشده چرا زنگ زدی؟

- بیا بیرون عباس و دلوین قراره بیان...

با شنیدن اسم دلوین و عباس دوباره عصبی شدم و گفتم:

- باشه..

گوشی رو قطع کردم که سحر گفت:

- پیشده چی گفت عصبی شدی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- گفت عباس و دلوین قراره بیان بیا بیرون...

لبخندی زد و گفت:

- نمیخای نرو فرض که نیست باید بری...

- ولی باید برم..

- هرطور صلاح میدونی ولی خودتو عذاب ندی بهتره...

لبخندی زد و گفتم:

- میدونم ممنون...-

از جام بلند شدم و رفتم سمت در که دیدم عباس و دلوین بیرون از در سالن بودند..

دلوین شال و کتی که روی لباسش پوشیده بودو درآورد و بعد ازینکه اسپندشون کردند عباس دوباره دست دلوینو گرفت و باهم اومدن سمت در، که تازه متوجه شدم کجا ایستاده شدم یکم رفتم جلو و پهلوی عباس و ایستادم و آهسته گفتم:

- تبریک باشه داداش...-

عصبی بهم نگا کرد و گفت:

- تا الان کجا بودی؟

- داخل..-

یه دقیقه خیره نگام کرد و بعد گفت:

- چرا چشمات قرمز شده؟

- نمیدونم از صبح تا الان میسوزه و آب میزنه صبح قطره انداختم ولی اصلا خوب نشد...-

- دوکتور رفتی؟

- نه... -

عصبی نگام کرد و گفت:

- باشه فردا میام دنبالت باهم میریم بیمارستان... -

خندیدم و گفتم:

- تو قراره امشب ازدواج بکنی بعد فردا میبری منو
ببیمارستان.. -

- اشکالی داره؟! -

یکی زدم به شونه اش و گفتم:

- ممنون داداش... -

سری تکون داد و با دلوین یکجا رفتند داخل... -

دوباره حس کردم کم کم حالم داره بد میشه واس همین رفتم
سمت در و از تالار بیرون شدم.. -

رفتم سمت ماشینم چون یه گوشه ایستاده اش کرده بودم... -

مقابل ماشین که رسیدم دوباره جوشش اشکو تویی چشمام
احساس کردم و بعد قطره اشکی که روی گونه ام چکید... -

لعنتی چرا اروم ندارم... -

کاش بجای عباس امروز من پهلوی دلوین ایستاده میبودم!
 مَشتمو کوبیدم به ماشین جیغ خفه تویی گلوم کشیدم که
 عصبانیتم بیشتر شد...

چندبار دیگه مَشتمو کوبیدم به ماشین...

- این حال فقط بخاطر توعه لعنتی... تو عین خیالتم نیست
 ولی من!

دستم روی صورتم کشیدم..

باید برم داخل همیشه که همینجا باشم و هی اشک بریزم...

صورتمو پاک کردم و قدم برداشتم سمت داخل..

میدونستم چشمام بیشتر قرمز شده ولی به درک همیشه که
 کاری کرد...

احمد روی صندلی نشسته بود و وسط میدان ام هیچکسی
 نبود..

رفتم سمت احمد و دستشو کشیدم و آوردمش وسط میدان...

رفتم سمت عباس درحالیکه داشت باچشماش بهم میفهموند
 نرم سمتش ولی بیخیال رفتم سمتش و بازوشو کشیدم و

آوردمش وسط میدان و سه تایی مون شروع کردیم به رقصیدن...

مثل دیوونه داشتیم میرقصیدیم که بابای عباسم اومد و گفت:
- ناسلامتی منم باباشم..

خندیدم و دستمو سمتش دراز کردم که اومد و باما یکجا شد...
اونقدر رقصیدم که دیگه جونی به پاهام نمونده بود...

نفس نفس میزدم واس همین رفتم سمت صندلیم و روش نشستم..

ولی احمد باعباس و باباش هنوزم داشتند میرقصیدن...

سرمو اینور و اونور چرخوندم که چشمم به یه دختر خورد که خیره داشت نگام میکرد...

صورت سبزه داشت، چشمای بادامی، بینی قلمی و لب های قلوه یی و صورت کشیده داشت..

چهره اش برام آشنا بود ولی کجا دیدمش؟!!

یکم خیره نگاش کردم ولی نه هنوزم یادم نیومد...

بیخیالش شدم و بطری آبی که روی میز بود و برداشتم و یه نفس سر کشیدم...

صدای احمد و شنیدم که با صدای بلند گفت:

- سهراب بیا دیگه...

خندیدم و با صدای بلند مثل خودش گفتم:

- بیا بنشین زشته دیگرا هم حق دارند..

خندید و گفت:

- باشه..

بابای عباس که بعد من نشسته بود احمدم نشست و عباسم رفت سر جاش...

چشم دوباره به همون دختر خورد که وقتی نگامو دید لبخندی زد و سرشو خلاف جهت دور داد..

احمد مقابلم روی صندلی نشست و گفت:

- پیشده کیو داری اینجوری با چشمت کنکاش میکنی؟

به سر به همون دختر اشاره کردم و گفتم:

- اون دختر برات آشنا نیست؟!

احمد نگای بهش انداخت و بعد خندید و به من نگا کرد که گفتم:

- شناختیش؟

خندید و گفت:

- نه..!

حرصی یکی زدم به بازوش و گفتم:

- عوضی پس چرا میخندی؟

از جاش بلند شد و با خنده گفت:

- وقتی فهمیدی به منم بگو....

دوباره به همون دختر نگا کردم که از جاش بلند شد و اومد سمت میزم و مقابلم نشست که با تعجب بهش نگا کردم که گفت:

- خب آقا سهراب شناختی؟

سری به نفی تکون دادم و گفم:

- برای توام آشنا؟

- من که فهمیدم کی هستی؟

با تعجب گفتم:

- پس تو کی هستی بگو منم بفهمم!؟

خندید و گفت:

- تویی دانشگاه باهم بودیم سه رفیق سه شیطون...
این سه رفیق و سه شیطون لقبی بود که مدیر دانشگاه بهمون
داده بود...

خندیدم و گفتم:

- اسمتو بگو بفهمم کی هستی؟

خندید و گفت:

- یکم فکر کن یادت میاد...

خیره نگا کردم تا بفهمم کی است...

کلمه سه رفیق و سه شیطون تویی سرم زنگ زد و با لبخندی
که روی لبم نشست گفتم:

- عزل...

خندید و گفت:

- یادت اومد...

خندیدم و چیزی نگفتم...

تویی دوران دانشگاه عزل باما تویی یه کلاس بود..

یگانه دختری که خیلی ازش نفرت داشتم ولی حالا 1 درصد
از اون نفرت رو ندارم...

همیشه جنگ و دعوا میکردیم و همیشه باید میرفتیم پیش
مدیر...

عزل: چیشد اینهمه وقت کجا بودی؟

- من تهران بودم تو کجا بودی بعد فراغت مون دیگه ندیدیم..
خندید و گفت:

- اره..

- تو همیشه میگفتی من میرم خارج از کشور چیشد نرفتی؟
بعدم خندیدم که گفت:

- رفتم بابا چهار سال میشه از فراغت مون یک سال رفتم
فرانسه و یک سال رفتم انگلستان ولی سال گذشته دوباره
اومدم تهران هیچ جا تهران نمیشه بخدا..
خندیدم و گفتم:

- خارج از کشور چیکار کردی؟

خندید و گفت:

- پول های بابامو حیف کردم...

خندیدم و گفتم:

- دمت گرم...

- تو چیکار کردی؟

- هیچی چند وقت تویی شرکت بابام کار میکردم ولی برام خوش آیند نبود واس همین دیگه اونجا ام نمیرم...

- فکر میکردم بعد دانشگاه شما سه شیطان باهم نباشد ولی انگار اشتباه میکردم..

خندیدم و گفتم:

- آره نگا قراره عباس ازدواج کنه...

- تو و احمد ازدواج نکردید؟

- نه....

خندیدم و گفتم:

- تو و کریم چی شما که همیشه باهم بودید؟

- از روز فراغت به بعد تا الان کریم رو ندیدم... همیشه میگفت
تویی یه شهر زنده گی کرده نمیتونی واس همین منم خودمو
وابسته اش نکرده...

با تعجب گفتم:

- واقعا ندیدیش؟

- نه ندیدمش دوری ازش برام سخت بود واس همین رفتم
خارج از کشور تا فراموشش کنم...

غمگین شدم کریم و عزل همیشه باهم بودند فکر میکردم حتما
ازدواج کنند ولی مثل منو دلوین نشد...

عزل خندید و گفت:

- تو چی عاشق نشدی؟

همراه با یه نفس عمیق گفتم:

- عاشق شدم ولی ازم جدا شد و قراره ازدواج کنه...

خندید و گفت:

- پس هردومون یه حالت رو داریم..

سری تکون دادم و گفتم:

- یجورایی...-

سرشو پایین انداخت..

چهره اش رنگ غمو گرفته بود..

سرمو بلند کردم که چشمم به دلوین خورد با اخمی داشت نگام میکرد..

حالا تو حق داری ازدواج کنی ولی من با یکی دیگه حرف زده نمیتونم آره؟!

متوجه دخترها و پسرهای شدم که وسط میدان داشتند میرقصیدن..

از جام بلند شدم و مقابل عزل و ایستادم و دستمو سمتش دراز کردم:

- افتخار رقص میدید بانو؟

خندید و گفت:

- البته...-

دستشو گذاشت تویی دستم و بلند شد که باهم رفتیم سمت میدان..

میخواستم دستمو دور کمرش حلقه کردم ولی اول خواستم مطمئن بشم شاید دوست نداشته باشه اینکارو بکنم..

دستمو سمت کمرش بردم و گفتم:

- اجازه است؟

خندید و گفت:

- آره...

دستمو بلند کردم که خودش دستشو گذاشت تویی دستم و دست دیگرشو برد سمت شونه ام و گفت:

- اجازه است؟

که خندیدم و گفتم:

- البته...

باهم آروم داشتیم میرقصیدیم که عزل گفت:

- گفتم عاشق شدی و ازش جدا شدی چیشد که ازش جدا شدی؟

خندیدم و گفتم:

- اینجا همیشه بعدا برات میگم...

لبخندی زد و گفت:

- هرطور صلاح میدونی اصرار ندارم...

خندیدم و گفتم:

- باشه استاد ادبیات...

همون دستش که روی شونه ام بود و کوبید روی شونه ام و گفت:

- یادت نرفته!

خندیدم؛ استاد ادبیات لقبی بود که من، عباس و احمد به عزل میدادیم چون تو دانشگاه هر موقع کنفرانس میشد سخنرانیش گردن عزل بود.....

یکم گذشت که اینبار من گفتم:

- چیشد که کریم رفت؟

- نمیدونم ماکه تویی دانشگاه بودیم همیشه باهم بودیم و کریم ام همیشه میگفت که وقتی دانشگاه تموم شد میره یه شهر دیگه.. وقتی تازه تویی دانشگاه انتخاب شده بودم خیلی با کریم نبودم ولی آخر های ترم دیگه همیشه باهم بودیم و حتا کریم به اون پسر های که نزدیک میشد میگفت که من دوست

دخترشم... دوسال اول مثل دو دوست بودیم ولی سال سوم میدونستم وابسته اش شدم، وقتی نمیدیدمش نگرانش میشدم و وقتی با دختر های دیگه میدیدمش حسودیم میشد.. سال چهارم دیگه واقعا مطمئن شده بود که عاشقش شدم ولی به روی خودم نمیآوردم چون میدونستم موندنی نیست و یه روزی میره چون این کلمه ورد زبونش بود و همیشه میگفت میره... بعد ازینکه از دانشگاه فارغ شدیم کریم رو خیلی نمیدیدم، دلم همیشه براش تنگ میشد و میخواستم ببینمش، دلم نگرانش بود که نرفته باشه جایی چون همیشه میگفت.. یه روزی بهم زنگ زد و گفت پیام همون کافه که همیشه باهم میرفتیم قبول کردم و رفتم که قهوه خوردم و یکم حرف زدیم و بعد ازاون رفتیم برای پیاده روی.. داشتیم قدم میزدیم که کریم یهوایی برام گفت اگه دیگه نبینمش چیکار میکنم.. قلبم شروع کرد به تند تند زدن فکر میکردم وقتش شده که بره ولی نمیخواستم ازم دور بشه و بره... اون آخرین کلمه بود که ازش شنیدم بهش گفتم چرا اونجوری گفت ولی دیگه چیزی نگفت و برای آخرین بار منو تویی آغوشش گرفت... دلم میخواست زمان وایسه و تا آخرین نفسی که میکشم تو بغلش باشم ولی بعد از اون بغل بدون هیچ حرفی روشو ازم برگردوند و رفت نمیخواستم بره ولی رفت... واس همین که

فراموشش کنم رفتم فرانسه و بعدشم رفتم انگلستان ولی
 نمیشد واس همین دوباره اومدم تهران...

قطره اشکی روی صورتش چکید و نفس عمیقی کشید..

میتونستم خیلی خوب درکش کنم...

دردی که من کشیده بودم اونم کشیده بود..

هردومون احساساتمون یجور بود...

همونجا جلوی همه تویی بغلم گرفتمش که سرشو گذاشت روی
 شونه ام و با صدای گرفته گفت:

- ببین چهار سال من کوشش کردم فراموشش کنم ولی تو
 دردمو تازه کردی....

بعدم خندید که گفتم:

- ببخشید..

- اشکالی نداره...

قلبم دوباره دردش شروع شد و از یک طرف حرف های عزل
 باعث فشرده شدن قلبم شد...

عزل دستشو به پشتم کوبید و گفت:

- دور شو یجوری دارن نگامون میکنند...

بعدم ریز خندید که ازش دور شدم..

چشمم به دلوین خورد که بدجور عصبی شده بود و داشت نگام میکرد...

بیخیالش دوباره به رقص کردن با عزل ادامه دادم که عزل گفت:

- بنظر من بسه بریم بنشینیم...

خندیدم و گفتم:

- باشه...

به یه میز که دورش یه زن و یه مرد نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- من برم پیش مامان و بابام بدفکر نکنند..

خندیدم و گفتم:

- باشه..

اون رفت و منم برگشتم سمت صندلیم که احمد یهویی مقابلم نشست و گفت:

- چیشد شناختیش کی بود؟!!

خندیدم و گفتم:

- آره عزله همون که تو دانشگاه همیشه باهاتش تو جنگ بودیم..

خندید و گفت:

- واقعا...

خندید و ادامه داد:

- من برم پیش سحر با دستش بهم اشاره میدم..

خندیدم و گفتم:

- باشه...

یکم نشستم که دیدم وسط میدان هیچکی نیست واس
رقصیدن...

نیش منم باز شد و رفتم سمت عباس و دلوین...

عباس با دیدنم خندید و گفت:

- رقصیدن شما تموم شد...

متقابلا خندیدم و گفتم:

- از من آره ولی الان نوبت شماست..

خندید و گفت:

- نه دیگه...

با نیش باز گفتم:

- ناسلامتی عروسیته یادته همیشه میگفتی تویی عروسی جوری قر بدم که همه حیرون بمونه...

دلوین با تعجب به عباس نگا کرد که با یه دستم دست عباسو گرفتم و با یه دستم دست دلوینو گرفتم و گفتم:

- بلند شید دیگه...

هردوشون بلند شدن و باهم رفتیم سمت میدان که دلوین سرشو نزدیکم کرد و گفت:

- با اینکارت چی نصیبت میشه ها؟

خندیدم و جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- یه درد بالای دردهام اضافه میشه...

به یه پسر بچه اشاره کردم و که او مد سمتم و بهش گفتم بره بگه یه آهنگ بذارن اون رفت و منم رفتم سمت صدلیم و

روش نشستم که یه آهنگ از گرشا رضایی گذاشتن و عباس
و دلوینم شروع کردن به رقصیدن:

- سلام عشقم چطوری تو؟

دیدي آخرش زدم قلبتو بردم...

چشم رنگیت روبه رومه خوبه تاهمین الانشم نمردم...

تو چه جایی، چشی من به خورد...

اومدی تو دلم دلم، قربون تو برم برم...

خوب میدونی بگم نگم که من گلم دوست دارم...

چش تو چش شدم باهات و یه چیزایی دست گیرم شد...

بس که پیگیر تو شدم تا دل تو تسلیم شد...

آخرش دیدی عزیزم همونی که من میگم شد...

چش تو چش شدم باهات و یه چیزایی دست گیرم شد...

عباس دستشو تویی جیبش داخل کرد و بعد گوشیشو درآورد
و بعد روشو کرد سمت من و با حرکت لب گفت برم سمتش..

از جام بلند شدم و رفتم سمتش که گفت:

- من باید برم بخاطر خونه زنگ زدن تا میام تو با دلوین برقص..

خندیدم و گفتم:

- ناسلامتی شب عروسی تو من با عروست برقص!!!..

- اشکالی نداره..

عباس رفت که دستمو سمت دلوین دراز کردم که حرصی دستشو گذاشت تویی دستم باهم شروع کردیم به رقصیدن که دلوین گفت:

- اون دختر کی بود که باهاش میرقصیدی و بغلش کردی!؟!

- یه دوست دوران دانشگاهم بود..

با تعجب گفت:

- دوست دوران دانشگاه تو اینجا چیکار میکنه؟

- اینو دیگه نمیدونم...

خیره نگا کرد و گفت:

- چشمات چرا قرمز شدن!؟!

- بنظرم نیاز به گفتن نیست!

اون دستم که تویی دستش بود و فشرد و گفت:

- معذرت میخام دست خودم نیست...

- اگه جلو بابات وایمیستادی اینجوری نمیشد...

- نمیتونستم جلوش وایسم...

حرصی لبخندی زدم و گفتم:

- چون برات مهم نبودم!

- اینجوری نیست من هنوزم دوست دارم..

- اگه داشتی باهام میموندی..

بعدم یکم ازش دور شدم و با دستم دستشو گرفتم و مجبورش کردم بره سمت کاناپه که مخصوص عروس و داماد بود...

روی کاناپه نشست که دوباره برگشتم سمت صندلیم و روش نشستم...

دیگه حال و حوصله این عروسی رو هم نداشتم...

وقت عقد شد که طرف چپ سینه ام رو درد گرفت..

نمیتونستم ببینم..

برام سخت بود تحملش...

عباس بهم گفت باید شاهدش من باشم ولی نمیتونستم با رضایت خودم دلوینو تو دست های عباس بذارم...

از سالن بیرون شدم و رفتم سمت کانتین یه بسته سیگار با فندک خریدم و از تالار کاملا بیرون شدم...

تویی پیاده رو کنار جاده داشتم قدم میزدم...

بسته سیگاری که خریده بودم رو از جیبم درآوردم و با فندک روشنش کردم و پکی عمیقی ازش زدم....

گوشیم زنگ خورد احمد بود جواب دادم که صدای عصبیش تویی گوشی پیچید:

- کجایی ها یهو غیبت زد باید بیایی عباس میگه باید شاهدش تو باشی!

- من نمیخام شاهد کسی باشم!

- اینو به عباس بگو...

- مجبور نیستم به کسی توضیح بدم..

بعدم گوشیمو سایلنت کردم و گذاشتمش تویی جیبم..

روی یه نیمکتی که تویی پیاده رو بود نشستم و دوباره سیگاری دود کردم...

سرمو به طرف آسمون بلند کردم و با صدای گرفته گفتم:
- خدایا این حقم بود!

به ستاره های که آسمون رو پوشانیده بودند نگا کردم...
چقدر درخشان بودند و باعث زیبا آسمان میشدند..
ماه ای که کامل شده بود و شب را با درخشان بودنش زیبا
کرده بود....

سرمو اینور و اونور چرخوندم جز ماشین های که با سرعت
از مقابلم رد میشدن چیزی نمیدیدن....
گوشیمو از تو جیبم درآوردم ساعت 9 شب بود...
تا ساعت 9:30 شاید عقد کنند بعد اونموقع میرم...
تحملمش برام سخته..

گوشیمو دوباره گذاشتم تویی جیبم و به آسمان نگا کردم....
خدایا همیشه دعاهم همین بود که هرچی صلاحه، همونو
برامون نصیب گردان...

ولی این صلاحه به دلوین نرسم، این صلاحه که درد بکشم،
عذاب بکشم، این صلاحه که با بهترین دوستم ازدواج کنه و

من ببینم و بسوزم، این صلاحه که روز شبم رو با یادش
بگذرانم نه این صلاح نیست خدایا!...

کاش اینکه بهش میرسیدم رو صلاح میدونستی، اینکه درد
نکشم رو صلاح میدونستی....

رضایی خداوند همین بود که ازت دور بشم...

من خوردمو از درون خُرد کردم و چون تحمل دیدنشو نداشتم
نموندم تا عقدشو ببینم...

تو نشستی پشت میز عقد و من نشستم از خداوند میپرسم که
چی صلاحه و چی صلاح نیست!

تا ساعت 9:30 نشستم و یه عالمه با خودم حرف زدم...

با فکر اینکه شاید عقد کردند و تموم شد از روی نیمکت بلند
شدم و قدم برداشتم سمت تالار...

میشد که همینجا بنشینم اگر نمیتونم عروسی دلوین رو ببینم
باید خوشحالی داداشم رو ببینم...

قراره امشب جوری از دستت بدم که دیگه حتا نتونم تو آغوش
بگیرمت!

مقابل تالار رسیدم و تازه میخواستم برم داخل که چشمم به احمد خورد که داشت مقابل در ورودی تالار رو با قدم ها متر میکرد و گوشیشم بغل گوشش بود...

عصبی بود و گره ای بین ابروانش بود...

با دیدن این حالت اش هم خنده ام کرده بود و هم جگرخون شدم..

داداشم بخاطر من اینجوری اخم کرده...

دورت بگردم عزیزم...

از دم در خروجی رفتم کنار جایی که تویی دید احمد نباشم و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم..

داشت زنگ میخورد و اسم احمد روی صفحه مبایل خود نمایی میکرد...

پس داشت به من زنگ میزد...

جواب دادم که صدای عصبیش تویی گوشی پیچید:

- کجایی سهراب چرا یهو غیبت زد؟

با صدای گرفته گفتم:

- احمد حالم بده...

با صدای که نگرانی به وضاحت توش معلوم بود گفت:

- چپشده داداش کجایی؟

خنده ام گرفته بود ولی نخندیدم و دوباره با همون صدای گرفته گفتم:

- داداش دلوین عروس عباس شد!

- کجایی داداشم؟

دیگه خنده ام رو کنترل نتونستم و خنده رفتم داخل و با صدای بلند گفتم:

- اینجام...

زنگ رو قطع کرد و عصبی اومد سمتم که گفتم:

- اوه خیلی نگران شده بودی انگار...

مقابلم رسید و یهویی با مشت کوبید به صورتم که شوری خون رو تویی دهنم احساس کردم و صورتم کج شد...

- عوضی تویی کدوم گوری رفته بودی؟

خندیدم و صورتم و بالا کردم و گفتم:

- اوه عوضی درد کرد...

دستمو کنج لبم کشیدم که دستم خونی شد....

عوضی خیلی شد محکم زد...

یقه ام رو گرفت و گفت:

- کجا رفته بودی؟

- الان که صحیح و سالم هستم...

دستمو پیچوند که دادم به هوا رفت و گفتم:

- لعنت بهت احمد ول کن ترو خدا درد میکنه...

دستم درد گرفته بود و احمد ام داشت فشار میداد...

- دیگه هر جا رفتی بهم میگی فهمیدی؟

درحالیکه از درد دستم حرف زده نمیتونستم گفتم:

- باشه..... باشه..... ول کن... دیگه هر جا رفتم..... اول به

تو... میگم... ول کن... دیگه ترو... خدا....

فشاری به دستم داد که جیغ کشیدم و گفتم:

- ول کن عوضی دستم شکست ول کن ترو خدا درد میکنه ول

کن احمد....

دستمو ول کرد و رفت سمت درخروجی...

با صدای بلند گفتم:

- خدا لعنتت کنه احمد...

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد...

دستمو تویی اون یکی دستم که با باند پیچونده گی بود گرفتم:

- آخ دستم...

رفتم سمت در تالار و وارد شدم...

احساس میکرد کروات داشت خفه ام میکرد...

یه دستم که درد میکرد و اون یکی دستم ام با باند پیچونده بود نمیتونستم کروات رو باز کنم...

خدایی روزگارم چقدر بد شده که نمیتونم کرواتم رو باز کنم...

رفتم سمت در دستشویی تا یکم دست و صورتم رو بشورم...

آخ هم دهنم درد میکرد هم دستم....

احمد روز خوش نبینی..

تازه میخواستم در دستشویی رو باز کنم که درخودش باز کرد و قامت عزل نمایان شد...

با دیدنم نگران گفت:

- چیشده صورتت دهنه داره خون میاده؟!
 - خندیدم درحالیکه برام سخت بود با این دهن افگارم ولی خندیدم و گفتم:
 - هیچی یه حادثه کوچیک بود...
 - مقابم و ایستاد و گفت:
 - پس دستتو چرا اینجوری گرفتی؟
 - دوباره خندیدم و گفتم:
 - چون تویی حادثه اینم ضربه دید...
 - خندید و گفت:
 - پس بذار با دستمال برات پاکش کنم...
 - بعدم از تو کیفش که اندازه کف دستم بود یه دستمال بیرون کشید گفت:
 - صورتتو یکم بیار جلو..
 - یه قدم رفتم جلو که دستمالو بلند کرد و روی زخم لبم گذاشت که بدجوری درد کرد و گفتم:
 - آخ عزل!

من دردم گرفت ولی اون صورتشو جمع شد و گفت:

- آه میبخشی...

خندیدم و گفتم:

- خب پاکش کن دیگه...

دوباره شروع کرد پاک کردن خون کنج لبم...

احمد بگم حال و روز خوش نبینی...

متوجه دلوین شدم که با چند دختر دیگه که دور و برش بودن
اومدن سمت عروس خونه ولی با دیدن منو عزل سر جاش
وایستاد و با چشم های گرد شده بهمون نگا کرد...

چشم از دلوین برداشتم دیگه اون از خودش شوهر داشت نباید
بهش اینجوری نگا میکردم...

عزل لبخندی زد و گفت:

- تموم شد...

خندیدم و گفتم:

- بالاخره...

یکی کو بید به بازوم البته به همون بازوم که احمد افگارش کرده بود که دوباره احم بیرون شد و گفت:

- عزل خدا بگم چیکارت کنه...-

از دردش صورتم جمع شده بود که عزل ترسیده دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- خوبی؟

- آره زدی دستمو افگار کردی الان میگی خوبی؟

- میبخشی خوب ناز نازی..-

خندیدم و گفتم:

- باشه پس بیا لطفا همین کرواتم رو از گردنم بیرون کن ترو خدا...-

خندید و گفت:

- دیگه؟!!

- ناز نکن دیگه دستام خودم از کار نیست وگرنه خودم می کردم..-

سری به تأسف تکون داد و گفت:

- باشه دوباره بیا نزدیک..

نزدیکش شدم و گفتم:

- بیا...

دلوین هنوزم همونجا وایستاده بود..

چته دختر برو پی کارت..

با صدای که فقط خودم و عزل بشنویم گفتم:

- عزل دلوین چه نسبتی با توداره؟

درحالیکه کرواتم رو باز میکرد گفت:

- دختر دایی من است...

- که اینطور....

خندید و گفت:

- آره...

گرواتم رو باز کرد و گفت:

- تموم شد..

- دو دکمه اول پیرانم رو باز کن الان...

دوباره خندید و گفت:

- باشه...

دو دکمه ام رو باز کرد که گفتم:

- یه خواهش دیگه!

کلافه گفت:

- چی؟

- میشه کتمو بکشی؟

خندید و گفت:

- باشه پشتتو دور بده..

با ذوق پشتتو دور دادم که از تو دستام درش آورش و کامل بیرونش کرد که رومو سمتش برگردوندم و گفتم:

- ممنون عزیزم...

خندید و گفت:

- خواهش...

با دستش به لبم اشاره کرد و گفت:

- چرا داره خون میاد؟

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- خب پاکش کن..

یه دستمال دیگه از توکیفش درآورد و گفت:

- هرکی زده خیلی محکم زده بهت...

خندیدم و گفتم:

- پس چی دیگه خب باید محکم میزد...

- خب تو چی توام یه دونه بهش زدی؟

- نه بخدا..

خندید و گفت:

- خب چرا؟

- چون کسی که بهم زده احمد دیوونه است..

خندید و گفت:

- دمت گرم احمد...

یکی کوبیدم به بازوش و گفتم:

- تو چه دردت با من زوره؟

خندید و گفت:

- حرف نزن از لب ت خون میاد...

زیر چشمی به جایی دلوین نگا کردم نبود و رفته بود..

دلم میخواست برم و بهش بگم که غلط فکر نکنه ولی از یه طرف دیگه چون عقدش با عباس رسمی شد دلم نمیخواست حتا پیشش برم...

عزل خون کنج لبم رو پاک کرد و بیخیال اینکه دست و صورتم رو بشورم رفتم سمت سالن و به عزل گفتم بریم دور یه میز بنشینیم ولی قبول نکرد و گفت مامان و بابام بد فکر میکنند... اصرار نکردم و رفتم سمت میز خودم و روی صندلیم نشستم...

وقت شام شد و عزل گفتم بیاد باهم غذا بخوریم اینبار قبول کرد و باهم دور یه میز نشستیم...

برای عباس و دلوین هم یه میز وسط میدان رقص گذاشتند و اونا هم تویی سالن شروع کردن به خوردن غذاشون...

من و عزل گفتیم و خندیدیم و یادی از دوران دانشگاه کردیم...

شماره تلفنشم گرفتم تا یه وقت درست و حسابی بنشینیم و
باهم حرف بزنیم...

دلوین با احمی که روی پیشونیش بود بعضی اوقات بهمون
نگا میکرد و منم از عمد با عزل میخندیدم تا حرصش درآد...
غذاتموم شد یکم دیگه موندیم و وقت خداحافظی عروس شد
با باباش و مامانش...

یه پسر اومد و کمرشو بست و دلوینم یه عالمه گریه کرد...
دلوین وقت بیرون شدن دوباره همون کت و همون شال رو
پوشید چون لباسش یکم باز بود...
عباس با دلوین سوار ماشین شون شدن و حرکت کردند سمت
خونه شون...

احمدم رفت تا سحر رو برسونه و منم بعد از خداحافظی با
عزل سوار ماشینم شدم و رفتم سمت خونه...
تویی راه بودم که گوشیم زنگ خورد عباس بود..
جواب دادم که صدای عصبیش تویی گوشی پیچید:
- کجایی پسر چرا نیومدی خونه ام...
- چرا باید میومدم؟

- باشه تو ازدواج بکنی منم نمیام...

خندیدم و برای حرص دادنش گفتم:

- اصلا نیا من که عذر نکردم..

گوشی رو قطع کرد که فهمیدم خیلی حرصی شده...

بیخیالش رفتم سمت خونه...

وارد خونه شدم گرچه ناوقت شب بود مامانم بیدار بود و با

دیدم نگران اومد سمتم و گفت:

- دورت بگردم پسر یکدونه ام چیشده صورتت کنج لبش کبود

شده؟

عصبی گفتم:

- این زخمو احمد عوضی بهم هدیه داد...

با تعجب گفت:

- چی؟

- آره با مشت زد به صورتم و دستم پیچوند...

بعدم مثل طفل ها رفتم سمتش و گفتم:

- مامان دستم خیلی درد میکنه...

- خوب خیر باشه خوب میشه...

حرص تموم وجودمو دربرگرفت و گفت:

- آره اسم اون دیوونه میون اومد اصلا بیخیال پسرت شدی!

- نه بیخیال نشدم بیا برات روغن بزنم خوب میشه...

حرصی رفتم سمت پله ها و با صدای بلند گفتم:

- اصلا نخواستم..

- آروم پسرم بابات خوابه...

دوباره با صدای بلند گفتم:

- به من چع!

حرصی رفتم سمت اتاقم...

کتمو از عزل گرفتم ولی کروات دستش موند..

اونم باشه بعدا ازش میگرم یا اصلا نمیگیرم مهم نیست!

تویی اتاقم روی تخت نشستم..

آخ دستم خیلی درد میکرد خدا دیگه خودش هدایتت بکنه

احمد..

بد پیچوند دستمو...

با همون دستم که خیلی درد میکرد باند اون یکی دستمو باز کردم...

دستم خوب شده و فقط بعضی جاهاش هنوزم جای خراش شیشه بود که اونم با مرور زمان خوب میشه....

با همون باندی که از اون یکی دستم بود این دستم که خیلی درد میکرد رو بستم..

وقتی کوچیک بودم همیشه وقتی دستم درد میکرد با باند میپیچوندم خوب میشد الانم با باند پیچوندم و خوب میشه...
از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد...

به هر بدبختی که بود اون کت و شلوار رو از تنم درآوردم و یه لباس راحت پوشیدم...

رفتم سمت آینه و خواستم با شونه موهامو مرتب کنم که چشمم به چشمام تویی آینه افتاد....

زیر چشمام گودی برداشته بود و هنوزم قرمز بود....

یهو قلبم تیر کشید و دوباره درد بدی رو تویی قفسه سینه ام احساس کردم...

امشب دیگه واقعا میشی زن عباس و من میشم همون سهرابی
که قلبش شکست و به هیچکی مهم نبود....

قلب شکسته ام، اشک چشمانم، دلتنگی ام، تحمل عذاب هایم
برای هیچکسی مهم نبود و این من بودم که باید تحمل میکردم
و مقابل آنها لبخند میزدم!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره حس کردم حالم بد شد...

خواستم برم سمت در بالکن ولی اول رفتم سمت کمد و از تو
جیب کتم بسته سیگاری که خریده بودم رو با فندک برداشتم
ورفتم سمت بالکن....

خواستم روی زمین بالکن بنشینم ولی نمیشد که هینجوری
بنشینم دوباره رفتم داخل و یه پتو برداشتم و روی زمین بالکن
هموار کردم و روش نشستم....

در بالکن رو بستم و بهش تکیه دادم و یه سیگاری دود
کردم....

دیگه امیدی برام باقی نمونده تا بگم بهت میرسم و دوباره به
دستت بیارم....

تو شدی زن یکی دیگه و من شدم عاشق دل شکسته!

یعنی واقعا برایش مهم نبودم؟!!

یعنی نمیتونست بخاطر موندن بامن کاری بکند؟!

من که بخاطر عباس چیزی نگفتم ولی اون اگه کاری میکرد
میتونستم باهاش بموندم و به همه بگم دوستش دارم....

در بزرگ باز شد و یه ماشین اومد داخل که با تعجب بهش
نگا کردم...

کی بود این موقع شب اومده بود؟

وقتی به مدل ماشینش دقت کردم کی میتونست باشه جز احمد!
ماشینشو داخل آورد و سوئیچ ماشینش رو داد دست محافظ
و خودش اومد سمت در...

میدونستم الان میاد اتاق من...

سرمو به سمت آسمان بلند کردم...

خدایا کاش جز تو هیچکی دیگه تویی قلبم برای خودش جا
باز نمیکرد، کاش فقط عشقم تا آخر عمرم تو میموندی، کاش
جز تو دیگه به هیچکسی نمیگفتم دوستش دارم تا اینگونه
ضربه نمیخوردم!

ضربه محکمی که بر قلبم وارد شد باعث وبانی اش خودم
هستم!

اگه اون روز دلوینو تویی میدان هوایی نمیدیدم، اگه اونو تویی شرکت استخدام نمیکردم حال و روزم اینجوری نمیشد...
در اتاقم باز شد که بدون نگا کردم به پشت سرم میدونستم احمد است...
در بالکن باز شد و قامت احمد نمایان شد...

یه لیوان آب دستش بود وبهم نگا کرد و گفت:

- دستتو چرا پیچوندی؟

خندیدم و گفتم:

- از سر شوق...

متقابلا خندید و گفت:

- معذرت میخام اونموقع عصبی شده بودم..

- اشکالی نداره بنشین..

بعدم به پهلوام اشاره کردم که نشست و گفت:

- داری سیگار میکشی!

تلخ خندیدم و گفتم:

- این از سر شوق نیست میخوام خودمو آرام کنم....

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بده برای منم...

بسته سیگار رو گرفتم سمتش و گفتم:

- بردار...

یکی گرفت و با فندک تویی جیبش روشنش کرد و مثل من
پکی عمیقی ازش زد...

هردومون به در بالکن تکیه داده بودیم و به ستاره های آسمان
و تک ماه خوشگل نگا میکردیم...

من واس خاطر دردم و احمد واس خاطر من داشتیم سیگار
میکشیدیم...

چقد خوب میشد الان من میبودم کنارت...

ولی اینها خیال بیش نیستند...

و چقدر باید خیال بیافیم!؟

حس می کردم واقعا امشب بدترین شب عمرم است!

قطره اشکی روی صورتم چکید و درد قلبم بیشتر شد!

حس میکردم دیگر تنها شدم دلوینم امشب ازدواج کرد و من
تنها شدم...

این قطره اشک اولین قطره اشکی که بعد از تنها شدنم ریختم!
دردی که بعد از تنها شدنم ریختم!

این درد ها دیگر بخاطر دلوینی که ازدواج کرده و منی که
تنها شدم بود...

پکی عمیقی از سیگار زدم که تویی گلوم گرفت و یه لحظه
حس کردم خفه میشم و شروع کردم به سرفه کردن که احمد
لیوان آبی که آورده بودو گرفت جلوم که از دستش گرفتم و
یه نفس سر کشیدم....

احمد: وقتی نمیتونی چرا میکشی!؟

- فقط اینبار اینجوری شد..

دوباره به در بالکن تکیه دادم و دوباره یاد دلوین افتادم...

قطره های اشک مثل باران از چشمانم روی گونه هایم روانه
بود

و من هیچکاری برای تمام شدن این باران کرده نمیتوانستم
جز دیدن و سوختن!

احمد روشو کرد سمتم و گفت:

- اینکارو نکن ترو خدا...

با صدای که به زحمت از حنجره ام بیرون میشد گفتم:

- نمیتونم..... آروم.... باشم.....!!!!

- ترو خدا آروم باش نمیتونم تحمل کنم...

تلخ خندیدم و گفتم:

- اینجا کسی که امشب بر اش عذابه منم پس لطفا بذار به حال خودم باشم!

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- میتونستی امشب با دلوین تو باشی اگه به عباس همه چیزو میگفتی...

- ولی نگفتم...

خودمو بیشتر میان بازو های برادرانه ای احمد جا کردم و گفتم:

- نگفتم ولی الان فکر میکنم کاش میگفتم...

- خیلی احمقی میدونی؟!....

خندیدم و گفتم:

- میدونم که خیلی احمقم...

اونم خندید و گفت:

- امشب کیفیت با عزل کوک بود...

با دستم اشکهامو پاک کردم و گفتم:

- دختری که ازش خیلی نفرت داشتم یادته چقدر جنگ و دعوا
میکردیم؟!

- آره من که باهاش حرف نزدم ولی تو حتا باهاش رقصیدی..
دوباره خندیدم و گفتم:

- خیلی ام دختر بد نیستا....

- نمیدونم بذار باهاش یکم حرف بزنم بعد میگم دختر خوبه یا
نه!

یاد اخم و عصبی شدن دلوین افتادم...

- میدونی احمد امشب دلوین وقتی منو با عزل دید خیلی اخم
کرد و عصبی شد....

- واقعا دوست داره؟!

- آگه دوستم میداشت کنارم میموند!
 و دوباره قطره اشکی روی صورتم ریخت که احمد گفت:
 - مثل آدم یا بخند یا گریه کن!
 سرمو روی سینه اش پنهان کردم و گفتم:
 - گریه کنم به حال و روزم به تنها شدنم به درد قلبم...
 - تنها نیستی من کنارتم داداش...
 - ولی اون نیست!
 نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت....
 خوابم میومد واس همین سرمو گذاشتم روی رون پاش و
 چشمامو بستم و خواستم بخوابم...
 احمد با نوازش سرم خواب رو به چشمام هدیه داد و رفتم
 تویی عالم رویا ها...

**

با حس سرمای شدید خواب بیدار شدم...
 تویی بالکن بودم و سرم هنوزم روی پای احمد بود...
 هوا تاریک بود و ازین معلوم بود که هنوزم شب است...

شونه احمد رو تکون دادم که هیچ عکس العملی از خود نشون
نداد...

دوباره تکونش دادم که هومی گفت که با صدای خواب آوم
گفتم:

- بلند شو بریم داخل اینجا سرده...

چشماشو باز کرد و گفت:

- از خیرات سرت امشب یخ زدم اینجا...

خندیدم و گفتم:

- بیا بریم داخل...

در بالکن رو باز کردم و رفتیم داخل و همونجوری خودمونو
روی تخت پرت کردیم و دوباره خوابیدیم...

با صدای زنگ گوسیم از خواب بیدار شدم و دستمو روی کمد
پهلوی تخت دراز کردم ولی نبود..

هاا یادم اومد دیشب اونور تخت گذاشته بودمش...

از همون طرفی که احمد خوابیده بود خودمو دراز کردم و
گوشیمو برداشتم عباس بود...

بنده خدا تو دیشب عروسیت بود چرا اینموقع صبح برام زنگ زدی...

رومو کردم سمت دیواری که توش ساعت بود ولی با دیدن ساعت چشمام داشت از حدقه میزد بیرون....

ساعت دوازده شده و ماماتم هنوز نیومده بیدارم بکنه!
این یعنی زنده گی به آخر رسیده....

جواب دادم و گوشه رو بردم سمت گوشم و دوباره سرمو گذاشتم روی بالشت که صدایش تویی گوشه پیچید:

- الو داداشی صبح بخیر...

- صبح بخیر تازه داماد...

خندید و گفت:

- زنگ زدم بپرسم چشات خوب شده یانه؟!

با تعجب گفتم:

- چشم که خوب بود!

اینبار صدای متعجب اون تویی گوشه پیچید:

- خب دیشب مگه نگفتی چشم آب میزنه و چشات قرمز شده بود؟؟

لبمو گاز گرفتم پاک یادم رفته بود...

- اونو میگی آره خوب شده...

خندید و گفت:

- رفتی بیمارستان؟

- تازه میرفتم دنبال احمد که باهم بریم بیمارستان...

- خوبه کدوم بیمارستان منم پیام؟!

با نیش باز گفتم:

- ناسلامتی تو دیشب عروسیت بود مگه کدوم داماد روز اول

عروسیت از خونه بیرون میشه؟

خندید و گفت:

- ای از دست تو سهراب...

- ممنون داداش منو احمد میریم ضرورت نیست تو بیایی..

- باشه پس بهم خبر بدی!

- باشه باشه خداحافظ...

- خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم که صدای احمدو شنیدم:

- کی بود؟

نشستم سرجام و گفتم:

- عباس بود...

- چی میگفت؟

- گفتم سلام منم بهش گفتم سلام، گفتم واس خاطر چشمات رفتی دوکتور منم گفتم تازه دارم میرم، بعدم گفتم باشه و منم گفتم خداحافظ و اونم گفتم خداحافظ و تموم...

احمد یکی کوبید به بازوم و گفتم:

- عوضی...

خندیدم و گفتم:

- بلند شو دیگه از دیشب تا الان چیزی نخوردم الانه از گرسنه گی تلف بشم...

از روی تخت پریدم پایین و رفتم سمت حموم آبی به دست صورتم زدم و بعد از اینکه احمد ام دست و صورتشو شست رفتیم بیرون....

مامانم مثل همیشه روی کاناپه نشسته بود که از بالای پله ها گفتم:

- صبح بخیر مامانم....

مثل همیشه برام لبخند زد و گفت:

- صبح بخیر پسر....

احمد صبح بخیری گفت و مامانم ام جوابشو با خوش رویی داد...

روی کاناپه پهلوی مامانم نشستم و مثل اطفال گفتم:

- مامان من گرسنمه چی باید بخورم؟ (مامان من گرسنمه چی باید بخورم؟)

خندید و گفت:

- ناز نریز، بذار برم به اون دختره بگم براتون صبحونه آماده بکنه...

احمد نشست روی کاناپه که دوباره به مامانم گفتم:

- پس برو بگو دیگه الانه که بمیرم واه!!!!!!!

مامانم بلند شد و رفت سمت آشپزخونه که احمد گفت:

- چرا با مامانت اینجوری حرف میزنی؟

خندیدم و برای مسخره کردنش گفتم:

- به تو چع دلم ماماتم!

خندید و گفت:

- چه خوبه که مامان و بابا داری..

چهره اش رنگ غمو گرفت که دوباره با خنده گفتم:

- خدا ترو دیده که بهت نداده..

بهم نگا کرد و گفت:

- مگه من چیکار کردم که بهم نداده؟

- چون ترو خدا زده...!

بعدم بلند خندیدم که چیزی نگفت و کوسن روی کاناپه رو به

طرفم پرت کرد....!

ماماتم اومد و گفت صبحونه آماده است و من و احمدم رفتیم

و صبحونه مونو خوردیم...!

برگشتیم پذیرائی که دیدم احمد هنوزم یکم چهره اش غمیگنه..!

نشستم پهلوئی ماماتم روی کاناپه و گفتم:

- مامانم یه چیزی بهت بگم؟

مامانم متعجب بهم نگا کرد و گفت:

- بگو ببینم!

به احمد اشاره کردم و گفتم:

- میدونی مامانم احمد یه دختره رو دوست داره...

احمد با چشم های گرد شده بهم نگا کرد که مامانم گفت:

- واقعا!!

بعدم به احمد نگا کرد که احمد گفت:

- داره دروغ میگه حرفاشو باور نکن مامانی....

دستمو زیر چونه مامانم گذاشتم صورتشو سمت خودم

چرخوندم و گفتم:

- مامان من تا الان بهت دروغ گفتم؟

مامانم خندید و گفت:

- نه..

احمد با صدای بلند گفت:

- دروغ میگه مامانی حرفاشو باور نکن..

بعدم به من نگا کرد و با صدای عصبی گفت:

- سهراب من کیو دوست دارم، کدام دختر رو دوست دارم؟

خندیدم و روبه احمد گفتم:

- سحر!

ماماتم لبخند زد که احمد گفت:

- چرا داری دروغ میگی سحر کیست!؟

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و یه عکس دلوین و سحر که باهم گرفته بودن رو آوردم و گرفتمش سمت ماماتم و گفتم:

- بیا اینم سحر...

بعدم رو کردم سمت احمد و گفتم:

- دیدی راست میگم...

عصبی بهم نگا کرد و بعد با حرکت لب گفت:

- من میدونم و تو...

خندیدم و گفتم:

- چیکار کرده میتونی مگه؟

ماماتم با تعجب به طرفم نگا کرد که گفتم:

- احمد گفت من میدونم و تو خب مامان اگه من دروغ میگفتم
الان بهم اینجوری میگفت؟!!

ماماتم خندید که احمد گفت:

- داره دروغ میگه من کسی به اسم سحر نمیشناسم...

خندیدم و گفتم:

- پس چرا چهره ات قرمز شده ها، اگه دروغ میگم پس چرا
داری اصرار میکنی دروغ میگم....

بعدم رو کردم سمت ماماتم و گفتم:

- دیدی راست میگم...

ماماتم خندید و گفت:

- خدا خوش بخت تون بکنه...

- آمین یارب العالمین...

احمد چهره اش قرمز شده بود سرشو پایین انداخت که گفتم:

- آخی طفلکی خجالت میکشه...

سرشو بلند کرد و یهو پرید سمتم که سریع از جام بلند شدم
و دویدم سمت اتاقم که پشت سرم راه افتاد...

با دو خودمو به اتاق رسوندم و تازه میخواستم در رو ببندم
که پاشو گذاشت لای در و گفت:

- عوضی گیرت بیارم...

خندیدم و گفتم:

- خب بذار بره برات خواستگاری...

درو محکم هل داد که من افتادم روی زمین و احمدم نشست
روی شکمم و دستاشو گذاشت روی گردنم و گفت:

- میکشمت...

محکم نگرفته بود واس همین گفتم:

- ترو خدا میکشیم..

با مشت یکی زد به صورتم که آخی گفتم و اونم گفت:

- خیلی نامردی هاااا...

- خب چرا؟ چیکار کردم مگه؟

- چرا به مامانی گفتی؟

- خب بذار بدونه...

یکی دیگه به صورتم زد و گفت:

- بدونہ؛ از خودتو میگفتی تا الان اینجوری دختری کہ دوستش داشتی زن داداشت نمیشد...

از صبح تا الان نمیخواستم بهش فکر کنم ولی الان احمد با این حرفش دوباره منو یادش انداخت....

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- بلند شو...

از روم بلند شد کہ از جام بلند شدم و رفتم سمت در اتاق کہ صدای احمد رو شنیدم:

- سہراب من واقعا منظوری نداشتم، نمیخواستم ترو یادش بندازم ولی خب وقتی بہ مامانی گفتم عصبی شدم...

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت پله ها....

دلوین، میخوام فراموشت کنم ولی انگار یگانه تصمیمی است کہ همیشه بهش عمل کنم!

روی کاناپہ پهلوی مامانم نشستم کہ مامانم گوشیمو سمتم گرفت و عکس دلوین رو نشون داد و گفت:

- پس این دختر کیه کہ عکسش تو گوشی توعه؟!!

تلخ خندیدم و گفتم:

- زن عباس است مامان...

آهانی گفت و گوشیمو داد دستم...

احمد یکم دیگه موند و بعد از خداحافظی با من و مامانم رفت..

از صبح تا الان خودمو میخواستم با حرف هام خوشحال نگهدارم ولی احمد بدجور دوباره قلبمو به درد آورد...

فقط با گرفتن اسمش قلبم شروع کرد به درد کردن!

دلوین دیشب عروس عباس شد، باهانش عقد کرد و دیشب با اون بود...

با فکر کردن بهش مو به تنم سیخ میشه...

تحملش رو ندارم با فکر کردن به اینکه اونا دیشب باهم بودن دیوونه میشدم ولی هیچکاری کرده نمیتونستم...

طرف چپ سینه ام درد میکرد، از عشق دلوین سهم من درد شد!

شاید دلوین میگفت دوستم داره ولی بعد چند وقتی که با عباس باشه بهش وابسته میشه ولی من چی میشم عاشقی دل شکسته که میشه به دلوین بگم زن داداش!

چه روزگاری که عشقم شد زن داداشم!

دلَم تویی خونه تنگ شد واس همین بلند شدم و روبه مامانم
گفتم:

- مامان من میرم یه سری بیرون..

- برو من به نبودت عادت کردم...

لبخندی بهش زدم و بعد از کشیدن گونه اش از خونه بیرون
شدم..

خواستم برم سمت ماشینم ولی اگه با ماشینم برم دوباره میرم
کلبه خوبه همینجوری برم و یکم قدم بزنم....

از خونه بیرون شدم و تویی خیابون شروع کردم به قدم
زدن...

هوا تاریک بود و ابرها نای باریدن داشتند..

با چشمانم دیدمت، صدایت را شنیدم، با قلبم عاشقت شدم
وزبان خودم برایت ابراز کردم عاشقت هستم!

ولی چیشد چشمانی که ترا دید بارانی شد، گوش هایم در
حسرت شنیدن صدایت است، قلبم برحال خودش خون گریه
میکند و کلمه "چرا" شده ورد زبانم!

واقعا چرا خداوند نخواست ترا مال من کند!؟

اگر مال من میشدی دیشب عروس من میشدی، دیشب با من
میبودی و امروز صبح من ترا از خواب بیدار می کردم!

اگر این رضایی خداوند است، پس رضایی خداوند در همین
بود که من درد بکشم؟!!

این تقدیرم بود پس باید تسلیم شوم بر تقدیری که ترا از من
گرفت!

تقدیر جوری باهام بازی کرد که من عاجز ماندم از کاری که
بامن شد!

باران کم کم شروع کرد به باریدن و اینبار تو بامن زیر این
باران نیستی!

دوباره جوشش اشک را در چشمانم احساس کردم و بعد قطره
های اشک که مثل همین باران از چشمانم سرازیر شد!

خوبیش این بود که زیر این باران گریه های من پنهان شد..

باران شدت پیدا کرد و لباس های من خیس باران شد..

نمیخواستم برم خونه میخواستم زیر این باران اونقدر بمونم
که دلوین از ذهنم پاک بشه...

دلوین چرا اومدی تویی زنده گیم؟!!

چرا زنده گیمو تباه کردی؟!

**خودت گفتی از قبل گفته بودند باید تو با عباس ازدواج بکنی
پس چرا اومدی و زنده گی رو برای من حروم کردی؟!
شاید به تو آسون باشه فراموشم بکنی ولی برای من آسون
نیست!**

**تو یگانه دختری بودی که بعد از دیدنت وابسته ات شدم، یگانه
دختری بودی که بهش گفتم دوستش دارم و یگانه دختری
بودی که اینجوری بهم ضربه زدی تا از پا بمونم!**

لعنت بهت با اومدند در زنده گیم!

ای کاش کور میشدم و نمیدیدمت!

**به قول قدیم که میگن " درد و تنهایی آدمو قوی میسازه "...
من نمیخوام قوی باشم، نمیخوام بشم مردی که یه روزی بگه
درد کشیدم ولی از پا نمودم...**

من قوی نیستم این درد منو ضعیف میکنه ولی قوی نه!

با درد قلب مگه میشه آدم قوی شد؟!

وقتی جات درد میکنه باید بری دوکتور و بهش بگی اینجام
 درد میکنه و برام دارو بده تا خوب بشم ولی درد قلب که
 همیشه بری دوکتور و بگی که درد دارم دارو بده خوب بشم!
 ای قلب ترک خورده من، بخاطر او شکستی ولی مهم نیست
 چون برایش بی ارزش بود مثل یک باد وزید و رفت مگر
 میشود برباد دل بست؟

بلاخره با این عشق، با این قلب شکسته، با ذهن درگیر و
 چشمان بارانی مگر میشود زنده گی کرد؟!!

ای عشق، چقدر سخت بود تجربه ات که حتا زنده گیم را برباد
 کردی، قلبم را شکستی..

حس میکردم تموم تنم یخ کرده ولی دلم نمیخواست برم
 خونه...

حتا اون خونه منو یادش مینداخت..

هر روز وقتی وارد اون خونه میشدم فردا دوباره با امید دیدنت
 از همون خونه بیرون میشدم...

تو یادت تویی اون خونه منو آروم نمیذاره!

و ایستادم و سرمو سمت آسمون بلند کردم..

قطره های باران مانع باز کردن چشمانم میشد واس همین چشم بستم و از ته دلم جیغ کشیدم و گفتم:

- چرا خدایا چرا؟ چرا نشد مال من بشه؟ اگه دیشب عروس من میشد چی میشد هاااا؟ اگه دیشب بامن عقد میکرد چی میشد؟ کاش به عباس میگفتم که من دلوین رو دوست دارم؟ کاش میشد اونو بدست بیارم...

از ته دلم گریه کردم و روی دو زانو محکم خوردم زمین!

- دلوین تو جوری بهم ضربه زدی که دیگه نتونم روی پای خودم وایسم، جوری نابودم کردی که دیگه امید بر زنده گی ندارم.... کاش بمیرم تا راحت شم، کاش اصلا بدنیا نمیومدم، کاش.... اصلا.... نبودم..... خدایا!!!

سرم گیج میرفت و حس میکردم جلو چشمام داره تار میشه... دستمو روی صورتم کشیدم ولی چشمام تاز شدو دیگه چیزی ندیدم!

با حس نوازش دستی روی صورتم چشم باز کردم...
مامانم بود..

درست چشمامو باز کردم آره مامانم بود با دیدنم لبخندی زد
و گفت:

- خوبی مامان..

گیج و منگ بودم منو چیشد؟!!

چشمامو تویی جایی که بودم چرخوندم بیمارستان بود..

من چرا بیمارستان اومدم...

لب باز کردم و با صدای آرومی گفتم:

- من من ... این ... اینجا ... چیکار ... میکنم؟!!

مامانم دستی به صورتم کشید و گفت:

- غش کرده بودی احمد بهم زنگ زد و گفت پیام بیمارستان...

با بهت گفتم:

- غش کرده بودم؟!!

- آره ولی بهت سُرْم وصل کردند خوب میشی..

منو چیشد، چرا غش کردم؟

حس میکردم به سرم وزنه صد کیلوی بستن..

سردرد داشتم و حتا نمیتونستم چشمامو باز کنم..

چشمام میسوخت و جس سرمای شدید داشتم و خیلی سردم بود...

روبه مامانم گفتم:

- مامان من سردمه...

- البته که سرده زیر بارون رفتی قدم زدن.. بذار بریم خونه برات سوپ چیزی آماده کنم بخور..

کلافه گفتم:

- مامان من سردمه...

لبه تخت نشست و دستشو روی پیشونیم گذاشت و بعد گفت:

- خدا مرگم بده، تب داری خیلی داغی ها!!؟!

پتوی روی سرمو بیشتر به خودم پیچوندم و دوباره گفتم:

- مامان..

سرم دور میزد و باز نگه داشتن چشمام برام سخت بود..

چشمام اونقدر داغ بود که وقتی میبستمش میسوخت...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- مامان...

دیگه نتونستم چیزی بگم و جلو چشمم تار شد!

چشممو باز کردم..

تویی اتاق خودم بودم و یه ملافه بزرگ ام روم بود...

خواستم بنشینم که در اتاق باز شد و قامت احمد نمایان شد:

- بیدار شدی بلاخره!

نشستم روی تخت و ملافه رو تا روی شونه هام گرفتم و گفتم:

- مگه چند وقته بیهوشم که میگی بیدار شدی؟

- از دیروز که بردیمت بیمارستان بیهوشی تا الان...

با تعجب گفتم:

- کی منو برد بیمارستان؟

- یه مرد بهم زنگ زد و گفت ترو برده بیمارستان...

- چرا اونجوری شده بودم؟

احمد نشست لبه تخت و گفت:

- نمیدونم...

در اتاق باز شد و مامانم اومد داخل یه سینی دستش بود که
با دیدنم لبخندی زد و سریع اومد سمتم و سینی رو داد دست
احمد:

- پسر یکی یدونه ام خوبی الان تب که نداری؟

بعدم دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

- نه شکرخدا تب نداری.... خوب میشی فقط یکم سرما
خوردی واس خاطر اون اینجوری شدی برات سوپ آماده
کردم بخور خوب میشی انشاءالله...

خندیدم و گفتم:

- یه نفس بگیر..

یکی زد به سرم و گفت:

- نمیدونی چقدر نگران شده بودم..

- ببخشید نگرانتون کردم..

- خدا ببخشه پسرم..

سینی رو برداشت و قاشق رو پر از محتویات داخل سوپ کرد
و جلوی دهنم گرفت و گفت:

- بخور...

اعتراض گونه گفتم:

- مامانم نمیخورم...

- بخور لج نکن همینو بخوری خوب میشی...

نارضایی دهن باز کردم که مامانم قاشق رو برد داخل دهنم و گفت:

- آفرین همه شو خودم بهت میدم تا مطمئن بشم خوردی..

بلاخره تموم اون سوپ رو خوردم و مامانم بعد ازینکه دارم هامم خودم و مطمئن شد که واقعا رفته تو معده ام با سینی از اتاق بیرون شد که احمد خندید و گفت:

- بچه ننه هستی هنوزم..

سر جام دراز کشیدم و گفتم:

- آره دیگه پس باید بچه کی باشم..

ملافه رو کشیدم سرم و چشمامو بستم که خیلی سریع خوابم برد...

**

با حس اینکه یه چیزی داخل گوشم شد دستمو بردم سمت گوشم و یکم مالیدم و بینی مو بالا کشیدم که دوباره حس کردم یه چیزی داخل شد..

چشمامو باز کردم که دیدم فضول خان نشسته بالا سرم و یه پر دستشه...

عصبی یکی کوبیدم به بازوش و گفتم:

-مرض داری؟

خندید و گفت:

- صبح بخیر شنیدم سرما خوردی اوادم دیدنت..

- تازه دوماه خونه میموندی..

بعدم خندیدم که اون لبخندی زد و گفت:

-خب دیگه داداشم برام مهم تره....

نشستم روی تخت و گفتم:

-خب حالا بری ایتالیا اونموقع من مریض بشم چطوری میای

دیدنم؟!

خندید و گفت:

-دیگه قرار نیست برم ایتالیا میمونم تهران و از اینجا کارهامو انجام میدم بعدشم بابام امروز صبح رفت اون اونجا میباشه من اینجا...!

نه دیگه خدایا این چه امتحانی است که ازم میگیری؟
من سنگ نیستم که هرچی بشه آب نشم و همچنان سنگ بمونم
!

یگانه راهی که میتونستم فراموشش کنم همین بود ولی میگه
نمیره؟

-یعنی چی که نمیری؟

- خب ازین به بعد دیگه تهران میمونم... انگار خوشحال نشدی؟

روی تخت دراز کشیدم که عباس دوباره گفت:

-چخبره چرا اینجوری شدی؟

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و گفتم:

-الان تو شوکم بذار باورم بشه اونموقع خوشحالی میکنم..

خندید و گفت:

-پس من میرم پایین پیش مامانت...

بعدم رفت..

من دارم تاوان کدوم گناه رو میدم؟

اینقدر گناه کارم که باید اینجوری تقاض پس بدم؟

صدای باز شدن در بالکن رو شنیدم و روکردم سمتش احمد بود..

متوجه بودنش نشده بودم..

مقابل تختم اومد و گفت:

-بلند شو برو دست و صورتتو بشور...-

اطاعت کردم و از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام آبی به دست و صورتم زدم و چهره ام رو تویی آینه دیدم...

زیر چشم گودی برداشته بود و دنده های صورتم خیلی به وضاحت معلوم بود...

صورتی که خیلی ازش مواظبت میکردم الان بخاطر تو ببین چجوری شده..

باید میرفتی ایتالیا، باید میرفتی تا میتونستم فراموشت کنم، باید میرفتی تا اینقدر درد نمیکشیدم..

دوباره قطره اشکی روی صورتم لغزید که دوباره دستمو پر
آب کردم و زدم به صورتم و بعد از خشک کردن با حوله رفتم
بیرون..

روبه احمد گفتم:

-عباس کی اومد؟

- صبح اومد..

رفتم سمت در و تازه میخواستم برم دستگیره رو پایین کنم که
احمد گفت:

-دلوین ام باهش اومده... پایین با مامانت داره صحبت
میکنه..

عصبانیت تموم وجودمو پر کرد و محکم مشتشو کوبیدم به
دیوار و با صدای بلند گفتم:

-چرا اومده؟

احمد دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-آروم باش صدات میره بیرون...

عصبی درو باز کردم و رفتم بیرون از بالای نرده ها به پایین
نگا کردم..

روی کاناپه نشسته بود و با مامانم حرف میزد، عباسم پهلوش
نشسته بود...

رفتم سمت پله ها مثل همیشه با صدای بلند گفتم:

-صبح بخیر مامانم..

دلوین، عباس و مامانم همه نگاهها به سمت من برگشت و
مامانم گفت:

-صبح بخیر پسر، الان خوبی؟

-ممنون مامانم البته که خوبم..

روکردم سمت دلوین و گفتم:

-تو چطوری زن داداش؟

لبخندی زد و گفت:

-ممنون منم خوبم، شما حالتون خوبه شنیدم سرماخوردین؟

سری به چپ و راست تکون دادم و با فک قفل شده گفتم:

-ممنون منم خوبم...

اونقدر عصبانی شده بودم که دلم میخواست همینجا جلو همه
هر چی تویی دلم است رو به دلوین بگم ولی خودمو کنترل
کردم تا نشه همه چی رو لو بدم.....

نشستم پهلوی مامانم و گفتم:

-شماکه تازه ازدواج کردین چرا خودتونو زحمت دادین؟

عباس خندید و دلوین گفت:

-نه زحمت چی؟

رو به مامانم گفتم:

-بلندشو مامان صبحونه بیار بخورم گرسنمه...

-برو به کوثر بگو برات آماده بکنه..

-برو تو بهش بگو میدونی از اون دختره بدم میاد...

عباس خندید و گفت:

-هنوزم مناسباتت باهاش خوب نشده..

به دلوین نگا کردم و گفتم:

-وقتی از یکی بدم بیا هیچموقع باهاش مناسباتم خوب نمیشه..

بعدم خندیدم و به عباس نگا کردم که مامانم بلند شد و رفت
سمت آشپزخانه...

صدای احمد رو شنیدم که از بالای نرده ها گفت:

-سهراب بهت زنگ اومده...

با تعجب گفتم:

-کیه؟

از پله ها پایی شد و گوشیمو داد دستم که عباس با تعجب
گفت:

-کیه؟

به صفحه گوشی نگا کردم HAZAL نوشته بود...

برای حرص دادن دلوین صفحه گوشیمو به طرف عباس گرفتم
و گفتم:

-عزل...

-عزل کیه؟

احمد یکی کوبید به شونه ام و گفت:

-برو جواب بده خب...

بعدم رو به عباس گفت:

-به تو چ که کیه؟

دکمه اتصال رو زدم که چشمم به دلوین خورد بدجور عصبی شده بود..

صدای عزل تویی گوشی پیچید:

-چطوری شیطون شنیدم سرما خوردی مگه شیطون ها سرما میخورن؟!

خندیدم و گفتم:

-ممنون منم خوبم تو خوبی؟

صدای خنده عزل اومد و بعد صداش:

-ممنون منم خوبم بهت زنگ زدم حالتو بپرسم نکنه گلایه بکنی و بگی یه زنگ نزنمی...

-یه زنگ خشک و خالی همیشه که باید میومدی خونه مون..

-آدرسشو نمیدونستم واس همین نیومده...

-من برات آدرسشو میفرستم...

-بابام گیر میده خونه تون همیشه بیا یه کافه اونجا ببینمت..

خندیدم و گفتم:

-خیلی زرنگی باشه آدرسشو بفرست میام...-

-باشه پس فعلا گودبای (GOOD BYE) ...-

-مثل آدم بگو خداحافظ واه..-

- باشه بابا دیگه امری نیست..-

- نه نیست خداحافظ تا ساعت 4 باشه..-

**دلوین با احمی که روی پیشونیش نشسته بود بهم نگا میکرد،
عباس و احمدم با تعجب بهم داشتن نگا میکرد....-**

-ساعت 4 همیشه ساعت 2 باشه؟-

- باشه... پس این خداحافظی برای آخرین بار..-

خندید و گفت:

-باشه..-

گوشی رو قطع کردم که عباس گفت:

-عزل کیه؟-

**-عزل همون دختری که تو دوران دانشگاه باهش دعوا
میکردیم..-**

خندید و گفت:

-واقعا!!

-آره اتفاقا دختر عمه دلوینم میشه...

دلوین چشماش گرد شد که گفتم:

-مگه نه زن داداش؟

سری تکون داد که دوباره گفتم:

-خب از محفل عروسیت راضی بودی یا کمی و کاستی داشت؟!

دستشو دور بازوی عباس حلقه کرد و گفت:

-نه خیلی ام خوب بود تا وقتی عباس باشه زنده گیم خوب پیش میره...

روبه عباس خندیدم و گفتم:

-واقعا!!

حس میکردم تموم تنم یه لحظه آتیش گرفت..

وقتی دلوین دستشو دور بازوی عباس حلقه کرد قلبم یبار دیگه شکست...

دیگه تحمل دیدنشو نداشتم واس همین بلند شدم و رفتم سمت
آشپزخونه....

قلبم آتیش گرفت لعنت بهت با این کارت...

یعنی خوشبختی در کنارش پس بامن چرا بودی؟

روی صندلی نشستم دیگه پاهام نای ایستادن نداشتم...

کوثر با دیدنم در اون حالت اومد سمت صندلی و گفت:

-خوبی؟

-یه لیوان آب بیار...

یه لیوان آب گذاشت جلو که یه نفس سر کشیدم...

ولی نتونست آتیش قلبم رو خاموش بکنه...

با به یاد آوردن دستش که دور بازوی عباس حلقه کرد دیوونه
میشدم...

یعنی خوشحالی درکنارش، خوشحالی با اینکه باهاش ازدواج
کردی؟

من با فکر به اینکه یکی دیگه نزدیکت شده دیوونه میشم
ولی تو جلوی چشمم دستتو دور بازوی اون حلقه میکنی...

نفس عمیقی کشیدم...

دلَم میخواست گریه کنم ولی نمیخواستم جلوی کوثر گریه کنم...

با یک نفس عمیقی از جام بلند شدم و رفتم بیرون...

روی کاناپه پهلوی احمد نشستم که عباس گفت:

-مامانت گفت رفته بودی زیر بارون قدم زدن و واس همونم سرما خوردی؟

-آره..

خندید و گفت:

-خیلی دیوونه ای..

-به داداشم رفتم..

احمد یکی زد به بازوم که روکردم سمتش بهم نگا کرد و ابروی بالا انداخت..

سری به چپ و راست تکون دادم که چیزی نگفت عباس خندید و گفت:

-زبان اشاره ام بلدین؟

منو احمد خندیدیم که دلوین گفت:

- شما از کی تا حالا با هم دوستین؟

به کانایه تکیه دادم که احمد گفت:

- از دوران مدرسه...

خندیدم و گفتم:

- نه از دوران دانشگاه...

- پس خیلی میشه باهم دوستین...

لبخند زدم و گفتم:

- مشکلی است که دوستیم؟

- نه فقط پرسیدم...

با صدای مامانم که گفت:

- بلند شو بیا آشپزخونه صبحونه آماده است..

من موندم همین الان من از آشپزخونه بیرون شدم ولی

اونموقع که نبود!

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه...

بی میل به خوراکی های مقابلم نگا کردم..

خیلی گرسنه بودم ولی الان اشتها کور شد...

چند لقمه بیش نخوردم و بعد از خوردن داروهام که کوثر بهم داد از آشپزخانه بیرون شدم...

وقتی باهم میدیدمشون هزاران بار می‌مردم و زنده میشدم...

ساعت 2 دلوین و عباس میخواستن برن منم بعد از برداشتن کلید کلبه که میدونستم کارم میشه از خونه بیرون شدم و باهاشون رفتم دیدن عزل....

آدرس کافه رو دادم به عباس که رفت همون سمت...

مقابل کافه از ماشینش پیاده شدم و رفتم سمت کافه...

داخل کافه شدم که عزل خیلی عصبی بهم نگا کرد و رفت سمتش و مقابلش نشستم که گفت:

-تشریف آوردی بالاخره!

خندیدم و گفتم:

-ببخشید دیر شد..

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

-خب الان خوبی شنیدم سرما خوردی؟

-آره خوبم ممنون... تو چطوری؟

-منم خوبم ممنون...-

قهوه خواستیم و باهم گفتیم و خندیدیم...

ولی پشت این خنده های من آشوبی بود که نمیخواستم اشکار بشه..

هر لحظه یاد دلوین میوفتادم حس میکردم بیشتر از قبل صدمه میبینم...

با عزل خیلی صحبت نکردم و خیلی زود باهاش خداحافظی کردم..

یه تاکسی گرفتم و بهش آدرس کلبه رو دادم...

دوباره قلبم به درد اومده بود، دوباره یه زخم جدید بر قلبم خورد، دوباره زنده گیم مثل ابر های سیاه شد...

فقط یک امید داشتم که دلوین میره ایتالیا و من فراموشش میکنم ولی اونم خیال بیش نبود!

چقدر برام سخته با یکی دیگه ببینمت، چقدر سخته تودست یکی دیگه رو بگیری و من تماشا کنم!

گفته بودم بعد از اینکه چند روز با عباس باشه وابسته میشه
حرفم راست بود چند وقت بعد دیگه سهرابی در ذهنش
نمیباشه و فقط فکر و خیالش میشه عباس...

و من چی؟!

من میشم سهرابی که قلبش شکست!

راننده ای تاکسی گفت تا مقابل کلبه نمیره چون بالای یه تپه
بود ولی وقتی بهش گفتم بره و براش پول بیشتری میدم قبول
کرد...

مقابل کلبه از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل...

کلید کلبه رو از تو جیبم درآوردم و درشو باز کردم..

رفتم داخل...

آروم نداشتم و نمیتونستم یه جا آروم بگیرم...

قدم میزدم روی کلبه و به خودم بخاطر عاشق شدن به دلوین
لعنت میفرستادم...

خواستم بنشینم روی کانپه ولی دردی تویی قلبم بود که
نمیداشت آروم یه جا بنشینم...

نفسم بند میشد واس همین رفتم سمت آپشزخونه برای خودم
یه لیوان آب ریختم..

یه نفس سر کشیدم ولی نمیتونستم اروم باشم...

قلبم هی دردش بیشتر میشد، هی دلم میخواست جیغ بکشم دلم
میخواست عربده بکشم و بگم چرا و همینکارو هم کردم...

لیوانی تویی دستم رو کوبیدم به دیوار و عصبی گفتم:

-عوضی چرا رفتی ها من ترو میخام، من عاشقت شدم، کجایی
که بیایی پیشم، رفتی و عروسی کردی شدی عروس یکی
دیگه، با یکی دیگه خوابیدی، یکی دیگه قرار است صبح ها
از خواب بیدارت بکنه، چرا مگه من چی گناهی داشتم، من
چقدر احمق بودم که عاشقت شدم... لعنت به تو لعنت به من
که بهت دل بستم....

روی دو زانو افتادم روی زمین و از ته دلم جیغ کشیدم:

-من ترو میخام، بیا پیشم لطفا بیا... با اینکه با یکی دیگه
ازدواج کردی بازم میخامت من عاشقتم لعنتی کجایی بیا ترو
خدا....

گریه کردم به حال خودم، زار زدم که چطوری عاشق شدم و
چطوری شکستم.....

زانو هامو بغل کردم با صدای که از شدت گریه می‌رزید گفتم:
 -لطفا بیا من میخامت، من نیازت دارم، نمیتونم با یکی دیگه
 ببینمت، نمیتونم.... نمیتونم..... نمیتونم... فقط... ترو....
 میخام... ترو... خدا... بیا... من دوست دارم...

اونقدر گریه کردم که چشم دوباره به سوزش افتادن، سرم
 سنگین شد و حالم بد شد و جلوی چشمم تاریک شد...

**

با حس دستی پلک هاموباز کردم و با احمد روبه رو شدم..
 -خوبی داداش؟

خوب بودم ولی سرم سنگین بود و درد داشت..
 سری تکون دادم که گفت:

-بلند شو برات سوپ آماده کردم اونو بخور خوب بشی.....
 با کمک احمد نشستم روی کاناپه که احمد دوباره گفت:
 -هنوز خوب نشدی اومدی تویی این کلبه سرد...

چیزی نگفتم یا بهتر بگم دلم نمیخواستم لب بگشایم و سخنی
 بگویم...

احمد با سینی اومد سمتم و گذاشتش روی پاهام و گفت:
-بخور..

یکم از نان خشک رو تویی دهنم گذاشتم و بعد یه قاشق از
محتویات سوپ خوردم...

بعد از تموم شدم سوپ احمد دوباره گفت من بخوابم بهتره..
منم که از خدام بود روی کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم...

**

-سهراب بیدار شو دیگه شب شده بریم خونه... سهراب...
با صدای احمد آهسته لای چشمامو باز کردم و به احمد نگا
کردم..

چشمام میسوخت و درست نمیتونستم نگا کنم...

-بیدار شدی داداش.. بلند شو دیگه بریم نمیخای خونه خود
بری بلند شو بریم خونه من...

آهسته از جام بلند شدم و بعد از پوشیدن کاپشن احمد از
کلبه بیرون شدیم..

احمد در کلبه رو قفل کرد و باهم سوار ماشین شدیم و راه
افتادیم..

برخلاف دفعات قبل اینبار اصلا با احمد حرف نزدم...
 سردم بود و خودمو تویی صندلیم مچاله کرده بودم...
 احمد بخاری ماشین رو روشن کرد که اتاق ماشین یکم
 گرم شد و منم درست نشستم...
 قلبم هنوزم درد میکرد و دلوین رو میخواست..
 با اینکه میدونستم قرار نیست بهش برسم هنوزم قلبم
 میخواستش..
 میخواستم بیاد دیگه هیچوقت از کنارم جایی نره!
 عشقم در مقابل دلوین اونقدر زیاد بود که هیچکارم دست
 خودم نبود....
 فقط و فقط اونو میخواستم...
 با تمام وجودم نیازش داشتم...
 نمیخواستم کنار یکی دیگه باشه...
 امروز بعد از دیدنش با عباس قلبم شکست و قلبم بیشتر
 بهش نیاز پیدا کرد...
 یگانه چیزی که میخواستم دلوین بود، دیگه جز بدست
 آوردن اون هیچ آروزی نداشتم گرچه میدانستم بعیده!

اون شده عروس عباس!

کاش بهش میگفتم که من دلوین رو دوست دارم، کاش
میگفتم که بدون اون نمیتونم...

ولی نگفتم و گفتم تحمل میکنم ولی الان میخوامش و نیازش
دارم تا کنارم باشه و حالم خوب بشه....

قطره اشکی از گوشه چشم فرود اومد که احمد عصبی
گفت:

- دیدی تحمل نداری با یکی دیگه ببینیش بهت گفتم برو بهش
بگو ولی نگفتی ببین حال و روز تو!
تلخ لبخندی زدم و گفتم:

- آره تحمل ندارم کاش بهش میگفتم....

- دیگه بهش فکر نکن با فکر کردن بهش که نمیتونی
فراموشش کنی..

- اون فکر خیالمه چطور میشه بهش فکر نکنم!

احمد سری به تأسف تکون داد و دیگه تا خونه چیزی
نگفت..

مقابل آپارتمان بعد از گرفتن کلید خونه اش از ماشین پیاده
شدم و پیشتر از احمد رفتم سمت واحدش و اونم رفت تا
ماشینو پارک کنه...

وارد خونه شدم و کلید تویی کمد گذاشتم و بعداز پوشیدن
دمپایی ها رفتم داخل پذیرائی....
کاناپه نشستم و زانوهامو بغل کردم...

خدایا واقعا فکر میکنی میتونم تحمل کنم!
شاید میتونستم ولی بعد از امروز و دیدن دلوین با عباس
نمیتونم!
فقط اونو میخام لطفا بهم بده اونو بهم بده تا منم خوشبخت
بشم..

حتا دو ماه کامل باهاش نبود و اون ازدواج کرد..
چرا بهم دادایش و چرا ازم گرفتیش!
وقتی دادنی بودی چرا گرفتی و وقتی گرفتی بودی چرا
دادی!؟

اینه رسم زنده گی، اینه رسم عاشقی!؟
من اینو قبول ندارم من دلوین رو میخام..

با اینکه ازدواج کرده میخامش، با اینکه میدونم عباس
 جگرخون میشه میخامش، فقط اونو میخام خدایا لطفا!!!!
 و دوباره اشک از چشمانم سرازیر شدن...

فقط همین اشک است که در هر وقت همراهیم میکند و تنه‌ایم
 نمیگذارد...

-سهراب؟

با شنیدن صدای احمد رو کردم سمتش که پهلو نشست و
 دستشو دور شونه ام حلقه کرد منم از خدا خواسته سرمو
 روی قفسه سینه اش گذاشتم و آروم اشک ریختم...
 احمد آروم بغل گوشم گفت:

-ترو خدا آروم باش من نمیتونم ترو تویی این حالت ببینم...
 نمیدونی وقتی اینجوری مبینمت چقدر جگرخون میشم لطفا
 نکن اینکارو و آروم باش...
 خندید و گفت:

-تو یه مردی ناسلامتی بیست و هفت (27) سالته نمیشرمی
 گریه میکنی مگه مردها گریه میکنند؟
 با صدای آروم گفتم:

پلک هامو باز کردم تویی اتاق احمد بودم و روی تخت..
 نشستم روی تخت احمد روی کاناپه غرق خواب بود...
 لبخند تلخی زدم چه خوب خوابه مثل من از عمد بخاطر اینکه
 درد نکشه نمیخوابه!

از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت پذیرائی...
 گوشیم روی میز بود که با دیدنش دلم بدور هوای شنیدن
 صدای دلوین رو کرد..

نشستم روی کاناپه و گوشیمو برداشتم..
 شماره اش رو گرفتم و بهش زنگ زدم...
 شب بود و همه جا تاریک بود ولی من میخواست صداشو
 بشنوم..

بعد پنج بوق جواب داد و صداش تویی گوشی پیچید:
 -سهراب چیشده چرا اینموقع شب زنگ زدی؟
 صداش آهسته میومد که فهمیدم بخاطر اینکه عباس ندونه
 اینجوری آهسته حرف میزنه..

-دلوین...-

-بگو؟-

با صدای خیلی آروم و پراز خواستن گفتم:

-من ترو میخام!

-نمیشه سهراب...-

-مگه نگفتی هنوزم دوستم داری؟!-

-دوست دارم آره ولی من دیگه با عباس ازدواج کردم...-

-ولی من بدون تو نمیتونم ادامه بدم!

-منم نمیتونم کنار تو باشم!

و بعد صدای بوق های پی درپی که در گوشی پیچید خبر ازین میداد که قطع کرده!

سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم ولی قلبم آتیش گرفته بود...-

اونقدر درد تویی قلبم بود که نتونستم آروم باشم و با پام محکم به میز جلو پام زدم و با صدای بلند گفتم:

-لعنت بهت،خدا لعنتت کنه دلوین!!!!-

میرم و به عباس میگم ترو دوست دارم...-

دیگه تحمل ندارم...

با جدی رفتم سمت در که صدای احمد رو شنیدم:

-کجا میری ها و ایستا سهراب ترو میگم!!

ولی نه دومیایی هامو درآوردم و کفش هامو گذاشتم جلو پام...

نمیتونم تحمل کنم، نمیتونم ترو کنارش ببینم..

احمد بازومو کشید و گفت:

-کجا میری؟

-میرم دلوینو میگیرم نمیتونم تحمل کنم کنار اون باشه..

با تشر گفت:

-هیچ جایی نمیری فهمیدی.. برو بگیر بخواب فکر کردی

میذارم بری!؟

-اجازه نیاز ندارم فهمیدی!

محکم بازومو گرفت و منو کشید سمت پذیرائی و با صدای

بلند گفت:

-آروم میشینی سر جات فهمیدی؟

- نه نفهمیدم میرم من دلوین رو میخام....

-ولی نباید بری میدونی با اینکارت ام خودت، ام دلوین، ام
خانوات زیر سئوال میرین...-

-ولی من دلوینو میخام...-

- همیشه...-

قطره اشکی روی صورتم فرود اومد و گفتم:

-لطفا میدونی بدونش نمیتونم....-

-آروم باش و خودتو کنترل کن...-

با دو زانوی روی زمین افتادم و با گریه گفتم:

-نمیتونم من فقط اونو میخام دیگه هیچی نمیخام...-

احمد اومد سمتم و روی زمین مقابلم نشست و گفت:

-آروم باش...-

با صدای بلند گفتم:

-نمیتونم...-

میخواستم از جام بلند بشم که احمد محکم گرفت و گفت:

-آروم باش سهراب نکن اینکارو...-

با گریه گفتم:

-ولم کن ترو خدا بذار برم پیشش...-

-نه همیشه...-

با گریه افتادم تویی بغل احمد و گفتم:

-من نمیتونم بدونش واقعا نمیتونم باور کن میمیرم بدونش
لطفا بهش بگو میخامش...-

احمد دستشو روی موهام کشید و گفت:

-داداشم آروم باش یکی بهتر شو پیدا میکنی و توام خوشبخت
میشی...-

-نمیتونم...-

-چرا نمیتونی هالالا توام خوشبخت میشی اینو بدون...-

دوباره جلو چشمم تار شد ونفهمیدم چیشد!!

حال

دوباره دردی بدی تویی قفسه سینه ام پیچید...-

تمامش میکنم...-

دیگر تحمل، دیگر امید، دیگر زنده گی با درد همینقدر...-

دیگر تحمل ندارم و نمیتوانم زنده گیم را ادامه بدهم...

پس خدایا خودت من را ببخش...

میدانم با اینکارم مرتکب گناهی بزرگی میشوم ولی وقتی تحمل این درد را نداشته باشم زنده گی برایم عذاب است...

اسلحه را بلند کردم و گذاشتمش روی شقیقه ام...

انگشت اشاره ام را بردم سمت ماشه...

آب دهنم را قورت دادم...

تو درین دنیا مال من نشدی، قرار نشد باهم باشم، قرار نشد خوشبخت شوم، پس دیگر قرار نیست زنده گی بکنم...

عصبانیت تمام وجودم را پر کرد و تازه میخواستم ماشه را فشار بدهم که در اتاق باز شد و قامت احمد نمایان شد با دیدنم عصبی اومد سمتم و خواست اسلحه را از دستم بگیرد ولی اونقدر محکم گرفتم که از دستم گرفته نتواند..

-عوضی میخواستی چیکار بکنی؟ اگه مامانت خبر بشه چیکار میکنه ها؟

-ول کن میخام بمیرم، دیگه نمیتونم ادامه بدم ول کن اسلحه رو..

ولی نه اون ول میکرد نه من و هر دو مون دستامو روی اسلحه بود...

احمد نزدیکم شد و اون یکی دستشو هم روی اسلحه گذاشت و گفت:

-ول کن میگم...

- ول نمیکنم...

اون میخواست از دستم بگیردش ولی منم داشتم مقاومت میکردم..

بیشتر نزدیکم شد و گفت:

-ول کن میگم...

صدای شلیک گلوله تویی فضا پیچید....

درد بدی در طرف چپ شکمم احساس کردم و یه قدم رفتم عقب..

ترس در چشمان احمد به وضاحت معلوم بود..

دستم را گذاشتم جایی که گلوله رفته بود..

لباس تنم قرمز شده بود..

با دیدن اونهمه خونی که ازم رفته بود سرم گیج شد و افتادم
روی زمین...

احمد روی زمین نشست و با صدای که می لرزید گفت:

-سه... سهراب... من... من واقعا... نمیخواستم...

جلو چشمم تار شد و نفهمیدم دیگه چی شد!

#دلوین....

روی تخت در اتاقم نشسته بودم...

از صبح تا الان سرم سنگین بود و درد داشت....

نمیدونستم چرا اینجوری شده بودم...

عباس تویی اتاق کارش بود چون قرار نبود دیگه بره ایتالیا

ازینجا کاراشو پیش میبرد...

دو ماهی از ازدواج مون گذشته بود و تویی این دو ماه هر بار

بعد از دیدن سهراب قلبم یک بار دیگر میشکست...

نفس عمیقی کشیدمو از اتاق خواب بیرون شدم و رفتم سمت
آشپزخونه یه لیوانی آبی برای خودم ریختم...

خواستم لیوان رو از روی میز برداشتم که چشمم به دستام
خورد..

داشت میلرزید....

از صبح تا الان نمیدونم چرا اینجوریم و قلبم بی قراره؟

دستی روی دستم نشست و بعد صدای که بغل گوشم شنیدم:

-دلوین خوبی عزیزم؟

صدای عباس بود....

روکردم سمتش و گفتم:

-فقط سرم یکم سنگینه..

بعدم لیوان آبی که برای خودم ریختم رو بلند کردم نوشیدم..

از آشپزخونه بیرون شدم و رفتم سمت پذیرائی که مقابل
آشپزخونه بود....

نشستم روی کاناپه که عباس ام پهلوم نشست و گفت:

-واقعا خوبی؟ بریم بیمارستان!؟

سری به نفی تکون دادم و گفتم:

-نه ضرور نیست خوب میشم فقط سردرد دارم..

چیزی نگفت و منم دیگه چیزی نگفتم..

دوست نداشتم خیلی نزدیک عباس باشم..

هنوزم سهراب رو دوست دارم، من عاشق سهراب هستم و وقتی نزدیک عباس میشم قلبم بیار دیگه میشکند...

به اندازه که سهراب درد کشید منم درد کشیدم...

حتا شاید برای سهراب آسون بود، اون میتونست جیغ بکشد، میدونست بره یه جایی تنها باشه ولی من چی نه میتونستم جیغ بکشم و نه میتونستم برم یه جایی تنها باشم...

من فقط باید تحمل میکردم، درد قلبم رو باید تحمل میکردم دردی که داشتم رو تویی قلبم دفن میکردم تا کسی دردم رو نفهمه...

منم نمیخواستم با عباس ازدواج کنم و میخواستم با سهراب باشم ولی وقتی بابام برام گفت "یه فرزند دارم و نمیخوام این فرزند سرم رو جلو همه خم کنه" با این حرف بابام مجبور شدم با عباس ازدواج کنم...

اگر از قبل میدونستم که بابام به بابای عباس وعده داده که من با پسرش ازدواج میکنم هیچ وقت به سهراب نزدیک نمیشدم تا نه اون اینجوری بشکند نه من اینجوری مجبور به زنده گی تویی یه خونه با مردی که دوستش ندارم میشدم...

عباس دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

-عشقم الان خوبی؟

عشقم کلمه که دوست دارم فقط سهراب بهم بگه و فقط از زبون اون بشنوم ولی حیف!

-نه هنوزم سرم درد میکنه...

دستشو از روی شونه ام برداشت و کف دستشو روی پیشونی ام گذاشت و گفت:

-تب نداری..

به چشماش نگا کردم نگرانی به وضاحت توشون معلوم بود...

عباس با تموم وجودش دوستم داشت و سهراب مجبور بود با تموم وجودش الان درد بکشد...

بغلم کرد و گفت:

-بریم بیمارستان؟

-نه خوب میشم...-

سرمو روی شونه اش فشردم که عطر تنش تویی بینی ام
پیچید..

عطر تن سهراب برام آرامش میداد، هر موقع بغلش میکردم
عطر تنشو عمیق بو میکشیدم..

دلم برای خودش، برای عطر تنش، برای آغوشش، برای
چشمای قهوه ایش، برای حرف هاش تنگ شده...-

هر وقت میبینمش دلم میخاد بپریم بغلش و جلوی همه بهش
بگم که چقدر دوستش دارم ولی همیشه، نمیتونم!

میدونم، خوب میدونم اونهمه عشقی که بهم داشت الان تبدیل
به نفرت شده، تویی چشماش میتونم نفرتی که نسبت به من
داره رو خیلی خوب ببینم!

من هنوزم دوستش دارم، عشقش در قلبم بجایی اینکه کمتر
بشه بیشتر شده و من هنوزم با تموم وجودم اونو میپرستم!

ولی میدونم نمیتونم برم پیشش، نمیتونم باهاش یکجا زنده گی
کنم و نمیتونم دیگه مثل قبل باهاش باشم...-

همین که باهام حرف میزنه ام خیلیه!

وقتی بهم می‌گه زن داداش میتونم خو‌غای قلبشو ببینم،
میدونم وقتی منو با عباس میبینه عذاب میکشه ولی منم
نمیتونم کاری کنم!

از بغل عباس بیرون شدم که سرم یهو دور زد..

چشمامو محکم روی هم فشردم، که درد سرم بیشتر شد...

عباس با دستش صورتم رو قالب کرد و گفت:

-خوبی دل‌وین صدامو میشنوی؟

سری به نفی تکون دادم که از جاش بلند شد و دستمو کشید:

-بلند شو باید بریم بیمارستان تو حالت خوب نیست رنگت شده
گچ دیوار بلند شو..

دستمو کشید که از جام بلند شدم ولی به محض اینکه روی
پاهام و ایستادم نفهمیدم دیگه چیشد و جلو چشمام تار شد!

#احمد

مقابل اتاق عمل رو با پاهام متر میکردم...

سهراب داخل اتاق بود و من نگران بودم..
 داداشم میخواست چیکار بکنه، اینقدر براش زنده گی سخت
 بود!

اگر خدای ناکرده خودشو میکشد!

حتا فکر بهش تتم رو میلرزونه...

دعا میکردم خوب بشه و دوباره باهام هم کلام بشه...

مامانی گریه میکرد و عمو محمد داشت دل پری میدادش که
 خوب میشه و دوباره باهامون حرف میزنه...

دست و پام میلرزید یعنی بخاطر من الان تویی اتاق عمل است!
 یا بخاطر دلوینی که ولش کرد!

یا بخاطر عباسی که دلوین باهاش ازدواج کرد!

سردرد گرفته بودم و سرم سنگین بود ولی هنوزم داشتم مقابل
 اتاق عمل قدم میزدم تا این در صایبمرده باز بشه و دوکتور
 بگه حالش خوبه...

و همینطور هم شد در اتاق باز شد که با تمام سرعت رفتم
 سمت دوکتور و گفتم:

-داداشم الان چطوره، دوکتور لطفا بگو خوبه؟

-الان نمیتونم چیزی بگم ولی به خون نیاز داریم کسی از شما
میتونه بهش خون بده؟!!

با عجله گفتم:

-گروپ خونس چیه؟

-به گروپ خون AB+نیاز داریم!

-خب دوکتور گروپ خون من O است میتونید خون بگیرید؟!
سری تکون داد و گفت:

-آره میشه خون بگیرم ازتون برید تویی اتاق دیگه..

بعدم به نرسش گفتم تا تویی اون اتاق ازم خون بگیره...

خوشحال بودم ازینکه شاید بعد از خون دادن خوب بشه...

روی تخت دراز کشیدم و نرس ام تویی دستم یه چیزی وصل
کرد و گفت باید دستم رو مشت بگیرم...

روی تخت دراز کشیده بودم...

حتا اگه جونم ام نیارت باشه فدات میکنم..

من بدون مامانی، عمو محمد و سهراب دیگه هیچکسی رو
ندارم..

از سال اول دانشگاه تا الان با سهراب هستم، باهاش دوست هستم، و بدون اون دیگه هیچکسی رو ندارم....

خون گرفتن تموم شد و نرس گفت باید روی تخت دراز بکشم چون اگه بلند بشم سرم دور میزنه....

چند دقیقه دراز کشیدم ولی دیگه صبرم تموم شد و بلند شدم و از روی تخت پایین شدم که واقعا سرم دور زد...

نتونستم روی پاهام و ایسم واس همین نشستم روی تخت..
دستامو روی صورتم کشیدم و نالیدم:

-آخ سرم...-

چند دقیقه دیگه ام نشستم و بعد از اون از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت اتاق عمل و روی صندلی نشستم...

نمیتونستم روی پایم و ایسم واس همین روی صندلی منتظر نشستم

باید به عباس ام خبر بدم، اونم دوستش است باید خبر بشه..

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و به عباس زنگ زدم که بعد از پنج بوق جواب داد:

-الو سلام احمد..-

-سلام، عباس کجایی؟

-تویی بیمارستان..

با تعجب گفتم:

-بیمارستان! چرا چیزی شده؟!

-آره دلوین حالش خوب نبود و تویی خونه غش کرد واس
همین آوردمش بیمارستان..

-کدوم بیمارستان؟

-همین بیمارستان که همیشه میومدیم چرا چیشده؟!

دستمو روی صورتم کشیدم و کلافه گفتم:

-بیا طبقه سوم...

با نگرانی گفت:

-چیزی شده؟

-فقط بیا...

بعدم گوشی قطع کردم و گذاشتمش تویی جیبم..

دلوین، دلوین، فقط بخاطر تو الان داداشم تویی اون اتاق با
مرگ دست و پنجه نرم میکنه اگه چیزی بشه دنیا رو روی

تو و عباس سیاه میکنم قسمی که اون نتونست خوشبخت
نمیدارم شما هم خوشبخت بشین...

فقط منتظر داداشم هستم به محض اینکه سالم از اون اتاق
بیرون نشه من میدونم و شما دوتا!

عباس اومد و پرسید چی شده!؟

چیزی براش نگفتم و گفتم وقتی خودش بیرون شد پرسید
بهتره..

نشست روی صندلی و خیلی جگرخون شد..

نمیدونستم چرا ولی سهراب عباس رو خیلی دوست داشت..

حتا بیشتر از یه دوست و یه داداش...

از عباس نمبر اتاق دلوین رو پرسیدم و رفتم به عیادتش...

وارد اتاقش شدم که رنگش سفید پریده بود و روی تخت دراز
کشیده بود...

تویی دستش سُرْم وصل بود و چشماش بسته بود که با دیدنم
چشماشو باز کرد و گفت:

-احمد تو اینجا!؟!

نشستم پهلوئی تخت روی صندلی و گفتم:

-شنیدم خوب نبودى و غش کردى؟

-آره از صبح تا الان يكم سردرد داشتم نميدونم چرا!

لبخند تلخى زدم و گفتم:

-ميدونى چيشده؟

-چيشده؟

به چشماش نگا کردم و گفتم:

-سهراب ميخواست خودشو بکشه، اسلحه رو گذاشته بود
روى شقيقه اش، اگه من نميرسيدم ميخواست خودشو بکشه!

با بهت گفت:

-چى؟؟؟!!!

با عصبانيت كه توى صدام معلوم بود گفتم:

-آره راسته؛ ميدونى اگه از اتاق عمل زنده بيرون نشه من
ميدونم تو، من ميدونم و عباس... اون بخاطر تو و عباس
زنده گيشو تباه كرد پس اگه اونو چيزى بشه شماهم آروم
نميتونيد زنده گى كنيد!

با عصبانيت از اتاق بيرون شدم...

رفتم سمت در پشته بیمارستان و رفتم حیاط بیمارستان...
 نفس عمیقی کشیدم..

خوب شو لطفا داداش اگه ترو چیزی بشه من چطوری میتونم
 زنده گی کنم؟!...

خدایا بهت عذر میکنم خوب بشه!

نشستم روی نیمکت و دوباره نفس عمیقی کشیدم که گوشیم
 زنگ خورد از تو جیبم درش آوردم سحر بود...

شخصی که میتونه الان آروم بکنه سحر است...

جواب دادم که صداش تویی گوشی پیچید:

-سلام، عشقم چطوره؟

لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

-سلام ممنون خوبم تو خوبی؟

-ممنون منم خوبم کجایی؟ چیخبر؟

نفسمو کلافه به بیرون فوت کردم و گفتم:

-بیمارستانم!

-چیزی شده؟ چرا رفتی بیمارستان؟ سهراب، نکنه سهراب رو چیزی شده؟ ترو خدا بگو ببینم چیشده؟ احمد صدامو میشنوی؟ بگو چرا رفتی بیمارستان چرا تویی بیمارستان هستی؟ احمد دارم با تو حرف میزنم!!

خندیدم و گفتم:

-یه نفس ام بگیری بدک نیستا...

-چیشده تو اینو بگو نمیتونم آروم باشم!

-سهراب!

و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-سهراب، آخ میدونستم چیشده ها؟، چیزیش شده؟، نکنه رگ های دستشو زده؟، دوباره غش کرده بود؟، احمد ترو خدا یه چیزی بگو اون بیچاره دوباره چیشده؟؟!!

خندیدم و گفتم:

-آروم باش عزیز دلم، تو آروم باش بهت میگم...

-خوب بگو دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-میخواست خودشو بکشه!

-چی؟!-

-اگه سر وقت نمیرسیدم الان زنده نبود، الانم تویی اتاق عمل
است منتظر هستم ببینم چیشده؟!-

- ای بابا واقعا میخواست خودشو بکشه؟!-

-آره..-

-خدا خودش به سهراب صبر بده..-

-آمین..-

خندید و گفت:

-اون پسر قوی است، خوب میشه....-

-میدونم داداشم قوی است...-

-خودت چطوری عشقم؟-

-منم بدک نیستم...-

-ذهنتو درگیر نکن سهراب حتما خوب میشه.. آی راستی وقتی
به هوش اومد بهم زنگ بزن تا باهاش حرف بزنم و خیالم
راحت بشه...-

سحر سهراب رو دوست داشت، خیلی ام دوستش داشت، اینو
میشد از حرف های که درباره اون میگفت فهمید!

شاید حتا بیشتر از یه داداش دوستش داشت!

خندیدم و گفتم:

-خب چرا خودت زنگ نمیزی؟

-من که اونجا نیستم بفهمم کی به هوش میاد، خب هر موقع به
هوش اومد بهم پیام بده خودم زنگ میزنم خسیس..

خندیدم و گفتم:

-باشه جون و دلم شوخی کردم...

-باشه فهمیدم، حتما بهم خبر بدی ها!!

-باشه حتما زنده گیم...

یه لحظه نه اون حرف زد نه من...

خوبه منم با سحر سریع ازدواج کنم تا نشه روزگارم مثل
سهراب بشه...

لبخندی روی لبم نقش بست و حرفی که بهش فکر میکردم
رو به زبون آوردم:

-سحر بامن ازدواج میکنی؟!!

صدای خنده اش تویی گوشی پیچید و بعد با خنده گفت:

-البته آقايم...!

خندیدم و گفتم:

-پس وقتی سهراب خوب شد با مامانی و عمومحمد میام

خواستگاریت توام به مامان و بابات بگو، باشه؟

-ای به چشم...!

-قربونت عزیزم..!

خندید و گفت:

-اینبار چندمه بهت میگم اینجوری نگو؟!!

-باشه عشقم، باشه دیگه نمیگم..!

-باشه دیگه نگی...!

خندیدم و گفتم:

-باشه نمیگم.. پس من برم یه سری به سهراب بزنم ببینم

خوب شده یانه، از اتاق عمل بیرونش کردن یانه؟!!

-باشه برو بهم خبر بدی یادت نره!

-باشه پس فعلا خداحافظ..

-خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش تویی جیبم..

از جام بلند شدم..

حس میکردم انرژی مثبتی بدنم بیشتر شده و میدونستم این
از برکت عشقم، سحر است...

رفتم داخل بیمارستان و طبقه سوم....

هیچکی مقابل اتاق نبود..

یه لحظه نگران شدم و از نرسی که همونجا بود پرسیدم:

-خانم ببخشید میشه بگید اون افرادی که اینجا بود کجا
رفتند؟..

-چون مریض رو از اتاق عمل بیرون کرده بودند رفتند طبقه
دوم..

با تعجب گفتم:

-چرا طبقه دوم!

-چون اتاق مریضی که از اتاق عمل بیرون شد تویی طبقه دوم است..

-آهان ممنون..

رفتم سمت پله ها و طبقه دوم..

مامانی و عمومحمد همو بغل کرده بودند و عباس و دلوین ام روی صندلی نشسته بودند...

رفتم نزدیک شون که مامانی با دیدنم از عمو جدا شد و پرید بغل من و با سرخوشی گفت:

-پسر قشنگم سهراب خوب شد و از اتاق عمل بیرونش کردند.. شنیدن این کلمه از مامانی برام آرامش خاصی داد و لبخندی زدم:

-چشمتون روشن مامانی میدونستم خوب میشه...

خندید و گفت:

-آره پسرم...

عمومحمد سرفه مصلحتی کرد که خندیدم و از مامانی جدا شدم و رفتم سمت عمو و بغلش کردم..

وقتی عمو رو بغل کردم قطره اشکی روی صورتم لغزید و
گفتم:

-چشمتون روشن عمو..

خندید و گفتم:

-همچنان پسرم...

از عمو جدا شدم که مامانی گفت:

-آخ دورت بگردم پسرم چرا گریه میکنی؟

با گریه خندیدم و گفتم:

-این اشک خوشی است!

خندید و رفت سمت عمو...

نشستم روی صندلی که دوکتور از اتاق سهراب بیرون شد و
گفت:

الان حال آقا سهراب خوبه، فقط یه نفر میتونه بره دیدنش...

میدونستم این نفر حتما مامانی است یا عمو...

ولی مامانی و عمو هر دو تاشون به من نگا کردن و باهم گفتن:

-پسرم میتونی بری..

با تعجب گفتم:

-ولی..

عمو خندید و گفت:

-ولی نداره برو دیگه.

خندیدم و گفتم:

-ممنون..

رفتم سمت اتاق..

نفس عمیقی کشیدم دستگیره رو پایین کردم..

رفتم داخل پهلوی تخت روی صندلی نشستم و دست سهراب رو تویی دستم گرفتم:

-دوکتور گفت خوب شدی.. میدونستم خوب میشی... عوضی میدونی چقدر نگران شده بودم.. یعنی اگه من نمیرسیدم خودتو میکشیتی... خیلی خنگی میتونستی واس خودت یکی دیگه رو پیدا بکنی و خوشبخت بشی ولی تویی خنگ پای یکی و ایستادی و به دیگران نگاهم نکردی... زودتر خوب بشی همونقدر زود داداشت دوماد میشه.. به سحر گفتم میرم خواستگاریش... تو خوب بشی زودتر به سحر میرسم...

اشک روی گونه ام روانه شده بود و نتونستم دیگه حرف
بزنم..

از روی صندلی بلند شدم و اشک های روی صورتم رو پاک
کردم..

از اتاق بیرون شدم که مامانی اومد سمتم و گفت:

-چیه پسرم چرا گریه کردی؟

بغلش کردم و یه دل سیر دل پرمو خالی کردم..

یه دستی روی شونه ام نشست که سرمو بلند کردم عمو بود..

-چیشده پسرم الان که سهراب خوبه؟!!

خندیدم و گفتم:

-فقط چون خوشحال شدم گریه کردم..

خندید و روبه مامانی گفت:

-دو پسر دل نازک داریم هاااا...!

بعدم هرسه تامون خندیدیم رفتم پهلوی عباس روی صندلی
نشستم و گفتم:

-توبا دلوین برین خونه.. زن داداشم که خوب نیست.. چیزی
شد بهتون خبر میدم..

-نه نمی...-

نداشتم دیگه چیزی بگه و گفتم:

-برید بهتره..-

واقعا بهتر بود سهراب وقتی به هوش اومد دلوین رو نبینه..
عباس ام قبول کرد و با دلوین رفتند خونه..

شب رو منتظر به هوش اومدن سهراب سپری کردیم و فرداش
همچنان منتظر بیدار شدن داداشم موندیم..

هیچی برام به اندازه سهراب تویی این دنیا ارزش نداشت..

8 سال میشد باهم بودیم..

مثل دو داداش باهم زنده گی کردیم...

مامانش مامانم شد و باباش بابام شد...

منم در کنار اونا راحت بودم و برام خیلی ارزش داشتند..

هرسه تامون تویی اتاق بالای سر سهراب منتظر بودیم تا
چشم باز بکنه...

به عمو اصرار کردم بره خونه با مامانی ولی قبول نکرد و
گفت تا با چشم های خودم نبینم خوب شده نمیرم...

اون پسرش بود البته که نمیره...

مامانی روی صندلی نشسته بود و دست سهراب تویی دستش
بود..

منم بالای سر مامانی وایستاده بودم و عمو ام روی کاناپه
نشسته بود..

سهراب تکونی خورد که روبه مامانی گفتم:

-مامانی شماهم دیدید؟!!

مامانی خندید و گفت:

-آره پسرم دیدم..

سهراب دوباره تکونی خورد و چشماشو آروم باز کرد که
مامانی از جاش بلند شد و لبه تخت نشست..

دستشو روی صورت سهراب کشید و گفت:

-پسرم خوبی؟ باز کن چشمتو کامل ببینم خوبی پسر..

سهراب بزحمت با صدای آرومی گفت:

-خوبم مامان..

مامانی یه عالمه قربون صدقهٔ پسرش رفت و صورتشو غرق بوسه کرد...

اشک روی گونهٔ مامانی روانه شده بود و عمو ام بالا سر سهراب اومد و پرسید خوبه یانه...

مامانی دیگه تحمل نتونست و با گریه از اتاق رفت بیرون و عمو ام پشت سرش رفت تا آرومش بکنه...
نشستم لبه ای تخت و گفتم:

-خوبی داداش...

-آره خوبم..

یکی زدم به سرش و گفتم:

-دیوونه اگه من نیومدم خودتو میکشتی؟ دیدی مامانی چقدر نگران شده بود با این حال میخواستی خودتو بکشی؟!

چهره اش رنگ غمو گرفت و گفت:

-آره.. واقعا زنده گی برام سخت شده بود، نمیتونستم دیگه ادامه بدهم...

خندیدم و برای تغییر دادن موضوع گفتم:

-خب الان میخای به مامانی و عمو چی بگی؟

-چی رو باید بگم؟

-عوضی یعنی چی میگی چطوری گلوله خوردی؟

عصبی نشست روی تخت و گفت:

-خب تو از خودت یه چیزی درمیاوردی دیگه..

-خب من چیزی نگفتم، گفتم وقتی به هوش اومدمش خودش

بهتون توضیح میده الان فکر کن چی میگی...

بعدم خندیدم که عصبی بهم نگا کرد..

میدونستم اگه چیزی نزدیکش میبود پرت میکرد سمتم...

گوشیم زنگ خورد که از تو جیبم درش آوردم عزل بود..

خندیدم و رو به سهراب گفتم:

-بین دل نگرونت زنگ زده..

-کیه؟

-کیه میتونه باشه البته که عزل..

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-جواب بده چی میگه.....

خندیدم و جواب دادم که صدایش تویی گوشی پیچید:

-الو سلام احمد خوبی؟

-ممنون خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم زنگ زدم بپرسم سهراب الان خوبه شنیدم گلوله خورده؟!

خندیدم و گفتم:

-آره خوبه همین الان به هوش اومد میخای باهات حرف بزنی؟

-بده بهش گوشی رو...

خندیدم و با نیش باز گفتم:

-بیا داداش عزل میخاد باهات حرف بزنه..

گوشی رو گرفتم سمتش که حرصی از دستم گرفتش و گفت:

-سلام عزل خوبی؟..

چون صدایش تویی بلند گو بود صدای عزل رو شنیدم:

-سلام شیطون شنیدم گلوله خوردی تو که خوبی؟

-البته که خوبم...

عزل خندید و گفت:

-نگرانت شده بودم زنگ زدم بپرسم چطوری خوبه باهات
حرف ام زدم...

-تو از کجا خبر شدی؟

-عباس بهم گفت دیروز رفته بودم خونه شون..

-آهان اونا خوب بودند؟..

-تو خودت مرضی نشستی احوال دیگر رو هم میپرسی!.

سهراب خندید و گفت:

-خوب دیگه دوباره زنگ زدی، آدرس بیمارستان رو که
میدونی بیا از نزدیک ببینم...

-ای به چشم تا عصر میام دیدنت فعلا خداحافظ..

-باشه خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد و گرفت سمتم که ازش گرفتم و گفتم:

-سحر دیروز گفت وقتی به هوش اومدی بهش زنگ بزنم
میخای باهاش حرف بزنی؟

-البته که میخام با زن داداشم حرف بزنم...

خندیدم و گفتم:

-تو خوب بشی میریم خواستگاریش....

-واقعا!!!

-آره..

شمارهٔ سحر رو گرفتم و بهش زنگ زدم که باهاش حرف زد
و خیالش راحت شد که سهراب خوبه....

سهراب گفت برم و مامانی رو صدا بزنم چون میخاد ببینتش..

از اتاق رفتم بیرون و مامانی رو صدا زدم که با عمو اومدن
تویی اتاق و با سهراب یه عالمه حرف زدن...

همه مون خوش بودیم که سهراب به هوش اومده بود و خوب
بود..

وقتی مامانی دیگه مطمئن شد که سهراب خوبه مجبورش
کردم با عمو برن خونه یه دوش بگیرن، استراحت بکنن بعد
فردا صبح بیاین..

اول قبول نکرد ولی بعد که سهراب گفت خوبه قبول کردند و
رفتند...

عصر شد و عزل اومد دیدن سهراب...

یه عالمه با هم گفتن و خندیدن...

با دیدن عزل با سهراب فهمیدم که سهراب بعد از دلوین فقط
با عزل اینجوری می‌گه و می‌خنده...

برام جالب بود ولی درعین حال یه امید ام برام پیدا شد..

میتونم از عزل برای امیدوار شدن سهراب به زنده گی کمک
بگیرم..

اگه عزل باهاش باشه شاید دوباره خوب بشه و بتونه دلوین
و فراموش بکنه...

وقتی عزل میخواست بره خونه باهاش یکجا از بیمارستان
بیرون شدم و بهش گفتم باهاش میخام حرف بزنم..

به نزدیک ترین کافه بیمارستان رفتم و نشستیم...

قهوه خواستیم و عزل منتظر شنیدن حرف هام بود که شروع
کردم به گفتن..

براش تموم داستان سهراب و دلوین با عباس رو تعریف کردم
که با تعجب بهم خیره شد و گفت:

-واقعا سهراب دلوین رو دوست داره؟!!

-آره همینطوره...

-پس چرا دلوین با عباس ازدواج کرد؟!

-اینو نمیدونم ولی بعد از ازدواج دلوین با عباس، سهراب خیلی وضعیعتش خراب شد، همش گریه میکرد و میگفت دلوین رو میخاد... و الان که تو بیمارستان است بخاطر خودشه میخواست خودشو بکشه اگه من نمیرسیدم الان مُرده بود...

یه لحظه با تعجب بهم نگا کرد و گفت:

-خب چرا اینارو به من گفتی؟!

خندیدم و گفتم:

-سؤال درست رو پرسیدی...

تعجبش دو چند شد که گفتم:

-قسمی که گفتم سهراب الان امیدی به زنده گی نداره و نمیخاد زنده بمونه و بعد از دلوین، سهراب فقط با تو اینجوری میگه و میخنده.. شاید تو بتونی اونو دوباره به زنده گی امیدوار بکنی.. ازت میخام باهاش وقت بگذرونی، باهاش حرف بزنی و جوری وانمود بکنی که میخای باهاش دوست بشی...

با تعجب گفت:

-ولی من نمیتونم..

-میتونی تو یگانه دختری هستی که سهراب باهات اینجوری
میگه و میخنده، من باور دارم که تو میتونی اونو دوباره به
زنده گی امیدوار بکنی، پس لطفا باهات کمک کن... اون
یگانه آدمی است که من تویی این دنیا خیلی بهش ارزش میدم
و برام خاصه لطفا.. کاری کن تا بتونه دلوین رو فراموش
بکنه لطفا...

دستشو روی صورتش کشید و گفت:

-یعنی میخای جای دلوین رو بگیرم!

-نمیگم جای دلوین رو بگیر اما اگه میتونی اینکارو بکنی پس
لطفا زودتر اقدام بکن.. ازت کمک میخام تا اونو دوباره به
زنده گی امیدوار بکنی...

سری تکون داد و گفت:

-سعی ام رو میکنم ببینم چی میشه...

دستش که روی میز بود رو تویی دستام گرفتم:

-تشکر واقعا من بهت باور دارم...

لبخندی زد و گفت:

-پس من باید برم خونه فردا دوباره میام دیدن سهراب...-

خندیدم و گفتم:

-ممنون باشه...-

باهم از کافه بیرون شدیم و من براش یه تاکسی گرفتم تا بره
خونه...-

واقعا بهت باور دارم عزل تو میتونی اونو به زنده گی امیدوار
بکن...-

قدم برداشتم سمت بیمارستان و گوشیمو از جیبم درآوردم و
به سحر زنگ زدم...-

خیلی دلم هوای شنیدن صداشو کرد..-

بعد سه بوق جواب داد که گفتم:

-سلام عشقم..-

-سلام عزیزم خوبی؟-

-ممنون خوبم تو چطوری؟-

-منم خوبم ممنون عشقم..-

خندید و گفت:

-چطوری یادت اومدم که بهم زنگ زدی؟

-عه چرا باید زنگ نمیزدم!

-نه خب تا الان تا من زنگ نزدم تو اصلا زنگ نزدی واس
اون پرسیدم...

خندیدم و گفتم:

-خب ببین تا شب بهت 3 بار دیگه زنگ میزنم...

-ببینم، دوباره یادت نرم!

-نه عشقم توکه یادم نمیری...

-خب سهراب چطوره؟

-خوبه، اونم خوب شده امروز به هوش اومد باهش که حرف
زدی...

-آره خوب شد که به هوش اومد...

-آره..

-کجایی که اینجوری نفس نفس میزنی؟

خندیدم و گفتم:

-رفته بودم کافه..

-تنها کافه رفته بودی؟

-نه با عزل رفته بودم...

با تعجب گفت:

-عزل کیه؟!

-همون دختری که با سهراب تو شب عروسی دلوین رقصید..

-آهان خب چرا باهاش رفته بودی؟!

خندیدم و گفتم:

-آخ که حسودیت شد..

خندید و گفت:

-البته قراره شوهر آینده ام باشی دیگه باید حسودیم بشه..

خب بحث رو تغییر نده بگو بینم چرا باهاش رفته بودی؟!

-رفته بودم تا باهاش حرف بزنم در مورد سهراب.. امروز

وقتی اومده بود دیدن سهراب دیدم چطوری باهاش میخندید..

فهمیدم که اون میتونه جایی دلوین رو بگیره، یا شایدم نتونه

ولی هرچی شد اون میتونه دوباره سهراب رو به زنده گی

امیدوار بکنه تا دوباره قصد خودکشی نکنه..

-آهان راست میگی خوب شد خب عزل چی گفت؟

-اول قبول نکردولی بعدش قبول کرد وگفت سعی ام رو میکنم...

رسیدم بیمارستان و رفتم داخل که سحر گفت:

-خب حالا میخای کجا بری؟

-میخواستم برم بیمارستان که همین الان رسیدم..

خندید و گفت:

-خب پس خداحافظ من برم مامانم صدام میزنه چون همین الان از شرکت اومدم میگه بیا غذا بخور..

-تا الان غذا نخوردی!

-نه نخوردم و الان باید برم...

-باشه برو عشقم برو غذا تو بخورتا شب 3 بار دیگه برات زنگ میزنم...

-باشه باشه پس خداحافظ..

-خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش تویی جیبم..

رفتم سمت اتاق سهراب و وارد اتاق شدم که دیدم عباس
روی صندلی پهلوی تخت نشسته بود...

با دیدنش گفتم:

-عباس، کی اومدی؟

-همین چند دقیقه پیش..

-آهان خوبی؟

-آره خوبم تو چطوری سهراب به هوش اومد امروز؟!

-آره صبح به هوش اومد...

-خوب بود؟

-آره خوب بود..

سهراب غرق خواب بود و منم رفتم و روی کاناپه نشستم..

به سهراب داشتم نگا میکردم..

یگانه دادم، یگانه دوستم باید تویی این دنیا با من بمونی...

فقط ترو دارم چطوری قصد کشتن کرده بودی؟

فقط و فقط عزل، یگانه امیدم عزل است که بتونه باهات باشه..

یگانه دختری که باهاش اینجوری بعد از دلوین حرف زدی
عزل است پس اون میتونه دوباره به این دنیا برتگردونه..

چند دقیقه نشستم که دیدم سهراب تکونی خورد..

با دستش ملافه ای که روش بود رو مشت کرد و دندون هاشو
روی هم فشرد که سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت تخت..

پهلوی تخت و ایستادم و با صدای آرومی گفتم:

-سهراب، داداش، سهراب...-

دهنشو باز کرد که سریع با دستم تکونش دادم تا نشه ییار
اسم دلوین رو ببره اونموقع به عباس باید چی بگه؟!!

سهراب با صدای آرومی گفت:

-نه... نه... همیشه...-

دستام شروع کردن به لرزیدن هرچی تکونش میدادم بیدار
نمیشد و این داشت منو نگران میکرد...-

-نه... نمیخام... نه... عباس...-

با شنیدن اسم عباس قلبم شروع کرد به تند تند زدنو با دستم
نیشگونی از دست سهراب گرفتم که از خواب پرید و حتا تویی
جاش نیم خیز شد و دستشو روی جای زخم گذاشت...

نفسم رو آسوده به بیرون فوت کردم و گفتم:

-داداش خوبی؟

درست نشست و گفت:

-آره خوبم..

دستش هنوزم روی جای زخم بود و صورتش ام جمع شده بود..

-واقعا خوبی؟

-آره خوبم..

عباس ام که همونجا وایستاده بود با نگرانی گفت:

-خوبی داداش خیلی نگران شده بودیم؟

سهراب خندید و گفت:

-آره خوبم...

چشمم به جای زخمش خورد لباسش قرمز شده بود..

با نگرانی گفتم:

-سهراب جای زخمت خون شده..

سرشو پایین کرد و دستشو آهسته روی جای زخم کشید..

هنوز زخمش تازه بود و اینکه یهویی نشست باعث خون
ریزی شد...

روبه عباس گفتم:

-برو.. برو سریع دوکتور رو صدا کن...

عباس از اتاق رفت بیرون که عصبی گفتم:

-بعد میگی خوبم آره!

لبخندی تلخی زد که حتا تلخی شو من احساس کردم و گفتم:

-میداشتی خودمو میکشم و آرام میشدم..

عصبانیت تموم وجودمو پر کرد و رفتم سمتش و یکی
خوابوندم بغل گوشش، یقه لباسشو گرفتم و عصبی گفتم:

-لعنت بهت عوضی میدونی چقدر نگرانت شده بودم ها!!؟ اگه
بیار دیگه قصد کردی خودتو بکشی یا همچین خنگ بازی از
خودت دربیاری اونموقع من میدونم و تو فهمیدی؟

سرشو پایین انداخت که دوباره با صدای بلند و عصبی گفتم:

-فهمیدی!؟!

سری تکون داد که در اتاق باز شد و دوکتور اومد داخل..

عصبی از اتاق رفتم بیرون..

من از بس نگرانش هستم خواب ندارم ولی اون میگه باید
میداشتم میمیرد...

اونقدر عصبی شده بودم که دلم میخواست جیغ بکشم...
از بیمارستان رفتم بیرون و روی یه نیمکت نشستم..
دستام مشت شده بود..

لعنت بهت سهراب که اینجوری فکر میکنی..

تو برام خیلی ارزش داری پس چرا میخای خودتو بکشی؟!
گوشیمو از تو جیبم درآوردم و به سحر زنگ زدم به بعد سه
بوق جواب داد:

-الو...

با اینجور الو گفتنش خندیدم و گفتم:

-خب بلدی دلبری کنی!

خندید و گفت:

-چطوری عزیزم؟

تموم عصبانیتیم پرکشید و رفت و بجاش تویی تموم وجودم
آرامش خاصی پخش شد..

-ممنون خوبم عشقم..

-خوبه پس که خوبی..

-چیکار میکنی غذا تو خوردی؟

-آره غذا مو خوردم و الانم باید برای شام یه چیزی بپزم..

خندیدم و گفتم:

-پس وقت خوش میخام برات..

-ممنون عشقم...

-قربونت عزیز دلم..

عصبی گفتم:

-چندبار بهت گفتم اینجوری نگو؟!

-باشه دیگه نمیگم...

-آفرین دیگه نگی ها وگرنه باهات قهر میکنم...

خندیدم و گفتم:

-ای به چشم...

-خب این بار دوم شد، تا ساعت 8 شب زنگ نزدی هاا چون
تا اونموقع کار دارم..

-باشه پس الان مزاحم کارت نمیشم..

-آفرین پسر خوب فعلا خداحافظ...

-خداحافظ عشقم...

زنگ رو قطع کردم و گذاشتمش تویی جییم..

چند دقیقه ای نشستم و بعد برگشتم داخل و رفتم سمت اتاق
سهراب..

نمیخواستم اونجوری بزمنش و عصبی باهاش حرف بزوم ولی
مجبورم کرد..

وارد اتاق شدم که سهراب دوباره خواب بود و عباس ام
پهلوی تخت روی صندلی نشسته بود که گفتم:

-نمیخای بری خونه؟

رو کرد سمتم و گفت:

-نه بذار باشم پیش سهراب..

-الان برو فردا بیا نزدیک شام است دلوین ام تویی خونه
تنهاست نترسه برو فردا صبح با دلوین بیا...

نگاهی به سهراب انداخت که گفتم:

-برو دیگه دیر میشه هااا...

خندید و گفت:

-باشه..

باهام خداحافظی کرد و رفت..

جای عباس روی صندلی نشستم و به سهرابی غرق خواب
نگا کردم...

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و به عزل زنگ زدم که بعد پنج
بود جواب داد:

-الو سلام..

-سلام عزل رسیدی خونه؟

-آره رسیدم خیرت باشه زنگ زدی نکنه سهراب رو چیزی
شده؟!

-نه سهراب خوبه فقط زنگ زدم فردا صبح وقت بیا بیمارستان
باشه؟

-باشه ببینم میشه پیام یا نه!

-اینجوری نگو بیا چون دلوین و عباس ام فردا صبح میان
باشه تو هم اینجا باشی خوب میشه...

-باشه پس حتما میام.. کار دیگه نداری؟

-نه ممنون خداحافظ...

زنگ رو قطع کرد و گوشیم رو گذاشتم تویی جیبم..

به سهراب نگا کردم که آهسته چشماشو باز کرد..

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-چطوری داداش؟

سربه زیر گفتم:

-خوبم..

دستمو گذاشتم زیر چونه اش و گفتم:

-معذرت میخام که به سیلی زدمت ولی وقتی گفتم میذاشتی

میمیردم عصبی شدم.. میدونی که برام خیلی ارزش داری

داداش..

سری تکون داد که گفتم:

-قهری؟

سری به نفی تکون داد که گفتم:

-پس زبونتو قورت دادی؟

خندید و گفت:

-نه زبونم سالم است..

متقابلا خندیدم و گفتم:

-همیشه همینجوری بخند.. خوبه باهام باشی یا اینکه بری
زیر خاک ها!؟!!

چیزی نگفت که گفتم:

-دیگه قصد به خود کشی نرنی باشه؟

-باشه داداش باشه...!

وقت غذای شب شد و برای سهراب غذا آوردن تا بخوره و
بعد از خوردن داروهاش دوباره غذا هارو بردن..

منم رفتم بیرون و یه چیزی خوردم و دوباره برگشتم پیش
داداشم..

ولی وقتی برگشتم دیدم خوابه..

خیلی شیرین خوابیده بود که با دیدنش یه عالمه قربون و صدقه اش رفتم..

نشستم روی کاناپه و خواستم منم بخوابم ولی خوابی درکار نبود..

هرقدر کوشش کردم خوابم نبرد بالاخره تصمیم گرفتم به سحر زنگ بزنم...

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم که بعد پنج بوق جواب داد:

-چیه؟

اوه وضعیت قرمزه..

به ساعت نگا کردم 11 شب بود..

خدایا خودت خیر کن..

-چیه زنگ زدی هااا اینموقع شب؟

-سلام عشقم..

-عشقت بخوره به سرت احمد..

-عه چرا بخوره به سرم...

-چرا اینموقع شب زنگ زدی؟

-سه بار کامل بشه..

-خوبه پس خداحافظ تا خوابم نپریده..

خندیدم و گفتم:

-باشه عشقم خواب خوش..

-همچنان..

زنگ رو قطع کردم و منم گرفتم خوابیدم..

گرچه زود ام خوابم نبرد ولی همین که برد کجا بود!

**

با صدای سرفه سهراب از خواب بیدار شدم و بهش نگا کردم..

دستشو گذاشته بود روی گلوش و داشت سرفه میکرد..

نگران شدم و سریع از جام بلند شدم و رفتم سمتش...

-خوبی داداش چیشده چرا سرفه میکنی!؟

سرشو بلند کرد و گفت:

-خوبم فقط آب بده بهم...

چشمام رو تویی اتاق چرخوندم تویی اتاق آب نبود...

-خب صبر کن من میرم و سریع برات میارم باشه..

با سرفه گفت:

-باشه...

سریع از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت کافه تریا یه بطری آب

خریدم و برگشتم اتاق ولی وقتی مقابل اتاق رسیدم صدای خنده

رو شنیدم و وقتی یکم دقت کردم صدای عزل بود...

لبخندی روی لبم نشست..

توام خوشبخت میشی داداش، شاید دوباره عاشق بشی و

بتونی خوشحال زنده گی بکنی، دلوین رو فراموش کنی و

بشی عاشق عزل...

با انگشت دستم چند تقه به در زدم و بعد در رو باز کردم...

عزل با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-سلام احمد صبح بخیر.....

-صبح بخیر کی اومدی؟

-همین الان...

بطری آب رو گرفتم سمت سهراب و گفتم:

-بیا بنوش..

بطری رو گرفت و گفت:

-عزل بهم آب داد ممنون..

رو کردم سمت عزل که لبخندی زد و چیزی نگفت...

با دیدن عزل با سهراب خیلی خوشحال میشدم..

وقتی سهراب میخندید، وقتی با عزل خیلی با محبت حرف میزد
اینا خوشحالم میکرد...

نشستم روی کاناپه و گوشیمو برداشتم..

دکمه بغلیشو زدم که دیدم 6 دونه پیام اومده و همش از سحر
است و با کمال تعجب که همشو شب فرستاده بود!

پیام هارو باز کردم نوشته بود:

"احمد عشقم قهری؟"

"احمد جواب بده دیشب اونجوری باهات حرف زدم قهر شدی؟"

"احمد زندگیم"

"اگه قهر شدی معذرت میخام باشه"

"خواب خوش عشقم"

"آخ احمد جواب بده دیگه"

خنده ام گرفته بود یعنی فکر کرده قهر شدم...

آخی من قربونش برم..

شماره شو گرفتم و بهش زنگ زدم و از اتاق بیرون شدم..

بعد سه بوق جواب داد و گفت:

-سلام احمد خوبی عشقم، دیشب قهر شدی اونجوری باهات

حرف زدم و گوشی رو قطع کردم؟ اگه قهرشدی معذرت

میخام.. احمد صدامو مشنوی؟

خندیدم و گفتم:

-یه نفس بگیر...

عصبی گفتم:

-عوضی من از دیشب تا الان نخوابیدم فکر کردم قهر شدی

بعد تو میگی نفس بگیر!

دوباره خندیدم و گفتم:

-نه عشقم چرا باید قهر باشم، مگه میشه آدم با عشقت
قهرکنه؟!

-یعنی قهر نیستی؟

-نه چرا باید قهر باشم، اصلا من معذرت میخام دیشب برات
ناوقت شب زنگ زدم...

-دلم آروم شد فکر میکردم قهر شدی..

-نه قهر نیستم زنده گیم...

خندیدم و ادامه دادم:

-اتفاقا من فکر کردم تو قهر شدی..

خندید و گفت:

-نه من اصلا قهر نمیشم، اصلا عادت ندارم....

خندیدم و برای ادیتش گفتم:

-آره عادت نداری که بخاطر یه لبخند اون خانوم نرگس منو
یه هفته از پشتت کشوندی!

خندید و گفت:

-اون موقع که عصبی شده بودم.. اصلا چرا اون خانوم باید
اونجوری بهت نگا کنه!

خندید و گفتم:

-باشه باشه ولش کن مهم نیست...

-آره.. خب دیگه من از خودم کاردارم بعدا بهت زنگ میزنم
باید برم...

-باشه عشقم خداحافظ..

-خداحافظ..

زنگ رو قطع کردم و برگشتم اتاق...

دوباره نشستم روی کاناپه که بهم پیام اومد..

گوشیمو برداشتم پیام از عزل بود..

با تعجب به عزل نگا کردم که با سهراب داشت حرف میزد..

پیام رو باز کردم که نوشته بود:

"پس دلوین و عباس کی میان من کار دارم باید برم؟"

منم برایش نوشتم:

"الان بهش زنگ میزنم دیشب که گفت فردا صبح وقت میام"

و فرستادم..

شماره عباس رو گرفتم که سهراب گفت:

-چیه اینقدر به کی زنگ میزنی؟

-به عباس دیشب گفت فردا صبح میام ولی معلومش نیست...

-خب میاد دیگه چیکار داری بنده خدا رو...

-بذار بیاد..

عباس بعد از سه بوق جواب داد و گفت:

-سلام احمد خوبی پیشده نکنه سهراب رو چیزی شده زنگ زدی؟

عصبی گفتم:

-دهنتو به خیر باز کن واه.. نه سهراب خوبه دیشب گفتم میام کجایی پس؟!

-با دلوین نزدیک بیمارستان هستیم..

-باشه بخیر بیاین...

زنگ رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی میز..

از جام بلند شدم و رفتم سمت سهراب روی صندلی پهلوی
تخت نشستم و گفتم:

-تو راه هستند میان...-

اینو گفتم تا عزل بدونه...-

عزل رو کردم سمت من و گفتم:

-هنوزم برات کسی رو پیدا نکردی تویی دانشگاه که از
دخترها خیلی بدت میومد؟!-

سهراب خندید که گفتم:

-آره پیدا کردم..-

خندید و گفتم:

-واقعا!!-

-آره سهراب خوب بشه میریم خواستگاریش...-

روکرد سمت سهراب و گفتم:

-تو چی شیطان واس خودت کسی رو پیدا نکردی؟!-

سهراب خندید و گفتم:

-تا الان میل دلمو پیدا نکردم..-

عزل خندید و گفت:

-پس بخیر پیدا بکنی...

خندیدم و گفتم:

-آمین...

هرسه تامون خندیدیم که در اتاق باز شد و قامت مامانی و
عمو محمد ظاهر شد..

باهاشون سلام و احوال پرسى کردم که دوباره شروع کردم از
پرسیدن احوال سهراب..

مامانی نشست روی صندلی و با تعجب بغل گوش من گفت:

-این دختره کیه؟

خندیدم و گفتم:

-عروس آینده ات...

-سحر همینه؟!

خندیدم و گفتم:

-نه این عزله عروس شما..

عصبی گفتم:

-پس سحر چی اونم عروسمه...-

بعدم یکی زد به سرم که محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-باشه اونم عروست...-

سهراب عصبی گفت:

-چیه شما دارید وسط خودتون حرف میزنین؟-

مامانی خندید و گفت:

-هیچی پسرم درمورد سحر حرف میزدیم..-

با تعجب به مامانی نگا کردم که خندید و عمو با تعجب گفت:

-سحر کیه؟-

الان خوب شد بیا توضیح بده..-

من چیزی نگفتم که سهراب با نیش باز گفت:

-عروس آینده ات..-

عمو خندید و گفت:

-اوه پس مبارکه..-

عزل خندید و سهراب گفت:

-خیلی ام مبارکه.. میدونی بابا تصمیم گرفته من خوب بشم
بریم خواستگاری...-

چشم غره به سهراب رفتم که مامانی وعمو با تعجب باهم
گفتن:

-واقعا!!!-

عزل خندید و گفت:

-آره...-

عصبی گفتم:

-خب دیگه بحث رو تغییر بدین بهتره..-

بعدم به سهراب نگا کردم و گفتم:

-از پسر خودتون بپرسید چجوری گلوه خورده...-

بعدم برایش ابروی بالا انداختم که عصبی بهم نگا کرد...-

عمو محمد: اون بحثش جداست، تحقیقات اون باشه برا وقتی
که خوب شد..-

خندیدم و گفتم:

-که اینطور...-

در اتاق باز شد و عباس و دلوین داخل شدن..

عباس با دیدن سهراب خیلی خوشحال شد و همچنین دلوین..
خوشحال بود ولی با دیدن عزل اخم نشست روی پیشونیش...
با دیدن اون حالت دلوین خوشحال شده بودم خوبه اونم یکم
درد بکشه...

سهراب حتا نیم نگاهی به دوین ننداخت و بجز با دلوین دیگه
با همه حرف میزد و با عزل میخندید..

چه زرنگی هم بود ها! فقط با عزل میخندید...

نشستم روی کاناپه و به اونا نگا کردم..

فضولی بند باشه ولی بنظر من عزل و سهراب بهم میان..

میشه اینجور گفت: عباس دلوین، احمد سحر، سهراب عزل...
اینجوری خوبه...

لبخندی روی لبم نشست که مامانی اومد سمتم و پهلوم روی
کاناپه نشست و آهسته گفت:

-این دختره اسمش چی بود؟

خندیدم و گفتم:

-عزل..

-آره عزل سهراب رو میشناسه؟

عقل اندر سفیه بهش نگا کردم و گفتم:

-اگه اونو نمیشناخت اینجا واس چی اومده بود! ای مامانی
چی حرف های بزنی...

یکی کوبید به بازوم که آخی گفتم و مامانی گفت:

-خب از کی میشناسن همو؟

-از دوران دانشگاه..

با تعجب گفت:

-واقعا!!

-آره تو دوران دانشگاه سهراب خیلی از عزل بدش میومد و
اتفاقا هم که دلوین دختر دایی عزل میشه...

-واقعا!!

-یه حرف جدید بگو هی میگی واقعا..

دوباره یکی کوبید به بازوم که سهراب گفت:

-اینجا مبارزه آزاد جریان داره..

مامانی خندید و گفت:

-نه پسر مو از ناز میزنم..

بعدم به من نگا کرد و گفت:

-مگه نه پسر م؟!!

ناچار گفتم:

-آره...

عباس و دلوین کمی دیگه موندن و بعد رفتند و دلوین گفت
که مامانش مریضه میرن دیدن اون...

دلوین تا وقتی رفت اخم ها درهم بود و این برای من خوشحال
کننده بود...

مامانی و عمو هم تا عصر بودند و بعد اون رفتند...

ولی عزل که گفت کار داره تا عصر بود و منم از فرصت
استفاده کردم و از حضور شان مرخص شدم و رفتم سمت
خونه..

ناسلامتی دو روز میشد آبی به دست و صورتم نزده بودم...

خوب میشد میرفتم خونه یکم به خودم میرسیدم...

#عزل..

با سهراب تویی بیمارستان بودم...

احمد رفت خونه و من مجبور شدم باهاش بمونم...

وقتی با سهراب حرف میزدم حس خوبی میداشتم، اینکه باهاش باشم..

وقتی احمد گفت سهراب و دلوین همو دوست داشتند برام جالب بود و فکر کردم دروغ میگه ولی وقتی امروز دلوین رو دیدم که با دیدن من اخم کرده بود مطمئن شدم که راست میگه..

قسمی که احمد گفت باید کاری کنم تا سهراب دوباره به زنده گی امیدوار بشه ولی چیکار باید بکنم؟!..

واقعا باید عاشقش بشم؟!!

ولی سهراب دلوین رو دوست داره و من مطمئن نیستم وقتی عاشقش بشم اونم عاشقم میشه یانه!

نمیتونم خودمو وابستهٔ سهراب بکنم درحالیکه میدونم شاید
سهراب ام مثل کریم بشه!...

میتونم خیلی خوب سهراب رو درک کنم..

منم این درد رو تجربه کردم ولی قوی موندم و به زنده گی
ادامه دادم...

و حالا اگر خودم را گرفتار سهراب کنم و سهراب عاشق من
نشود دوباره تحمل یک درد دیگر را ندارم...

یکبار زمین خوردم و دوباره بلند شدم ولی این بار اگر زمین
بخورم دیگر نای ایستادن را نمیداشته باشم..

و اگر سهراب را عاشق خودم نکنم دیگر چگونه مگر باید به
این زنده گی امیدوارش کنم درحالیکه میدانم دیگر دلیلی برای
زنده ماندن ندارد!

نفس عمیقی کشیدم و به سهرابی که غرق خواب بود نگا
کردم..

مگر این عشق چقدر برایش بی رحم شده بود که حتا دست
برخودکشی زد؟!!

به صورتش نگا کردم صورت زیبایی داشت...

چشم های بزرگ قهوه ای، بینی بلند، لبهای صورتی، صورتی
که نه خیلی کشیده بود و نه خیلی گرد و پوست سفید..

قد بلند داشت و هیکلش ام هیچ مشکلی نداشت..

درکل میشد گفت پسر خوشگلی است..

ولی درین بین اگر عاشقش شوم فقط من ضربه میبینم، قلب
من مشکند و من تحمل درد دیگری را ندارم!

نشستم روی صندلی پهلوی تخت..

دلم نمیخاست ازش چشم بردارم..

آنقدر چهره ای غرق در خوابش من را مجذوب خودش کرده
بود که نمیتوانستم چشمم را از صورتش بردارم..

شاید هیچ حسی در قلبم نسبت برایش نداشتم ولی بعد از حرف
های دیروز احمد حس میکنم همین الان ام حسی نسبت بر
سهراب در قلبم درحال رشد است..

و مگر میشود با عشق با زبان حرف زد!

دوباره نفس عمیقی کشیدم و این نفس های عمیق حالم را
تغییر میداد..

حالی که بعد از حرف های دیروز احمد با دیدن سهراب خراب
میشود!

دستم را بلند کردم و خواستم بگذارمش روی دستش..

چقدر دلم میخواست دستش را لمس کنم ولی نمیدانم چرا یک
چیزی، یک حسی در قلبم من را منع میکرد تا اینکار را انجام
ندهم..

و شاید همین بهتر ام بود..

از لمس کردن دستش منصرف شدم و از جایم بلند شده رفتم
سمت پنجره..

قلبم تند تند میزد و حس میکردم تمام تنم آتش گرفته است..

و دراین هوای سرد حس گرمای شدیدی داشتم..

پنجره را باز کردم و سرم را از پنجره بیرون کشیدم..

باد ملایم صورتم را نوازش میکرد و باعث میشد حس خوبی
پیدا کنم و لبخند روی لبم بنشیند..

و نمیدانم چرا لبخند میزدم؟!!

باد چندتار موی که از شالم بیرون زده بود را به بازی گرفته
بود و منم تماشاگر رقصیدن موهایم بودم..

نمیدانم چقدر همانجا ایستاده شدم که صدای سهراب را شنیدم:
-عزل..

و شنیدن این یک کلمه از زبان سهراب باعث لرزیدن دست
ها و پاهایم شد..

نمیخواستم با سهراب روبه رو شوم ولی صدا های پی در پی
اش مجبورم کرد رو بگردونم و با صدای آرومی بگویم:
-با من بودی؟

خندید که دلم زیر و روشد..

با دیدن چال گونه اش آب دهنم رو قورت دادم..

لرزش دستهایم، تند زدن قلبم و این هل کردن هیچکدامش
دست خودم نبود..

-بنظرم اینجا دیگه عزل نیست..

هل لبخندی زدم و گفتم:

-خب کاری داشتی؟

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا کمک کن برم دستشوئی..

با دیدن دستش که سمتش دراز کرده بود..

قلبم اونقدر تند میزد که فکر میکردم الانه که سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون...

-بیا دیگه واقعا حالم خرابه..

با پاهای ناراضی رفتم سمتش و دست لرزانم را سمتش دراز کردم..

دستم را در دستش گرفتم که نفس هام به شمار افتاد و گفتم:

-خودت نمیتونی بری؟

عاقل اندر سفیه بهم نگا کرد و گفت:

-اگه میتونستم بنظرت از تو کمک میگرفتم؟!!

چیزی نگفتم که از تخت پایین شد و دستشو دور گردنم انداخت..

باهاش هم قدم شدم و کمکش کردم تا برود دستشوئی..

شنیدن صدای نفس هایش باعث میشد حالم خراب بشه ولی خودمو کنترل کردم و تا دستشوئی همراهیش کردم..

به محض اینکه داخل دستشوئی شد نفسم رو آسوده به بیرون فوت کردم و دستمو روی صورتم کشیدم..

خدایا این چه حالی است که دارم؟!!

پاهام سست شده بود و دیگه نمیتونستم روی پای خودم
وایسم..

اگه دیگه با سهراب اینجا باشم حالم بدتر میشه همین خوبه
برم..

گوشیمو از تو کیفم که روی کاناپه بود برداشتم و به احمد
زنگ زدم که بعد سه بوق جواب داد:

-الو عزل چه خبر؟

با صدای که بزحمت از دهنم بیرون میشد گفتم:

-احمد کی میای بیمارستان؟

نگران گفت:

-چیشده سهراب رو چیزی شده؟!!

-نه سهراب خوبه فقط من باید برم خونه تو بیا تا من برم..

-باشه الان میام..

گوشی رو قطع کردم که در دستشوئی باز شد..

رو کردم سمت دستشویی و با دیدن سهراب دوباره به نفس زدن افتادم..

رفتم سمتش که دوباره دستشو گذاشت دور گردنم و منم مجبور شدم دستم رو دور کمرش حلقه کنم..

یه لحظه وایستاد سر جاش و سرشو برگردوند سمت من و گفت:

-عزل..

صورتم رو برگردوندم سمتش، صورتش نزدیک صورتم بود و این باعث میشد درست حرف زده نتونم..

-میگم بیا بریم بیرون دو روز شد تویی این اتاقم دلم تنگ شده..

چشمامو بستم چون نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم و با صدای آرومی گفتم:

-میتونی قدم بزنی؟

دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بلند کرد و گفت:

-چشماتو باز کن..

برخورد نفس هایش یا صورتم با سست شدن پاهایم میشد..

بزحمت چشمامو باز کردم که گفت:

-الان شد، نه نمیتونم راه برم برو یه ویلچر بیار..

برای فرار ازش گفتم:

-خب احمد بهم زنگ زد و گفت چند دقیقه بعد میاد با اون برو باشه؟!!

-خب چرا باتو نرم؟

حرفی برام واس گفتن نمود واس همین دستم که دور کمرش بود رو برداشتم و یه قدم ازش دور شدم که یهوایی خم شد و گفت:

-آخ عزل بگم خدا چیکارت کنه..

-خب احمد که اومد بااون برو باشه من کار دارم باید برم..

سرشو بلند کرد و گفت:

-خب باشه بیا کمک کن برم سمت تخت..

نمیخواستم نزدیکش بشم واس همین گفتم:

-خب خودت برو..

عصبی گفتم:

-عزل نمیتونم راه برم..

نگران رفتم سمتش و گفتم:

-خوبی؟

-بنظرت خوبم؟!

کمکش کردم بره سمت تخت و روش دراز بکشه..

روی تخت دراز کشید و گفت:

-یه لیوان آب بده..

رفتم سمت میزی که مقابل کاناپه بود و یه لیوان آب برایش دادم..

وقتی لیوان رو از دستم گرفت با برخورد سر انگشتش با انگشت دستم نزدیک بود لیوان از دستم بیوفته زمین ولی سهراب سریع گرفتش و گفت:

-خوبی؟

هل کرده سری تکون دادم و گفتم:

-آره خوبم..

رفتم سمت کاناپه و روش نشستم..

خدایا نمیخام عاشق بشم، اون نمیتونه عاشق من بشه، اون فقط دلوین رو دوست داره، نمیتونه عاشق من بشه؟!!

حالم بد شده بود اونقدر که دلم میخواست گریه کنم و حتا چند بار جوشش اشک رو تویی چشمم احساس کردم ولی خیلی سریع دستمو روی چشمم کشیدم تا گریه نکنم..

نمیدونم چرا حالم بد شده بود؟!!

شاید بخاطر کریم بود یا شایدم بخاطر سهراب!

برام سخت بود اینکه دوباره عاشق بشم و اونم مثل قبل؛ گرچه میدونم سهراب نمیتونه عاشق بشم قلبم داره بهش وابسته میشه و کریم که میدونستم موندنی نیست بازم عاشقش شدم..

چرا باید همیشه عشق برای من اینجوری باشه؟!!

نفس های عمیق میکشیدم تا گریه نکنم..

منتظر اومدن احمد بودم تا بیاد و من دیگه برم..

با دیدن سهراب قلبم تند تند میزد و میدونستم دارم عاشقش میشم..

و چقدر زود بعد از شنیدن چند حرف قلبی که اینهمه مدت سنگ شده بود دوباره نرم شد و حسی در آن درحال رشد است!

در اتاق باز شد و قامت احمد نمایان شد با دیدن حس خوبی پیدا کردم و سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-خوب دیگه احمد اومد من میرم..

سهراب گفت:

-میموندی!

هل کرده بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-نه ممنون باید برم خونه مامان و بابام نگران میشن..

از اتاق بیرون شدم و تازه میخواستم برم سمت پله ها ولی با صدای احمد و ایستادم:

-عزل و ایستا میخام باهات حرف بزنم..

در جا و ایستادم که اومد مقابلم و گفت:

-امروز با سهراب حرف زدی؟

سری تکون دادم که گفت:

-خب چیشد میتونی عاشقت بشی، میتونی دوباره اونو به زنده گی امیدوار بسازی؟!

سرمو بلند کردم و بهش نگا کردم که گفت:

-چیه نکنه نمیتونی؟

-نمیدونم، نمیدونم..

دستمو کشیدم روی صورتم که گفت:

-خوبی؟

با صدای لرزانی گفتم:

-فردا حرف بزنیم باشه الان باید برم خداحافظ..

بعدم رفتم سمت پله و بیخیال صدا زدن های پی در پی اش..

تا کسی گرفتم و براش آدرس خونه رو دادم تا بره..

گریه ام گرفته بود شاید بخاطر عشقی که تجربه کرده بودم یا

شاید بخاطر دردی که دیده بود و از عشق میترسیدم..

اینقدر سریع وارد قلبم شدی که حتا نداشتی تصمیم بگیرم..

کریم رفت اگر تو عاشقم نشی، دوباره قلبم میشکند و من تحمل

ندارم..

قطره اشکی روی صورتم لغزید و باعث دردی بدی در قفسه

سینه ام احساس کنم..

سهراب پسری خوبی است ولی اینجا بحث قلبش مهم است که
میتونه عاشقم بشه یانه؟

من میتونم تویی قلبش قسمی که اون تویی قلبم برای خودش
جا پیدا کرد جا پیدا کنم یانه؟

حالم اونقدر خراب بود که دلم میخواست برای صدای بلند گریه
کنم ولی نمیشد!

گوشیم زنگ خورد که سریه اشک های روی صورتم رو پاک
کردم و گوشیمو از تو کیفم درآوردم احمد بود..

دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو بردم بغل گوشم:

-الو..

صدای نگران احمد تویی گوشی پیچید:

-الو عزل کجایی؟ امروز چی شد؟ چرا جگرخون از بیمارستان
رفت؟ سهراب بهت چیزی گفت؟!

با صدای گرفته ام گفتم:

-نه سهراب چیزی نگفته..

-خب پس چرا یهویی خواستی بری؟

-مهم نیست فقط بابام یکم حالش بد بود بخاطر اون یکم هل کرده بودم و سریع خواستم برم خونه..

-پس چرا چشمات قرمز شده بود؟ ببین اگه سهراب بهت چیزی گفته به من بگو؟!

-نه چیزی نگفته خداحافظ باید قطع کنم..

و دیگه منتظر نشدم و زنگ رو قطع کردم..

نفس عمیقی کشیدم..

سهراب مگه میتونه چی بهم بگه؟

سرمو به پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم و خواستم دیگه به چیزی فکر نکنم!

#سهراب..

تویی اتاق روی تخت دراز کشیده بود..

جایی زخم درد میکرد و اینم از برکت خانوم عزل بود که
یهویی ولم کرد و نزدیک بود بیوفتم..

احمد که نمیدونم کدوم قبرستان رفته همین الان اومد ولی
دوباره رفت..

همین که یادش کردم در اتاق باز شد و قامت احمد نمایان شد
خندیدم و گفتم:

-مادر زنت دوست داره همین که یادت کردم پیدات شد...-

برای مسخره کردم خندید و گفت:

-واقعا..-

حرصی شدم و چیزی ام نزدیکم نبود پرت میکردم سمتش..

خیلی جدی و با تشر گفت:

-بلند شو بنشین سرجات میخام باهات حرف بزنم..-

از لحن صداش تعجب کردم و اطاعت کرده نشستم روی تخت..

آخ که چقدر جایی زخم درد میکرد ولی بیخیالش شدم..

احمد نشست روی صندلی پهلوی تخت و گفت:

-تو به عزل چیزی گفتی؟-

با تعجب گفتم:

-نه..

-پس چرا تا منو دید که اومدم رفت؟!!

-اینو برو از خودش پرس..

-واقعا چیزی بهش نگفتی؟

عصبی و کلافه گفتم:

-صبح وقتی تو رفتی من استراحت کردم و همین چند دقیقه

پیش بیدار شدم فقط ازش کمک خواستم منو بیره تا دستشویی

و بعدشم تو اومدی و اون رفت مگه باید بهش چی میگفتم؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-چیزی نه فقط چهره اش یکم گرفته بود..

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-من نمیدونم..

احمد سرشو بلند کرد و به من نگا کرد..

اونقدر دقیق نگا کرد که با تعجب براش ابروی بالا انداختم..

-سهراب میدونی که عزل عاشقت شده؟!!

چشمام با تعجب گرد شد و گفتم:

-چی؟!-

-یعنی نمیدونی؟!-

با بهت گفتم:

-یعنی چی؟!-

-اون واقعا عاشقت شده، بنظرت چرا این دو روز اومد بیمارستان دیدنت؟ چرا وقتی فهمید گلوله خوردی سریع زنگ زد و احوالتو پرسید؟! بنظرت همهٔ اینا همینجوری بوده میتونه.. اون واقعا دوست داره و عاشقت شده!!

با تعجب داشتم بهش نگا میکردم..

برام جالب بود، عزل منو دوست داره!!

-البته من اینطوری فکر میکنم.. تاکی میخای پای دلوینی که از خود شوهر داره بمونی، عزل دوست داره اینو میشه از رفتارش فهمید.. دلوین دیگه از تو نمیشه، ازش منصرف بشی برات خوب میشه... عزل دختر خوبی است، خوشگل است و از همه مهمتر دوست داره.. چی میشه از دلوین بگذری و یکم به عزل فکر کنی... شاید بتونی با اون خوشبخت بشی.. کی میدونه شاید بتونی عاشقت بشی...

دلویں دیگہ از تو نمیشہ اینو بدون.. من امروز خودم دیدمش
 کہ چطوری با عباس میخندید بہ قول خودت چند روز با عباس
 باشہ وابستہ اش میشہ بنظر تو ہمین الانش ام وابستہ اش
 نشدہ!! از دلویں بگذری خوبہ..

بعدم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون..

من موندم و یہ عالمہ حرف!

عزل منو دوست دارہ، عاشق من شدہ!!

یعنی چی، غیر قابل باور است..

چطوری میشہ مگہ؟

عزلی کہ کریم رو دوست داشت اینقدر زود عاشق من شد!

اون منو دوست دارہ اگہ باہاش نباشم قلبش میشکنہ..

ولی من دلویں رو دوست دارم با اینکه شوہر دارہ دوستش
 دارم..

بہ قول احمد تا آخر عمرم پای دلوینی کہ از خود شوہر دارہ
 موندہ نمیتونم..

خواستم خودمو بکشم ولی اینم نشد...

عزل، عزل چطوری عاشق من شدی؟

حس میکردم الانه که مفزم منفجر بشه..
 سردرد گرفتم از بس درمورد عزل فکر کردم..
 روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم که خیلی سریع خوابم
 برد..

با حس دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم...
 مامانم بود بالای سرم نشسته بود و داشت صورتم رو نوازش
 میکرد..

با دیدن اینکه از خواب بیدار شدم برام صبح بخیری گفت و
 یه عالمه با هم حرف زدیم...

بعد از حرف های دیشب احمد همه فکرم شده بود عزل..
 حتا تموم روز منتظرش نشستم تا بیاد ولی نیومد و من
 همچنان چشم به راه موندم..

مامان و بابام شب رفتند خونه و فقط منو احمد موندیم..
 فرداش همچنان منتظر عزل موندم تا بیاد و به چشماش نگا
 کرده واقعا بدونم که عاشقم است یانه!

ذهنم درگیر بود، و این ذهن درگیر فقط با دیدن عزل آروم
 میشد!

این روز هم تموم شد و عزلی از آن در وارد نشد تا من مطمئن
بشم که واقعا عاشقم است یانه!

پس فرداش همچنان منتظر موندم ولی بازم نیومد..

حس میکردم دلم برایش تنگ شده و میخام ببینمش!!

ولی اون بیمارستان نمیومد تا من ببینمش..

مامانم که بیمارستان اومد بهش گفتم روز بعد که اومد گوشیمو
با خودش بیاره چون گوشیم خونه بود..

وقتی به بیمارستان نیامد حداقل بهش زنگ بزنم و صداشو
بشنوم..

برام متعجب کننده بود اینهمه علاقه بعد از چند حرفی که احمد
گفت!

اون منو دوست داره و من میتونم عاشقش بشم یانه!؟!

دلوین؛ این چند روز حتا به یادشم نیوفتادم و انگار اصلا وجود
نداشته!!

ذهنم درگیر بود نه مطمئن بودم دلوین رو فراموش کردم

نه مطمئن بودم عاشق عزل شدم!!!

عزل یگانه کسی که خیلی ازش نفرت داشتم حالا شب و روز
به فکرش هستم تا بیاد بیمارستان..

بلاخره این انتظارم به پایان رسید و فردا صبح وقتی از خواب
بیدار شدم دیدم که روی صندلی پهلوی تخت نشسته بود..

با دیدنش چشمام برق زد و سریع نشستم روی تخت و بادوق
گفتم:

-عزل..

ابروی بالا انداخت و گفت:

-سلام شیطون الان خوب شدی؟!!

از قبل بهم شیطون میگفت ولی هیچوقت همچین احساسی
نداشتم

لبخندی زدم و گفتم:

-آره الان خوبم..

خواستم به چشماش نگا کردم ولی انگار داشت از نگام فرار
میکرد...

سرشو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد..

یکم دست دست کردم ولی در آخر گفتم:

-عزل اون روز..

سرشو بلند کرد و با تعجب بهم نگا کرد که ادامه دادم:

-اون روز یکم جگرخون بودی... وقتی رفتی نگرانت شدم
چیزی شد که یهویی رفتی؟

سری به نفی تکون داد و گفت:

-نه چیزی نشد.. فقط باید میرفتم بابام یکم مریض بود..

آهانی گفتم و دیگه چیزی نگفتم..

اون سرشو پایین انداخته بود و من مشتاق دیدن چهره اش
شده بود..

اینهمه علاقه بعد از اینکه فهمیدم من را دوست دارد..

حس میکردم حسی در قلبم نسبت بر عزل درحال رشد است..

یعنی دارم عاشقش میشم؟!!

دلوین اینقدر زود از قلبم رفت و جاشو داد به عزل!

دلوینی که میخواستم خودم را بخاطر بکُشم، حالا اصلا به
فکرش نیستم..

یعنی امکان داره عاشق عزل بشم!

خواستم مطمئن بشم که واقعا دوستم دارد یا احمد از خودش
درآورده واس همین خیلی جدی گفتم:

-عزل..

سرشو بلند کرد و گفت:

-بله..

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-عزل تو منو دوست داری؟!!

هیچگونه تعجبی در نگاهش پیدا نشد و فقط گفت:

-چی؟!!

-سؤال سختی نپرسیدم، منو دوست داری؟!!

سرشو پایین انداخت که دوباره گفتم:

-عزل به من نگاه کن لطفا..

بدون اینکه سرشو بالا کنه با گریه گفت:

-میدونم تو نمیتونی عاشقم بشی، میدونم تو دلوین رو دوست
داری همه چیزو میفهمم.. آره دوست دارم، عاشقت شدم، منی

دیوونه عاشقت شدم ولی تو دلوین رو دوست داری میدونم
عاشق من شده نمیتونی..

بعدم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون..

لبخندی روی لبم نشست..

پس واقعا عاشقم هستی..

ولی نگرانش شدم خب چرا گریه کرد، یعنی فکر میکنه
نمیتونم عاشقش بشم، خودمم مطمئن نیستم که میتونم
عاشقش بشم یانه..

ولی همین الانم میدونم که حسی نسبت بهش دارم..

در اتاق باز شد و مامانم اومد داخل که با دیدنش با سرخوشی
گفتم:

-صبح بخیر مامانم..

خندید و گفت:

-صبح بخیر پسر..

خندیدم و گفتم:

-خب بابام اومده؟

-نه رفت شرکت گفت کار داره ولی حتما میاد..

خندیدم و گفتم:

باشه..

نشست روی صندلی که گفتم:

-خب مامان گوشیمو آوردی؟

خندید و گفت:

-درد تو چیز دیگه است..

خندیدم و گفتم:

-خب حالا آوردیش یانه؟!

-آره تو فقط لب تر کن پسرم..

خندیدم و گفتم:

-فدات..

گوشیمو از تو کیفش درآورد و گفت:

-بیا اینم گوشیت..

گوشیمو از دستش گرفتم و گفتم:

-ممنون مامانم..

مامانم از جاش بلند شد و پیشونیمو بوسید که با تعجب بهش
نگا کردم:

-پسرم من باید برم خونه زن داداش آینده ات و با مامان و
باباش حرف بزنم.. احمد که بهت گفت بعد ازینکه تو خوب
بشی میریم خواستگاریش.. من برم باهاشون حرف بزنم و
ببینم نظرشون چیه! اگه وقت کردم دوباره میام دیدنت ولی
اگه نشد منو ببخش باشه پسرم..

حرصی گفتم:

-برو به اون پسرت برس..

دستی روی صورتم کشید و گفت:

-اینجوری نکن دیگه..

لبخندی زدم و گفتم:

-برو مامانم، یک من بی زن میمونم وسط شون..

مامانم خندید و بعد از خداحافظ باهام رفت..

گوشیمو که حالا بهم رسید، شماره عزل رو گرفتم و بهش
زنگ زدم..

نگرانش شدم کجا رفت اینجوری گریه کرده..

بعد سه بوق جواب داد:

-بله..

با شنیدن صدای گرفته اش خندیدم و گفتم:

-چرا گریه میکنی؟

-کاری داشتی؟

-بیا اتاق... کجا رفتی؟

-میخام تنها باشم..

خندیدم و گفتم:

-ناز نریز دیگه بیا میخام ببینمت، نمیدونی این چند روز منتظر

بودم تا بیای؟

-یعنی چی؟!

-بیا میخام باهات حرف بزنم..

زنگ رو قطع کرد که فهمیدم میاد..

پس یعنی واقعا دوستم داری..

اینجوری که من فکر میکنم حتما میتونم عاشقت بشم..

واقعا دختر خوبی است و به قول احمد دوستم داره چرا نخواهم
باهاش باشم!

دردی که در عشق دلوین تجربه کردم فقط با چند حرف احمد
پایان یافت..

اینبار تصمیم گرفتم نقطه پایان داستان سهراب و دلوین را
بگذارم..

صفحه جدیدی باز کنم و اینجا از عزل و سهراب بنویسم..

دیگر سهراب و دلوینی درکار نیست..

بگذار عباس و دلوین خوشبخت بشن..

شاید زنده گی من با عزل گره خورده، شاید باید دلوین با
عباس ازدواج میکرد تا من دوباره عاشق عزل بشم..

واقعا امان ازین روزگار!

در اتاق باز شد و قامت عزل نمایان شد که با دیدنش خندیدم
و گفتم:

-کجا رفتی؟!!

اومد سمت تخت و میخواست بنشینه روی صندلی که دستشو
گرفتم و گفتم:

-بیا بنشین لبه تخت..

اطاعت کرد نشست لبه تخت که گفتم:

-کجا رفتی؟!

-هیچی پایین رفتم..

سرش پایین بود و من میخواستم صورتشو ببینم..

دستمو دراز کردم زیر چونه اش و سرشو بلند کردم..

به صورتش نگا کردم ولی چشماش هنوزم پایین بود که
اعتراض گونه گفتم:

-چشمتو بالا کن میخام ببینمشون..

آهسته چشماشو بالا کرد که با دیدن چشماش لبخندی روی لبم
نشست..

درست به چشمام نگا کرد که تونستم خیلی آسون تموم
احساسات قلبشو از تو چشماش بخونم..

لبخندی زدم و دستشو تویی دستم گرفتم و گفتم:

-کی گفته نمیتونم عاشقت بشم؟!-

-خب... چون تو.... دلوین.. رو دوست داری...-

دستاش میلرزید و همینجوری صداش..

بوسه روی دستش کاشتم و گفتم:

-شاید بتونم صفحه جدیدی رو با تو باز کنم، شاید عاشقت بشم
و بتونیم خوشبخت بشیم..-

لبخندی زد و گفت:

-ولی تو که منو دوست نداری فقط من ترو دوست دارم!

دوباره خندیدم و گفتم:

-خب شاید عاشقت شدم..-

خندید و گفت:

-کاش!!-

دستامو سمتش دراز کردم که او مد سمتم و بغلم کرد..

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

-همین الانم حس میکنم شاید عاشقت شده باشم..-

خودشو بیشتر میان بازو هام جا کرد و گفت:

-ولی من واقعا دوست دارم..

خندیدم و چیزی نگفتم..

در اتاق باز شد و قامت احمد نمایان شد..

با تعجب بهمون نگا کرد که با چشمام اشاره کردم دوباره بره بیرون که اطاعت کرد و رفت....

عزل: کی اومد؟

-هیچکی..

خندید و چیزی نگفت..

درست همون حسی رو داشتم که اولین بار وقتی دلوین رو در آغوش گرفته بودم داشتم..

ولی نمیخواستم دوباره مثل قبل بشه..

یه لحظه ترس تموم وجودمو پرکرد و گفت:

-عزل بهم قول بده که هیچوقت از پیشم نری، قول بده یه قولی بده که بتونم باور کنم!!!

-همین که دوست دارم کافی نیست!

-کافیست ولی بگو مثل دلوین از پیشم نمیری!

-نمیرم، همیشه باهات میمونم، تا وقتی زنده هستم باهات،
درکنارت میمونم؛ پس توام قول بده کنارم میمونی!
-قول میدم من همیشه کنارت میمونم..

درست مثل همون دفعه وقتی عزل دستاشو بلند کرد و
میخواست ازش دور بشم دلم نمیخواست ازش دور بشم که
همینکارو ام کردم دستامو بیشتر دورش سفت کردم و گفتم:
-نمیخام ازت دور بشم..

خندید و گفت:

-پس تاکی بغلم میکنی؟!
-تا وقتی که دلم بخواد..

دوباره خندید و گفت:

- پس کی دلت ازم سیر میشه؟!
-من دلم از تو سیر نمیشه..

-واقعاً!! خوبه هنوز مطمئن نیستی عاشقم هستی یانه!
حرصی و عصبی ازش دور شدم و گفتم:
-کی گفته مطمئن نیستم!

-خودت گفתי شاید عاشقم بشی.. یعنی هنوز مطمئن نیستی
عاشق هستی یانه!

دستم بلند کردم و روی گونه اش رو به نوازش گرفتم:

-ببین عزل وقتی بهت گفتم تا آخر عمرم باهات میمونم یعنی
شاید عاشقت شده باشم..

-دوباره گفתי شاید..

خندیدم و گفتم:

-بریم یه دور بزنیم!؟

خندید و گفت:

-البته؛ خودت رفته میتونی یا ویلچر بیارم برات!؟

-تا وقتی تو باشی به ویلچر نیازی ندارم..

لبخندی زد و او مد سمت دستشو گرفتم و با کمکش بلند شدم..

با هم از اتاق بیرون شدیم و رفتیم سمت درپشتی بیمارستان
و رفتیم حیاط بیمارستان..

جایی سرسبزی بود و منم جاهای سرسبز رو دوست دارم..

باهم قدم میزدیم و سکوت بینمون حاکم بود..

دستمو دراز کردم سمت عزل و دستشو گرفتم که جاخورد و سریع هل کرده گفت:

-ول کن سهراب ترو خدا، پسر.. پسرداییم تویی این بیمارستان دوکتور است ببینه بد میشه..

لبخندی زدم و گفتم:

-بذار ببینه بدونه از خود صاحب داری..

-ول کن ترو خدا اگه یکم ام به عشقم باور داری ول کن..

حرصی با اخم دستشو ول کردم که ازم دور شد با تعجب بهش نگا کردم که رفت سمت یه پسر و نظر به اینکه گفت پسر داییش دوکتور است بدون شک همون فضول بود..

یه دقیقه میخواستم با عزل تنها قدم بزنم که یه مزاحم پیدا شد..

حرصی داشتم نگاش میکردم که چطوری داشت میخندید..

دفعه قبل وقتی دلوین اینجوری بااون مرده میگفت و میخندید همینجوری داشتم نگا میکردم و حرص میخوردم ولی او دفعه رفتم و دست دلوین رو گرفتم و بهش گفتم که دوستش دارم ولی الان که اون پسره فضول پسردایی عزل است نمیتونم برم سمتش..

یعنی من هنوز مطمئن نیستم که دوستش دارم اینجوری به
اون پسره حسودیم میشه و عصبی شدم..

نفس عمیقی کشیدم که اون پسره با عزل دست داد و رفت
سمت در ورودی بیمارستان که با اخم به عزل نگا کردم اومد
سمتم و گفت:

-آی شکر خدا نفهمید..

حرصی و عصبی گفتم:

-خب حالا اگه میفهمید؟

-اونموقع دیگه بابام نمیذاشت پامو از خونه بذارم بیرون..
بعدم دستمو میذاشت دست هیراد همین پسر داییم و دیگه
اونموقع منم مثل دلوین از تو نمیشدم..

بازوشو محکم گرفتم و عصبی با فک قفل گفتم:

-اونموقع دیگه آروم نمیبود مثل دفعه قبل جلوی بابات میومدم
دستتو میگرفتم و باهات عقد میکردم..

-نه دیگه اونموقع من راضی نمیشدم باهات ازدواج کنم و
باهمون پسری که بابام میگفت ازدواج میکردم..

حس میکردم عصبانیت تویی سلول سلول تنم نفوذ کرده و
عصبی تویی صورت عزل گفتم:

-واقعا من میذاشتم اینکارو بکنی!

-خب من میکردم..

عصبی تک خنده کردم و روکردم تا برم سمت در بیمارستان
که صدای خنده عزل مانع شد و باعث شد همونجا وایسم..

روکردم سمتش و گفتم:

-چیه چرا میخندی!؟

-آخ که چقدر غیرتت زود زد بالا..

با بهت گفتم:

-یعنی چی!؟

اومد نزدیکم و دستمو تویی دستش گرفت:

-من ترو دوست دارم سهراب، حتا اگه بمیرم ازت جدا نمیشم،
حتا اگه بابام بگه با هیراد ازدواج کنم اینکارو نمیکنم...

با تعجب گفتم:

-یعنی الان همینجوری گفتی!؟

خندید و با خنده گفت:

- آره دیگه من اینقدر بی وفا نیستم..

خندیدم و آغوشمو باز کردم که بغلم کرد و من گفتم:

- واقعا عصبیم کرده بودی...

خندیدو گفت:

-عصبی نشو و به من اعتماد کن..

یکم دیگه باهم قدم زدیم و برگشتیم داخل..

از بودن در کنارش حس خوبی داشتم و وجودم سرشار از آرامش بود..

شاید این احساس رو دارم برای بار دوم تجربه میکنم ولی بازم خوشآیند است..

با تموم وجودم میخام قلبمو بذارم تو دست های عزل..

عزلی که از من پیشتر عاشقم شده بود و من خبر نداشتم..

از وقتی یادم میومد به هیچ دختری نزدیک نشده بودم و باعث اذیت و آزار هیچ دختری هم نشده بودم، یعنی دوست نداشتم به کسی که نمیخامش و حسم بجز یه هوس زود گذر چیزی دیگه نیست نگا کنم..

یگانه دختری که دیدمش و عاشقش شدم دلوین بود که خیلی
 آسون ازم گذشت و سهمم از عشق اون فقط درد و عذاب شد..
 اینبار دیگه نمیخام اینجوری بشه، هرچی بشه از عزل
 نمیگذرم..

قسمی که اون بهم نگا میکنه، بهم لبخند میزنه و قسمی که
 بهم گفت دوستم داره؛ لحنش، چشماش، لبخندش همه و همه
 منو سمت خودش میکشید..

با تموم قلبم میخام نزدیکش بشم و بدستش بیارم..

شاید هنوز مطمئن نباشم که دوستش دارم، شاید وقتی اون
 بهم میگه دوستم دارم جوابی بر حرفش نمیداشته باشم ولی
 با اینها بازم میخامش..

با عزل برگشتیم تویی اتاق و من دوباره دراز کشیدم روی
 تخت..

شکمم درد گرفته بود و این بخاطر قدم زدنم بود..

عزل دوباره لبه تخت نشسته بود و من بهش نگا میکردم..

درست قسمی که میخواستم دلوین رو نگا کنم الان میخام عزل
 رو نگا کنم..

داشتم بهش نگا میکردم که ابروی بالا انداخت و گفت:

-اینجوری نگام نکن..

خندیدم و گفتم:

-پس چجوری نگات کنم!

سربه زیر لبخندی زد و گفت:

-اینجوری نکن خجالت میکشم..

خندیدم و دستشو تویی دستم گرفتم:

-آخ من قربون خجالتت..

با اخم سرشو بلند کرد و گفت:

-دیگه اینجوری نگو..

-پس چی بگم!

-خب نگو قربونت، باشه؟

خندیدم و بوسه روی دستش نشوندم:

-باشه تو فقط لب تر کن، من غلامتم..

خندید و چیزی نگفت..

واقعا هر قدر نگاش میکردم دلم ازش سیر نمیشد..
 اینجوری نگا کردن بهش رو دوست داشتم..
 اینکه تموم اجزای صورتشو از زیر نظرم بگذارم..
 گوشه عزل زنگ خورد که از تو کیفش درآوردم و به صفحه
 اش نگا کرد..

دستش که تویی دستم بود خفیف لرزید و گفت:
 -بابامه..

خندیدم و گفتم:

-پدرزنم زنگ زده جواب بده..
 جواب داد و گوشه رو برد سمت گوشش..

-سلام چطوری بابا؟

الان باید پیام خونه؟

باشه، خو با هیراد نه خودم میام..

آی بابا میدونی از اون خوشم نمیاد..

امشب باید بریم؟

خو خودم میام بابا لطفا!!!

باشه قربونت بابا الان میام..

خو تویی بیمارستان اومدم پیش یه دوستم صبح خبر شدم یکم
مریض بوده و اومده بیمارستان منم اومدم دیدنش به مامانم
گفتم بهتون نگفته؟

خو باشه الان میام...

بعدم گوشی رو قطع کردم که گفتم:

-چی میگفت؟

خندید و گفت:

-امشب بابام گفت میریم خونه عباس و دلوین، بعدشم گفت من
باید با هیراد برم ولی قبول نکردم چون اینجا یکی از هیراد
خوشش نیاد و گفتم خودم میرم..

خندیدم و گفتم:

-خو اون یکی کیه؟

متفکر بهم نگا کرد و گفت:

-اون یکی یه پسری خوشگل، قدبلند، خوشتیپ، هیکلی ویه
پسری که من دوستش دارم..

خندیدم و بغلش کردم..

اینجوری حرف زدنش دلمو زیرو رو میکرد..

-آخ من قربون زبونت..

یکی کوبید به پشتم:

-حرف حالت نیستاااا!!

خندیدم و گفتم:

-دیگه نمیگم..

عزل یکم دیگه موند و بعد بلند شد و رفت..

دلم نمیخواست بره ولی چاره نبود..

رفت و انگار قلب منم باهاش برد..

فردا صبح منتظرش بودم ولی نیومد و یکم نگرانش و خیلی
دل تنگش شده بودم..

عزل برام فراتر از یه دوست شده بود و منم قبول داشتم حسی
نسبت بهش پیدا کردم ولی وقت میخواستم تا مطمئن بشم و
الان میتونستم دلوین رو درک کنم وقتی بهم میگفت وقت
میخام!

چند روزی پی هم عزل بیمارستان نیومد و وقتی بهش زنگ
میزدم گوشیش خاموش بود..

نگرانش بودم و همچنان دلم برایش تنگ شده بود..

این دل تنگی و این نگرانی قلبم نمیتونست عادی باشه و من هنوزم بگم که مطمئن نیستم و نمیدونم عاشق عزل شدم یانه!

با فکر بهش لبخند میزدم و شب ها با یادش میخوابیدم..

و همچنان با گذشت هرروز دلم برایش بیشتر تنگ میشد و نگرانش میشدم که چرا بیمارستان نمیاد یا زنگ هامو جواب نمیده!!!!

یه روز وقتی عباس و دلوین اومدند بیمارستان دلوین گفت عزل سرما خورده و وقتی سرما بخوره باباش نمیذاره از گوشی استفاده کنه..

نگرانیم دوچند شد نکنه مثل دفعه قبل این سرما خورده گی بشه دوریمون برای همیشه..

من تازه احساس میکنم عاشقش شدم و نمیخام ازش دور بشم..

**

دو هفته کامل شد که تویی بیمارستان بودم و اینهمه مدت خبری از عزل نبود و من اروم نداشتم..

قلبم دوباره آشوب شده بود و میخواستم عزل رو ببینم..
 هنوزم عزل جواب گوشیمو نمیداد و به قول دلوین وقتی سرما
 بخوره باباش نمیذاره گوشیشو تویی دستش بگیره..
 نمیدونم داشتم خودمو قانع میکردم یا داشتم خودمو فریب
 میدادم!
 حس میکردم عزل تموم قلبمو دربرگرفته بود و دیگه حسی به
 دلوین ندارم..
 حس میکردم خوب شده که میخواستم خودمو بکشم شاید
 مُردم و دوباره زنده شدم، دوباره عاشق شدم و یه زنده ی
 جدید رو با عزل آغاز کردم..
 دلم اونقدر به عزل تنگ شده بود که با هربار باز شدن در
 اتاق فکر میکردم عزل است..
 یه صبح وقتی از خواب بیدار شدم با دیدن عزل بالا سرم سریع
 نشستم روی تخت که حتا جایی زخمم که حالا یکم خوب شده
 بود درد کرد ولی مهم نبود...
 با تعجب نگاش کردم و گفتم:
 -واقعا خودتی؟!

خندید و با صدای که از شدت سرما خورده گی تغییر کرده بود
گفت:

-آره خودمم...

دستمو روی صورتش کشیدم تا مطمئن بشم واقعا خودشه..

آره تونستم صورتشو لمس کنم یعنی خودشه!!

خوشحال بغلش کردم و عطر تنشو با دلتنگی بو کشیدم..

حرصی و عصبی با صدای کم بلند گفتم:

-کجا بودی ها یه هفته شد نیومدی ببینیم!!!

خندید، چقدر دلم برای این خنده اش تنگ شده بود:

-ببخشید آقا معذرت میخام شما ببخشید دیگه..

یکی کوبیدم به پشتش و گفتم:

-اینجوری از دستم خلاص نمیشی ها!!! نمیدونی چقدر دل

تنگت شده بودم!

-خوبه هنوز نمیدونی دوستم داری!!

ازین حرفش لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-من عاشقتم عزلم..

یه لحظه چیزی نگفت که مطمئن شدم جاخورده..

-چپشد، الان مطمئن شدی عاشقتم!

خندید و گفت:

-ازینکه باهاتم خوشحالم..

-منم خوشحالم..

دیگه چیزی نگفت و هردومون سکوت کردیم..

آغوشش برام لذت خاصی داشت و وجودمو سرشار از آرامش
میکرد..

بیشتر از 10 دقیقه بغلش کردم و آهسته درحالیکه نمیخواستم
ازش جدا شدم که خندید و گفت:

-بلاخره!!

متقابلا خندیدم و محکم گونه اش رو بوسیدم که خجول خندید
و سرشو پایین انداخت..

دستشو گرفتم و گفتم:

-سرتو بالا بکن..

سرشو آهسته بلند کرد که گفتم:

-خب الان مطمئن شدم که دوست دارم توهم مطمئنی که دوستم داری؟!

خندید و گفت:

-بنظرم از تو اول تر من مطمئن بودم مگه نه؟

خندیدم و چیزی نگفتم...

تمام روز باهم گفتیم و خندیدم و بیشتر از ده ها بار بهش عشقم رو ابراز کردم..

برخلاف هرروز به یه پلک بهم زدن روز گذشت و عصر شد وقتی که عزل میخواست بره..

محکم بغلش کردم و بعد از خداحافظی رفت..

میشه به این عشق گفت عشق یهویی که با شنیدن چند حرف تویی قلبم به وجود اومد..

احمد اومد بیمارستان با چهره درهم و گرفته..

ازش پرسیدم دلیل این حالش چیه و چرا اینجوریه؟

و اونم گفت که بابای سحر قراره بخاطر یه کاری که داره باید برای یه سال بره خارج از کشور... بابای سحرم چون احمد پسر خوبیه گفته یه سال بعد وقتی از خارج دوباره اومدم

دوباره بیابین خواستگاری و منم تا اون موقع دخترمه به کس
دیگه نمیدم..

احمد همچنان چهره اش گرفته بود و حتا با حرف های که
بهش گفتم حتا یه لبخند هم زد و منم بیخیالش شدم..

چند روزی گذشت و دوکتور گفت خوب شدم و گفت میتونی
بری خونه ولی باید مراقب باشی..

ازینکه قرار بود ازین خراب کده برم بیرون خیلی خوشحال
بودم..

احمد برام لباس آورد و رفت تا کار های مرخصی رو تموم
کنه..

با هر جون کندی بود لباس های بیمارستان رو با لباس های
که احمد آورده بود عوض کردم و نشستم روی تخت تا احمد
بیاد و باهم بریم...

گوشیمو برداشتم تا وقتی احمد بیاد یکم باهاش ور برم..

رفتم تویی گالری با دیدن عکس های دوتایی منو دلوین
لبخند تلخی روی لبم نشست..

وقتی نبود این عکس ها باعث میشد یکم از دلتنگیم کم بشه..

ولی خوبه اینکه تونستم ازت بگذرم و دیگه حتا بهت فکر نکنم..

تو از خودت شوهرداری و من دیگه نمیخام با فکر کردن بهت خودمو گناهکار حس کنم..

تموم عکس های دوتایی مونو حذف کردم..

دیگه تو نه دلوین، قلبم جای عزل است..

عاشقش شدم و یا خودم را عاشقش محسوب میکنم نمیدانم ولی با بودن در کنارش حس خوبی دارم..

عشق عزل با شنیدن چند حرف از احمد درباره عشق عزل در قلبم بوجود آمد و من دیگه خیالتم را فکر کردن بر عزل میگذرانم..

توانستم یک عشق دیگر را نیز تجربه کنم و دوباره یک دلیل برای بودن درین دنیا پیدا کنم..

عشق حس خوبی است، وقتی در قلبم در حال رشد است و تو با تمام وجودت دلتنگ یکی دیگه میشوی، حس خوبی است وقتی او را در آغوش میگیری و مست عطر تنش میشوی..

من عشق را اینجوری تجربه کردم برای من عشق وابسته گی است، دلتنگی است و نگرانی است..

نفس عمیقی کشیدم که در اتاق باز شد و قامت احمد نمایان شد:

-بلند شو داشی بریم..

سری تکون دادم و از جام بلند شدم..

-مامانم نیومده؟

-نه گفت اینبار پسرم بیاد پیش من..

خندیدم و با احمد یکجا از اتاق رفتیم بیرون..

یک طبقه بود ولی من حوصله رفتن از پله ها رو نداشتم واس همین رفتیم سمت آسانسور..

از بیمارستان بیرون شدیم و سوار ماشین احمد که دم در بود..

اینکه از بیمارستان بیرون شدم خیلی خوشحال بودم ولی باید منتظر بازجویی مامان و بابام ام میبودم..

احمد گوشیشو به ضبط وصل کرد و یه آهنگ گذاشتم که تا الان نشنیده بودم:

- به چی دلواپسی نابی، به سرم زده بی خوابی..

صبرم شده لبریز کجایی؟!!

چه دل اشوبه ای جذابی در این شب
مهتابی در تاب و تبم تا تو بیایی..

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی
دل در دل من نیست کجایی؟!
به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..
به به چه حس و حال و هوایی..

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!
ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی
دل در دل من نیست کجایی?!
به به چه حس و حال و هوایی..

به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..
 به به چه حس و حال و هوایی..

حیران از تو و شیدایی از بس که تو زیبایی
 من منتظرم تا تو بیایی..
 به به آن لحظه طوفانی حالم رو که میدانی..
 جانم به فدایت تو کجایی!؟

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!
 ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

آهنگ خوبی بود که با شنیدن هر مصرع اش یاد عزل افتادم..
 شاید روزی فکر و خیالم همش دلوین بود ولی حالا دیگر باید
 کاملا ازش منصرف شوم..

مقابل خونه از ماشین پیاده شدم و احمد گفت جایی کار داره
میره و یه وقت دیگه میاد خونه..

من رفتم سمت در و در زدم که مامانم در رو باز کرد..
منو اسپند کرد و گفت:

-اخ پسر مو نظر کرده بودند اینجوری شده..

ازینکه کار مامانم خندیدم و گفتم:

-بنظرت کی نظرم کرده باشه..

-نمیدونم ولی هرکی است چشمش درآد..

خندیدم و رفتم داخل که بابا تویی پذیرائی روی کاناپه نشسته
بود..

خیلی جدی گفت:

-اومدس پسر م حالت خوبه؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-ممنون بابا خوبم...

به کاناپه مقابلش اشاره کرد و گفت:

-بیا بنشین..

آب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمت کاناپه که اشاره کرد
نشستم..

مامانم پهلوی بابام نشست..

با دیدن مامان و بابا اینقدر جدی حس یه مجرم بهم دست داد
که برای بازجویی آوردنش..

-خب پسرم الان که حالت خوبه، بهمون بگو چجوری شد که
گلوله خوردی؟

چه زود رفت سراصل مطلب..

آب دهنمو قورت دادم الان باید کدوم خاک رو به سرم کنم..
خدایا کمک کن..

-سهراب ..

سرمو بلند کردم و برای اینکه واقعی معلوم بشه شروع کردم
به بازی با انگشتانم و بریده بریده گفتم:

-خب... بابا... اگه بگم... سرزنشم... میکنید...!!!

-اسلحه من تویی اتاق تو چیکار داشت؟؟ اگه خدای ناکرده
همون گلوله جایی دیگه میخورد من چه خاکی بر سرم
میریختم!؟

-خب بابام چیزه..... اون روز میخواستم با اسلحه تون عکس بگیرم وقتی احمد اومد تویی اتاقم اسلحه رو از دستم کشید و گفت بده من عکس بگیرم منم لج کردم و نذاشتم اول اون با اسلحه عکس بگیره و هردومون افتادیم به جون اسلحه و همینجوری درگیر بودیم که یهویی شلیک شد.. ما هم نفهمیدیم چجوری شد وگرنه نمیکردیم..

بابام با تعجب بهم خیره شد..

یه لحظه حس کردم باور نکرده ولی با حرفی که گفت نفسمو آسوده به بیرون فوت کردم:

-واقعا!!

لبخندی زدم و سریع سری تکون دادم که گفت:

-بار دیگه نبینم اسلحه گرفتی دستت و نبینم سیگار بکشی فهمیدی؟

فهمیدی رو با صدای بلند گفت که سریع گفتم:

-آره آره آره فهمیدم نه اسلحه دستم میگیرم نه سیگار میکشم...

بابا سری تکون داد و گفت:

-من میرم شرکت کار دارم مراقب خودت باش..

لبخند زورکی روی لبم نشوندم و گفتم:

-بخیر و سلامت..

درحالیکه درپهلوی کاناپه رد میشد یکی زدبه سرم و گفت:

-دیگه اینجوری حرف نزن..

لب گزیدم و گفتم:

-چشم..

مامانم ریز خندید و بابام رفت..

از جام بلند شدم و روبه مامان گفتم:

-چیه میخندی؟

-ای پسر چیزی میخوردی برات بیارم؟

عصبی و حرصی لب زدم:

-آره بیار زهر بیار کوفت کنم..

مامانم یکی از کوسن های روی کاناپه رو به طرف پرت کرد

که شونه خالی کردم و عصبی لب زد:

-پسره لندهور..

خندیدم و رفتم سمت حیاط پشتی و روی یه صندلی زیر نور
آفتاب نشستم..

چون آخر های ماه بهمن بود هوا سرد بود و بدجور حال میداد
زیر آفتاب بنشینم..

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست..

گوشیمو از تو جیبم آوردم و به عزل زنگ زدم که بعد پنج
بوق جواب داد:

-الو سهراب چطوری؟

-خوبم گلم توی خوبی؟

-آره منم خوبم هنوزم بیمارستان هستی یا مرخص شدی؟

-نه مرخص شدم خونه اومدم چیشده نکنه میخواستی بیایی؟

-اتفاقا آره خب باشه برا بعد!

سریع گفتم:

-نه بیا یه کافه منم میام..

-اومده میتونی؟

-البته که میتونم خب کدوم کافه باید بریم!؟

-من آدرسشو برات میفرستم باشه..

-باشه کلم فعلا..

گوشی رو قطع کردم و سریع رفتم داخل و روبه مامانم گفتم:

-مامان سوئیچ ماشینم کجاست؟

-سوئیچ ماشینو میخای چیکار؟

کلافه لب زدم:

-میرم بیرون..

عصبی گفتم:

-دوباره پات رسید خونه بری دربه در تو کوچه ها!!!

-گیرنده سوئیچ ماشینم؟

-تو اتاقت، کمد پهلوی تخت، کشوی دوم..

خندیدم و گفتم:

-چه آدرسی..

حرصی لب زد:

-شک دارم بدونی همین تابلو رو پیداکنی!

خندیدم و رفتم سمت اتاقم..

درست همون آدرسی که گفتو دیدم ولی نبود..

خب حالا گناه من چیه؟

اومدم تویی اتاق، کمد پهلوئی تخت، کشوی دوم..

خب نبود..

حرصی از اتاق بیرون شدم و از اتاق رفتم بیرون..

از بالای نرده ها عصبی گفتم:

-مامان نبود..

-خب پسرۀ بی خیر کشوی اول رو ببین...-

لب گزیدم و دوباره رفتم داخل..

خب تویی کشوی اول ام نبود..

اینبار بدون پرسیدم خواستم کشوی سوم رو ببینم بله بود..

خوشحال برش داشتم و از اتاق زدم بیرون رفتم و سمت پله..

با سرعت داشتم پایین میشدم که مامانم خندیدو خندون لب زد:

-اینجوری نکن بخیه هات نپره!!-

بعدم خندید که حرصی رفتم سمت و محکم گونه اش رو گاز
گرفتم که هرچی فحش بلد بود بهم داد..

خندون رفتم سمت در و بلند لب زدم:

-خداحافظ مامان..

-پسره عوضی..

خندیدم و گفتم:

-ممنون دیگه چه لقبی بهم میدید؟!..

-حیاتو قورت دادی انگار..

خندیدم و گفتم:

-انگار!!

مامانم دیگه چیزی نگفت که از خونه رفتم بیرون...

ماشین خوشگلم تویی حیاط بود که سریع رفتم سمتش و سوار
شدم..

محافظ ها در رو باز کردند که با ماشین رفتم بیرون و پیش
بسوی کافه..

گوشیمو برداشتم تا آدرس رو ببینم خوبه همین نزدیکی ها
است..

رفتم همون سمت..

اون آهنگی که احمد تویی ماشینش گذاشته بود خیلی خوشم
اومد ولی حتا یه مصرع اش یادم نیست تا دانلودش کنم..

گوشیمو برداشتم و به احمد زنگ زدم که خیلی سریع جواب
داد:

-الو چیشده نکنه بخیه هات پریده؟

-عوضی اون دهن شومتو بخیر بازکن... نه زنگ زدم بگم
اون آهنگی که تو ماشین گذاشته بودی رو بفرست برام..

-گفتم تا کارت بند نباشه یادت نیام..

-چرت نگو بفرست دیگه..

-کجایی که صدای ماشین میاد؟

خندیدم و گفتم:

-تویی ماشینم..

-دوباره پات رسید خونه که توخونه پیدا نشی!!

-حرف های مامانمو برام تکرار نکن بفرست آهنگ رو..
-باشه...

گوشیمو خاموش کردم که بعد چند ثانیه صدای دینگ پیام
اومد..

آره آهنگرو فرستاد..

زدم روش تا باز بشه و بعد گوشیمو با ضبط وصل کردم و
آهنگ رو با صدای بلند پلی کردم:

- به چی دلواپسی نابی، به سرم زده بی خوابی..

صبرم شده لبریز کجایی!؟

چه دل اشوبه ای جذابی در این شب

مهتابی در تاب و تبم تا تو بیایی..

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی

دل در دل من نیست کجایی!؟

به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..

به به چه حس و حال و هوایی..

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!
 ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی
 دل در دل من نیست کجایی؟!
 به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..
 به به چه حس و حال و هوایی..

حیران از تو و شیدایی از بس که تو زیبایی
 من منتظرم تا تو بیایی..
 به به آن لحظه طوفانی حالم رو که میدانی..
 جانم به فدایت تو کجایی!؟

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

آهنگش خیلی خوب بود و منو خوشم اومد..

مقابل همونکافه که عزل آدرشو فرستاده بود از ماشین پیاده
شدم و رفتم داخل..

روی صندلی مقابل یه میز نشسته بود..

چرا باید تو قرار هام همیشه من دیرتر برسم!؟

رفتم سمت میز و روی صندلی نشستم:

-سلام عزلم..

سرشو بلند کرد و مثل خودم لب زدم:

-سلام سهرابم..

خندیدم و گفتم:

-فکر میکردم قهر کردی؟

خندید و گفت:

-نه من مثل اون دخترهای خنگ نیستم به یه دیر اومدن قهر کنم..

خندیدم و خندون گفتم:

-باب دل من..

مغرورانه سر بلند کرد که گفتم:

-قهوه، چایی چیزی خواستی؟!

-تا الان نه گفتم توام بیایی اونموقع..

خندیدم و دو قهوه سفارش دارم و روبه عزل گفتم چیزی دیگه هم میخاد گفت نه...

داشتم بهش نگا میکردم که عصبی گفت:

-خیر سرت اینجوری نگام نکن..

-خب من دوست دارم اینجوری نگات کنم..

حرصی لب زد:

-خب یه بار، دوبار، فوقش سه بار نه دم به دقیقه..

خندیدم و مثل خودش گفتم:

-ولی من دوست دارم هی همینجوری نگات کنم..

خندید و دیگه چیزی نگفت..

#دلوین..

چشم آینه قلب است و من در چشمان سهراب دیگر حسی
نسبت به خود نمیبینم..

قلبم با دیدن سهراب و عزل آتش میگیرد ولی باید حالا من
تحمل کنم

من هنوزم دوستش دارم، هنوزم عاشقش هستم ولی او رفت
طرف دیگه ای..

قلبش خیلی زود از من گذشت و وابسته کس دیگری شد..

از یک طرف خوشحال بودم ازینکه از من گذشت ولی از طرفی
قلبم آشوب بود و طاقت تحملش را نداشتم..

نگاهی به عباس انداختم..

خیره بر تیوی بود..

سرم را گذاشتم روی شانه اش که نگاهش کشیده شد سمت من..

-چیزی شده؟

-نه فقط خواستم سرمو بذارم روی شونه ات..

لبخندی زد و دستشو دور شانه ام حلقه کرد..

دوست نداشتم خیلی نزدیکش باشم ولی حالا که سهراب کسی دیگه را دوست دارد جایی برای عذاب و وجدان داشت نیست..

عباس با دستش موهایم را نوازش میکرد و منم چشم بسته بودمو از حس خوبی که نصیبم میشد بهره مند میشدم..

وقت شام شد و من رفتم آشپزخونه تا یه چیزی برای شام بپزم..

دلم هوای عدس پلو کرده بود و چون موادشم مهیا بود خواستم همونو بپزم..

عباس تویی تیوی یه آهنگ گذاشت و صداشو بلند کرد و منم درحالیکه غذا میپختم آهنگم میشنیدم:

- عطر تو بوی بهاره، چشمام جاذبه داره..

فکر کردی تازه رسیدم؟! من یه قرنو باتو دیدم..
 خوش به حالم ترا دارم، وسط اینهمه آدم شدی یارم..
 من که تنها کسیم که ترا یک ثانیه تنها نمیذارم..
 آرامش آینده ای من گریه و خنده ای من تاج سر قلب منی..
 عشق برازنده ای من..

حالا که خوشبختی باهام واس خدا دست بزن ای جا ای جانم..
 آرامش آینده ای من گریه و خنده ای من تاج سر قلب منی..
 عشق برازنده ای من..

حالا که خوشبختی باهام واس خدا دست بزن ای جا ای جانم..
 مثلا محو تو باشم، محو آن چشمای معصوم..
 کافیه بگی تو گوشم یه دوست دارم آروم..
 دیگه دردی نمیمونه، چرا قلبت نگرونه؟
 خدا که عاشقمونه...

آرامش آینده ای من گریه و خنده ای من تاج سر قلب منی..
 عشق برازنده ای من..

حالا که خوشبختی باهام واس خدا دست بزن ای جا ای جانم..
 آرامش آینده ای من گریه و خنده ای من تاج سر قلب منی..
 عشق برازنده ای من..

حالا که خوشبختی باهام واس خدا دست بزن ای جا ای جانم..

عباس با لبخند محوی که روی لبش بود اومد سمت آشپزخونه
 و تو پختن غذا کمک کردی..

بعد یه نیم ساعتی غذا پخته شد و میز رو با کمک عباس چیدم
 و هر دو مون نشستیم و مشغول خوردن غذا شدیم..

بعد از خوردن غذا ظرف ها رو گذاشتم تویی ماشین ظرف
 شویی و رفتم سمت پذیرائی و پهلوی عباس رو کاناپه نشستم..
 عباس دوباره داشت تیوی میدید..

انگار خیلی دوست داره تیوی نگاه کنه ولی من اصلا دوست
 ندارم..

تویی تیوی پرتقال رو نشون داد که یهویی دلم هوای پرتقال
 کرد.

انگار قدرت تکمل دستم نبود و رو کردم سمت عباس و گفتم:

-عباس پرتقال..

خندید و گفت:

-همین الان..

لب گزیدم و سرمو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

-خب دلم میخواد..

-باشه برم ببینم بود برات میارم..

خردوق شده با صدای بلند گفتم:

-واقعا!!

خندید و گفت:

-زنده گیم فدات..

ناخودآگاه اخم کردم و گفتم:

-دیگه اینجوری نگی..

خندید و گفت:

-ای به چشم..

عباس بعد از پوشیدن کاپشنش از خونه رفت بیرون تا پرتقال

بیاره..

نمیدونم چطوری شد یهویی دلم هوای پرتقال کرد، و عصر هم
برای شام هوای عدس پلو به سرم زد..

یه چیز های به ذهنم میومد ولی فکر نمیکردم اونجوری
باشه..

برام جالب بود ولی به درک خب دلم خواست دیگه حرف مهمی
نیست..

از کودکی وقتی یه چیزی رو میدیدم خیلی زود هوس میکردم
و واس همین مامانم همیشه بهم میگفت "شکموی چشم گشنه"
روی کاناپه دراز کشیدم و موهامو که تویی کش بود باز
کردم..

سهراب خودش همیشه میگفت دوست داشتن با عاشق شدن
فرق میکنه کسی رو که دوست داری میتونی خیلی زود ازش
بگذری ولی وقتی عاشق یکی شدی با آخرین نفسی که
میکشی ازش منصرف شده نمیتونی..

این گفته خودش بود ولی چه زود جای منو داد به یکی دیگه!
چه زود ازم گذشت و رفت دنبال یکی دیگه ولی چرا عزل
میتونست یکی دیگه باشه الا عزل!

با دیدن عزل و سهراب قلبم تکه تکه میشه ولی نمیتونم کاری انجام بدم..

عباس همیشه بهم میگه که دوستم داره و عاشقمه..

وقتی تو ایتالیا درس میخوندم عباس تویی دانشگاه استاد بود، همونموقع ام خیلی به من توجه داشت و بعضی اوقات حتا برام نمره بیشتر میداد..

چه خوب به کسی که دوست داشت رسید ولی من هنوزم سهرابی که جای منو تویی قلبش داد به یکی دیگه رو دوست دارم..

واقعا وقتی عاشق یکی شدی نمیتونی خیلی زود فراموشش کنی..

من واقعا عاشق سهراب بودم ولی اونم حق داشت من ازدواج کردم و سهم اون از عاشق شدن به من فقط درد شد!!!

خوبه بره به خودش زنده گی بسازه و خوشبخت بشه ولی بازم من دوستش دارم البته با کسی که نزدیکش بشه حسودی میکنم..

از روی کاناپه بلند شدم..

نگران عباس شدم بیشتر از پونزده دقیقه میشد رفته بود و پیداش نبود..

نگرانش شده بودم اینموقع شب باید منم هوس پرتقال میکردم!

شروع کردم به قدم زدن روی خونه ولی از نگرانیم کمی ام کاسته نشد و حتا اضافه ام شد!

گوشیمو از روی میز برداشتم و شماره عباس رو گرفتم که بعد پنج بوق جواب داد:

-الو عباس کجایی؟

صدای خنده اش تویی گوشی پیچید:

-نترس پرتقال پیدا کردم الان میام خونه..

ازین که داره میاد خونه خیالم راحت شد ولی هنوزم نگران بودم تا با چشم های خودم ببینمش..

-واس خاطر پرتقال نه، واس خاطر تو زنگ زدم چون رفتی..

-باشه الان میام..

زنگ رو قطع کرد که گوشیمو پرت کردم روی کاناپه..

عباس مرد خوبی بود و از همه مهمتر دوستم داشت، اگه بخوام باهاش زنده گیمو تقسیم کنم مرد خوبی است ولی نمیتونم به عباس اجازه ورود به قلبم رو بدهم..

من سهراب رو دوست دارم و نمیتونم عاشق یکی دیگه بشم درحالیکه اون خیلی وقت میشه قلبشو داده به یکی دیگه!

صدای در اومد که سریع رفتم و در رو باز کردم با دیدن عباسم نفسم رو اسوده به بیرون فوت کردم و حرصی گفتم:

-کجا بودی رفتی که رفتی!

خندید و گفت:

-خب دیگه خانومم هوس پرتقال کرده بود رفتم براش بیارم تازه شم هنوز نیم ساعت نمیشه رفتم چرا نگران شدی؟!!

-خو شب است خطر داره دیگه..

-خب الان که سالمم..

خندیدم و گفتم:

-خدارو شکر..

در رو بستم که عباس پلاستیک پرتقال رو گرفت جلوم و با انگشت اشاره اش سرشو خاروند:

-ببخشید کمه ولی همینم به سختی پیدا کردم..
 با دیدن پرتقال خردوق شده پریدم بغلش و گفتم:
 -وای ممنون..

خندید و دستاشو دورم حلقه کرد.
 -تو جون بخواه عزیزم..
 هُل کرده ازش جدا شدم و آهسته گفتم:
 -ممنون..

خندید و کفش هاشو درآورد و دمپایی هاشو پوشید..
 باهم رفتیم سمت پذیرائی عباس نشست روی کاناپه و من رفتم
 تا پرتقال هارو بذارم تویی یه سبد و باهم بخوریمش..
 با سبد و یه دو بشقاب و کارد برگشتم پذیرائی و روی کاناپه
 نشستم که عباس تویی یه بشقاب یه پرتقال گذاشت و پوست
 گرفت تازه میخواستم منم بردارم که عباس اخم کرد و گفت:
 -من بهت میدم..

اعتراض نکردم و گذاشتم اون بهم بده..

هرچقدر میخواستم خودم رو باهانش نزدیک کنم ولی با یاد
سهراب دوباره ازش فاصله می‌گرفتم..

ولی تا کی باید ازش فرار کنم و نذارم خیلی نزدیک بشه..
بلاخره اون شوهرمه و شاید این رفتار منو دوست نداشته
باشه!

یه برگ پرتقال گرفت سمتم که با لبخندی که روی لبم نشست
دهنم باز کردم و عباس پرتقال رو گذاشت تویی دهنم..

از طعم خوبش چشمامو بستم و وجودم انگار پراز لذت شد..
سه پرتقال رو خوردم و تازه عباس میخواست برام یکی دیگه
پوست بگیره نداشتم و گفتم:

-نه دیگه بسه..

-همین سه تا هوس کرده بودی..

-خو بسه دیگه همین الان شام خوردیم..

خندید و گفت:

-باشه..

اینبار خواستم من براش پوست بگیرم که نداشتم و گفتم:

-نه من نمیخورم دوست ندارم..

اصرار نکردم و پرتقال رو گذاشتم تویی سبد و گذاشتمش روی میز..

با دستمال دور لبمو پاک کردم که و درست نشستم روی کاناپه که عباس سرشو گذاشت روی پام و روی کاناپه دراز کشید..
با دیدن موهای موجیش دلم میخواست دست بلند کنم و میان موهایش فرو کنم..

ولی قبلنا فقط دوست داشتم موهای سهراب رو اینجوری لمس کنم که هیچوقت نصیبم نشد..

بلاخره مقاومت تموم شد و دستم بی اراده خودم بلندشد و لای موهای عباس فرو رفت..

با حس موهایش لای انگشتانم وجودم سرشار از آرامش شد..
عباس لبخندی زد و بهم نگا کرد:

-دلوین..

خیلی با احساس و محبت گفت که دلم برای لحنش زیر و روشد:
-بفرما..

-دل‌وین قبل اینکه بامن ازدواج کنی کسی دیگه رو دوست
داشتی؟!!

با تعجب گفتم:

-این حرف دیگه از کجا شد؟!!

-خب داشتی یانه!

من همیشه باعباس رو راست بودم بدون موضوع سهراب
دیگه تا الان هرچیزی که خواسته در باره من بدونش برایش
راست گفتم..

قراره یه عمر همیشه باهم زنده گی کنیم و رابطه زن وشوهر
یه

رابطه مقدس است و من نمیخواستم ب دروغ و فریب شروع
بشه..

سری تکون دادم و گفتم:

-آره یه پسر رو دوست داشتتم، ولی فقط در حد یه دوست داشتن
بود و خیلی زود ازش دوباره جدا شدم... یعنی حتا به اندازه
سه ماه مکمل ام باهم نبودیم..

حرفام راست بود ولی اینکه گفتم رابطه مون فقط در حد یه دوست داشتن بود این دروغ بود و من هنوزم عاشق اون پسر بودم..

-پس یعنی قبل اینکه بامن ازدواج کنی دوستش داشتی؟
-نه خیلی قبل ازش جدا شده بودم..
لبخندی زد و چیزی نگفت..

دستم مرز موهایش را رد کرد و رسید روی صورتش، از کنار شقیقه اش تا زیر چونه اش دست کشیدم و با لبخند نگاهش کردم..

با انگشت شستم گونه اش را به نوازش گرفتم و خواستم دیگر واقعا مثل شوهرم باشد..

من باید با یک زنده گی با اون عادت کنم چون قرار نیست هیچوقتی ازش جدا شوم..

خمیازه کشیدم که عباس از روی پام سرشو برداشت و گفت:
-بریم بخوابیم..

لبخندی به روش زدم و درحالیکه بلند میشدم لب زدم:
-باشه بریم..

باهم رفتیم سمت اتاق و عباس روی تخت دراز کشیدم..
 لباس هایم را با لباس های راحتی عوض کردم و پهلوش روی
 تخت دراز کشیدم..
 مثل همیشه دستش را زیر گردنم فرو کرد و با دست دیگرش
 بغلم کرد..
 بر بودنش در کنارم عادت کرده بودم، وقتی شب ها بغلم میکرد
 و در کنارش میخوابیدم..
 وابسته اش شده بودم و وقتی نمیبود دلم برایش تنگ میشد و
 نگرانش میشدم ولی هنوزم دوست ندارم..
 عشق با وابسته گی برای من فرق داشت..
 آدم میتواند وابسته هرکسی شود ولی عاشق هرکسی نمیشود!
 قلب منم فقط عاشق سهراب شد و نمیدانم میتوانم دوباره
 عاشق عباس شوم یا نه!!!!!!
 منم چشم بستم و خواستم بخوابم ولی قبل خواب چشمم به
 چهره غرق خواب عباس افتاد..
 چهره اش معصوم بود و خودش پاکتر از چیزی که فکر
 میکردم

#سهراب..

روی تخت دراز کشیده بودم و غرق در افکار!
 شاید وقتی ذهنم میرفت سمت عزل دوباره یاد دلوین میافتادم!
 دلوین بامن در بزرگراه رفت و ولی تا آخر راه همراهیم نکرد
 و این وسط عزل در زنده گیم آمد و من را همراهی کرد تا به
 آخر بزرگراه برسم..

عزل میان پیچ و تاب زنده گی بامن همراه شد و بایک کلمه
 ساده من را سمت خودش کشید..

با حسی که حالا بر عزل دارم نمیتوانم بگویم عشق...
 من یکبار عاشق شدم و سهمی که از آن بر من رسید درد و
 عذاب!

از عزل نمیگذرم و با این حال هنوزم عاشق دلوین هستم..
 حسی که داشتم را نمیتوانستم درک کنم..

عشق شاید با چند کلمه در قلبم بوجود آید ولی با چند کلمه از
 قلبم بیرون نمیشود..

دل‌وین را دوست دارم هر قدر ازین حسم چشم پوشی کنم باز
دوستش دارم ولی نمیتوانم عزل را نیز با کسی ببینم..

وابسته عزل عاشق دل‌وین!

در دوراهی بدی گیر افتاد ام و نمیدانم کدام راه را انتخاب کنم!
میدانستم حسم نسبت به عزل حتا فراتر از یک وابسته گی
ساده است، ولی اینجا دل‌وین ام بود که من هنوزم عاشقش
بودم..

وقتی یکبار قلبت بر اسمی کسی مهر زده شد دیگر هیچوقت
نمیتوانی ازش بگذری...

بر زبان میرانم فراموشش کردم ولی قلبم حکم دیگری دارد..
شاید با بود در کنار عزل عاشق شوم و بتوانم قسمی که او من
را دوست دارد، دوستش داشته باشم..

قلبم همه و همه دل‌وین است ولی ذهنم همه و همه عزل..
دل‌تنگش میشوم، نگرانش میشوم، با نگاه بر چشمانش حس
خوبی میداشته باشم اینهمه احساس فقط یک وابسته گی
ساده!!

نه فقط وابسته گی نیست در قلبم نسبت براو هم حسی دارم
ولی هنوزم با درد دلوین کنار نیامدم..

نفس عمیقی کشیدم که در اتاق باز شد..

در تاریکی شب فقط توانستم از قامتش بفهمم کی است..

روی تخت نشستم و گفتم:

-کاری داری مامانم؟!-

-نه فقط اوادم بپرسم چیزی ضرورت نداری..-

لبخندی برمهربانیش زدم:

-نه مامانم چیزی ضرورت ندارم..-

مامانم اوادم سمتم و بوسه براز محبت روی پیشونیم کاشت و
بعد از گفتن یک شب بخیری خیلی گرم از اتاق رفت بیرون..

دوباره روی تخت دراز کشیدم ولی اینبار خواستم دیگر بر
دلوین و عزل فکر نکنم و بخوابم..

نگاهم از پنجره برمهبابی که با زیباییش خودنمایی داشت
افتاد..

دلوین برای من مثل آفتابی سوزان بود ولی عزل مثل مهتاب
ناگهان پدید آمد و من را جذب خودش کرد..

چشم بستم و خواب برچشمانم هدیه دادم....

آروم لای پلک هامو باز کردم ولی با دیدن اینکه یکی پهلووم
است جیغ کشیدم و نشستم روی تخت..

صدای احمد رو از زیر پتو شنیدم:

-بخواب منم کسی نیز سرت اضافه شه..

نفسمو آسوده به بیرون فوت کردم..

واقعا ترسیده بود و اینو میشد از کوبیده شدن قلبم بفهمم...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-بفهمی چیکار میکنی؟ بخواب واه...

به ساعت دیواری نگا کردم ساعت 8 بود الان اگه میخوابیدم
ام خوابم نمیبرد..

همین بهتر بود که بلند میشدم و یه حموم جسابی میکردم..

رفتم سمت حموم و بعد از یه حموم توپ از حموم بیرون شدم..

یه تیشرت گرم با شلوار جین پشمی پوشیم تا گرم باشم..

موهامو شونه زدم و یه لحظه به خودم تویی آینه خیره شدم..

آخی خداوند چطوری دلش اومده این موجود زیبا رو روی زمین خلق کنه..

لبخندی ازین توصیف خودم روی لبم نشست که صدای احمد احمد به گوشم رسید:

-خوردی خودتو نکن آینه سوراخ میشه..

برای مسخره کردنش خندیدم و آروم لب زدم:

-واقعا!!

رفتم سمت در و تازه میخواستم برم بیرون که صدای احمد دوباره تویی گوشم پیچید:

-کجا بخیر بیا بخواب شاید هنوز مامانی خواب باشه!!!!

پوزخندی زدم:

-آره خوابه!! مامانم ساعت 7 صبحونه شو میخوره بعداین

میگه الان خوابه!!

بیخیال از اتاق بیرون شدم و از بالای نرده ها به پایین نگا کردم..

آره نور خونه مون روی کاناپه نشسته بود..

-صبح بخیر مامانم...

لبخندی به روم زد و گفت:

-آروم بابات خوابه..

عصبی گفتم:

-وقتی من خوابه شما چرا داد و بیداد میکنید، الان منم همینجوری داد و بیداد میکنم بیدارشه..

مامان اخم کرد و چیزی نگفت که رفتم پهلوش روی کاناپه نشستم و محکم گونه اش رو بوسیدم..

-خب مامان صبحونه میخام، من گرسنمه!!

-خب برو به کوثر بگو برات صبحونه آماده بکنه..

اعتراض گونه لب زدم:

-نه من نمیرم شما برو بهش بگو...!

-مگه اون دختره بیچاره چیکار کرده اینقدر ازش بدت میاد؟!!

-فرضه مگه باید کاری کرده باشه...!

-خب همینجوری الکی بدت میاد!

لبخندی زدم و گفتم:

-مامان صبحونه..

-برو به کوثر بگو برات آماده میکنه...

نفسمو کلافه به بیرون فوت کردم:

-احمد کی اومده بود؟

-دیشب اومد..

-پس چرا من نفهمیدم؟

-خب خواب بودی..

عصبی و حرصی لب زدم:

-من تا یازده شب بیدار بودم اوموقع کی اومده که من
نفهمیدم!؟

-نمیدونم ولی وقتی اومد خواب بودی..

دوباره حرصی لب زدم:

-خب میبردیش اتاق خودت پهلوت میخوابوندیش چرا
فرستادیش اتاق من!؟

-گیرنده اون داداشته..

از روی کاناپه بلند شدم:

-اصلا نیست، اون فضول داداش من نیست..

رفتم سمت آشپزخونه و نشستم روی صندلی..

خیلی سرد و جدی درحالیکه با سرانگشتانم روی میز ضرب
میگرفتم گفتم:

-صبحونه!!!

اصلا خیالشم نیاورد که دوباره گفتم:

-صبحونه!!

حرصی روکرد سمتم:

-صبر کن خب تا برات آماده کنم..

دوباره برای حرص دادنش لب زدم:

-صبحونه!!

-صبر کن دارم برات آماده میکنم..

چیزی نگفتم تا صبحونه رو آماده کرد و گردو، مربا، عسل،
خامه، خیار، زیتون و نُست گذاشت روی میز و گفت:

-دیگه چیز نمیخای؟!!

برای حرص دادنش لبخندی زدم و گفتم:

-من تخم میخام..

حرصی دندوناشو روی ام سایید و گفت:

-صبرکن تا برات بزنم.. چند دونه؟! -

- 2 دونه.. -

حرصی روشو کرد سمت اجاق و منم مشغول خوردن گردو شدم از وقتی کوچیک بودم دوست داشتم گردو بخورم..

ماهیتابه کوچیک رو گذاشت جلوم و گفت:

-دیگه چی میخای؟ -

بهش نگا کردم و درست زل زدم به چشماش:

-چایی... -

فلاسک رو گذاشت روی میز و گفت:

-چند قاشق شکر بریزم؟ -

-چهار.. -

استکان رو گذاشت روی میز و برام چایی ریخت:

-دیگه چی میخای؟! -

جرعی ای از چاییم نوشیدم و گفتم:

-این سرده! -

-همین الان گذاشتم دم بگیره.. چیزی دیگه؟
 مشغول خوردن بدون اینکه بهش نگا کنم گفتم:
 -برو بیرون میخام راحت صبحونم رو بخورم..
 حرصی دستشو مشت کرد و از آشپزخونه رفت بیرون...
 تخم مرغ رو خوردم و بعد از سرکشیدن چایی چند دونه گردو
 برداشتم و از آشپزخونه بیرون شدم..
 -خوردی صبحونه..

-یس (yes)

عصبی لب زد:

-درست حرف بزن..

نشستم پهلویش روی کاناپه و یه گردو گرفتم جلو دهنش که
 دهن باز کرد و گذاشتمش تویی دهنش که مامان بهم خیره نگا
 کرد:

-پسرم عزل کیه؟

لبخندی از شنیدن اسمش روی لبم نشست و لب زدم:

-عروس آینده ات..

خندید و گفت:

-پررو..

اعتراض گونه گفتم:

-چشمه مگه خب گفتم کیه گفتم عروس آینده ات ولی..

دیگه ادامه ندادم که مامان روکرد سمتم:

-ولی؟!!!

-ولی بعد از ازدواج تو نمیتونی مادر بزرگ بشی چون گروپ خون من و عزل یکی است نمیتونه حامله بشه و تو نمیتونی نوه دار بشی...

یه لحظه خیره نگا کرد ولی بعد لبخندی روی لبش نشست:

-اشکالی نداره تو خوش باش پسرم برای من همه چیزه...

حرصی گفتم:

-خب حالا تو نمیخای مادر بزرگ بشی ولی من میخام بابا بشم..

-خب اینش دست توعه، پس با عزل ازدواج نکن!

خندیدم و یه چیزی گفتم تا مامانم حرصی بشه:

-چطوره دو زن بگیرم، یکی عزل چون من میخام، یکی ام
برای بچه دار شدن..

مامان یکی کوبید به سرم و گفت:

-عوضی بلند شو از جلو چشمم برو..

خندون از جام بلند شدم و گفتم:

-خب چشه مگه، من میتونم چهارتا زن بگیرم تا سنت پیغمبر
رو بجا کنم..

مامان عصبی لب زد:

-آره برو بیوه و یتیم پیداکن بعد ازدواج کن منم اجازه میدم..

-یعنی چی یکی یه دونه پسر داری بعد میخای براش زن بیوه
بگیری!؟

کوسن روی کاناپه رو پرت کرد سمتم و گفت:

-برو از جلو چشمم برو...

خندیدم که صدای بابا به گوشم رسید:

-چه خبرتونه صداتون تویی کل خونه پیچیده..

روکردم سمت بابا و گفتم:

-اولاً صبح بخیر بابا، ثانیاً من میخام دو زن بگیرم ولی مامان میگه نه، ثالثاً بهم میگه باید برم زن بیوه بگیرم..

بابا خندید و خندون گفت:

-دو زن نه من برات چهارتا زن میگیرم..

خندیدم و حق به جانب روبه مامان گفتم:

-دیدى الان که بابا گفت چهارتا زن میگیرم..

بابا خندید و گفت:

-من برات زن میگیرم ولی خرجش گردن تو..

با تعجب روکردم سمت بابا:

-چی؟؟

-خب خرجش عروسیتو تو بده من برت زن میگیرم..

لبخندی زدم و برای خلاصی از حرفم گفتم:

-اصلاً نخواستم..

خندید و گفت:

-باشه چس به یکی قناعت کن..

-باشه چشم..

صدای گوشیم بلند شد که از تو جییم درش آوردم دلوین بود..

چرا برام زنگ زده؟!!

رفتم سمت در شیشه که تو پذیرائی بود و رفتم حیاط..

دکمه اتصال رو زدم که صداش تویی گوشی پیچید:

-الو سلام..

با شنیدن صداش قلبم بدجور فشرده شد..

حتا اگه قبول نکنم من هنوزم عاشقش هستم!

-سلام..

-میخام باهات حرف بزنم..

-بگو میشنوم...

-نه میخام بینمیت..

یه لحظه قلبم شروع کرد به تند تند زدن..

میترسیدم هنوزم میترسیدم باهاتش روبه رو بشم، با چشماتش

اینهمه وقت کوشش کردم فراموشش کنم ولی با دیدن چشماتش

میدونستم دوباره قلبم نرم میشه..

-بگو میشنوم نمیتونم پیام..

-لطفا فقط همین بار..

دستمو مشت کردم..

عزل چی میشه من قبول کردم اونو دوست دارم ولی الان قلبم
بخاطر شنیدن صدای دلوین تویی سینه ام میکوبه..

این عادی نیست من هنوزم دلوین را دوست دارم..

ناخودآگاه زبانم شروع کرد به تکلم:

-باشه میام.. کجا باید بیام؟

مغزم برام این اجازه را نمیداد ولی وقتی قلب اراده کند دیگر
مغز ام برایش سرخم میکند..

-همون کافه که همیشه باهم میرفتیم..

-باشه میام..

زنگ رو قطع کردم و گوشیمو گذاشتم تویی جیبم..

نمیخام ببینمت، میدونم بعد از دیدن چشمت حالم مثل الان
نمیباشد..

من اونقدر عمیق عاشقت شدم که دیگر هرقدر بخوام
نمیتوانم از عشقت رهایی یابم..

عزلی که برایم خیلی ساده عشقش را ابراز کرد و منی که
عشقش نبودم برایش گفتم "عاشقتم" ..

این یگانه کار بدی بود که در عمرم انجام دادم ..

چرا ناحق امیدوارش کردم وقتی هنوزم خودم قلبم جای دیگر
گیر است ..

استرس گرفته بود برای دیدن چهره ای دلوین قلبم در سینه
ام بیقراری داشت ..

دلنتگش بود؟!!

نمیدانم، فقط چیزی که میدانم اینست که نمیخواهم با دیدن
دلوین حالم مثل قبل شود!

از خونه بیرون شدم و راه همون کافه که چند بار دلوین رفته
بودم را پیش گرفتم ..

دلوین ازدواج کرد، باید ازش منصرف شوم، باید بر زنده گی
خودم برسم!!

ولی چگونه؟

با هربار شنیدن اسمش، دیدن چهره اش، دیدن چشمانش این
قلبم بی تابی میکند ..

پس چگونه باید فراموشت کنم، چگونه ازت بگذرم درحالیکه
بر یکی دیگر وعده عشق داده ام!!!

ای کاش میمیردم و دیگر مجبوربر ادامه این زنده گی
نمیشدم..

ای کاش فقط یک دلتنگی ساده را نمیگذاشتم پای عشق و
نمیگفتم عاشق عزل شدم..

آره وابسته عزل شده بودم و نمیتوانستم با دیگری ببینمش
ولی با این حال عشق دلوین در قلبم هنوز شگوفا است..

هرقدر ازش چشم پوشی کنم بازم قلبم برای او هنوز دراین
سینه میزند!

مقابل کافه از ماشین پیاده شدم و با گام های محکم رفتم
داخل..

این گام ها محکم بود ولی باهر بار گذاشته شدن روی زمین
پاهایم توانش را از دست میداد و بی جان میشد...

دست های خفیف شروع کردن به لرزیدن و با دیدن چهره ای
دلوین قلبم نیز لرزید..

نه نمیتوانم باتو روبه رو شوم، نمیتوانم فراموشت کنم..

این عشق من را بد گرفتارش کرده است..

با هر بدبختی که بود نشستم مقابلش که با چشمانش بهم نگا کرد ولی من از نگاهش فرار کرده سرم را پایین کردم..

-میخواستی باهام حرف بزنی؟! -

-آره درمورد عزل..

یه لحظه نگام رفت سمت چشماش که قلبم لحظه نزد..

نفس عمیقی کشیدم و دوباره سرم را پایین انداختم:

-چیزی شده عزل رو؟

-نه چیزی نشده فقط میخوام بدونم تو واقعا عزل رو دوست داری؟

-آره دوستش دارم مشکلی است؟

-نه فقط خواستم بدونم یعنی اینقدر زود ازم منصرف شدی و جامو دادی به یکی دیگه!

-زود منصرف شدم آره ولی بنظرم به اندازه تو زود منصرف نشدم..

ولی با چیزی که دلوین گفت دستام شروع کردن به لرزید:

-من هنوزم دوست دارم سهراب!

چشمامو محکم روی هم فشار دادم..

تحمل شنیدن دوباره این کلمه را نداشتم..

چرا باید حالا این کلمه را بر زبن میراند؟!!

قلب بیتابم بی تاب تر شد و دیگر توان نشستن مقابل دلوین را نداشتم..

-سهراب ببین من نمیگم چرا با عزل هستی ولی تو خیلی زود جامو دادی به یکی دیگه...

سرمو بلند کردم و صاف تو چشماش نگا کردم:

-پس میخواستی تاکی با خود و قلبم تو ماتم پای تو میموندم؟؟!! بنظرت درد کشیدن همینقدر بس نیست؟؟ بنظرم منم انسان هستم..

سرشو پایین انداخت و آروم گفت:

-آره راست میگی..

-حرف دیگه داری؟

سرشو به چپ و راست تکون داد که از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت ماشینم..

قلبم آتیش گرفته بود از حرف هایش، از چشمانش!!

تحمل دیدن بر چشمانش را نداشتم..

حسی که نسبت بر من دارد را خوب میتوانستم از چشمانت
بخوانم..

ولی نمیتوانم با او بمانم، نمیتوانم به بهترین دوستم خیانت
کنم..

پامو گذاشتم رو پدال گاز و با سرعت راندم...

دیگر باید فراموشت کنم، فراموشت کنم چون نمیتوانم بر
عشق عزل چشم ببند و بگذرم..

هم من، هم او هر دویمان درد عشق را تجربه کردیم..

پس حتا اگر قلبم جای کس دیگری باشد میتوانم زنده گیم را
بگذارم پای عزل..

مطمئن نیستم ولی شاید با گذشت زمان عاشقش شدم!!!

مقابل یک پارک از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل روی یه
نیمکت نشستم..

چشم بستم و بر عزلی که عاشقم است فکر کردم..

عزل دوستم دارد و خیلی آسان توانست بر زبان براند،
صدایش برایم آرامش میدهد و باعث آرام شدن قلبم میشود..

گوشیم زنگ خورد از جیبم درش آوردم عزل بود..

با دیدن چهره اش لبخندی روی لبم نشست ولی حال و حوصله
حرف زدن را نداشتم ولی نمیخواستم قلب عزل بشکند...

دکمه اتصال را زدم و گوشی رو بردم سمت گوشم:

-سلام سهراب چطوری؟

-سلام خوبم ممنون گلم تو خوبی؟

آهسته خندید و گفت:

-ممنون منم خوبم.. زخمت خوب شده؟

-آره ممنون خوب شده..

بنظرم متوجه بی حوصله گی من شد بخاطری که گفت:

-بنظرم حال نداری؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره..

خندید و گفت:

-پس مزاحم نمیشم بعدا زنگ میزنم فعلا..

-خداحافظ..

زنگ رو قطع کرد که گوشیمو گذاشتم جیبم..

صداش برام آرامش محض بود ولی حالا نمیتوانستم باهاش

هم کلام بشم...

برگشتم خونه ولی خسته بودم..

خسته بودم، ذهنم پریشان بود و نمیخواستم با هیچکسی هم

کلام شوم..

مادرم برای خوردن شام اومد دنبالم ولی دلم نمیخواست...

روی تخت مثل شب گذشته دراز کشیده بود و از پنجره به ماه

نگاه میکردم..

درخشش ماه، زیباییش و اینکه امشب کامل بود برایم آرامش

میداد و من هم خیلی به آرامش نیاز داشتم..

چهره و چشمان دلوین از مقابل چشمانم کنار نمیرفت..

هرقدر منکر از عشقم شوم ولی بازم عشقمش در قلبم است..

آن وقتی که برای بیشتر شدن عشقش در قلبم تلاش میکردم
غافل از آینده ای بودم که در انتظارم است!!

پسری بودم که نه مشکلی در زندگیم تجربه کرده بودم نه
دردی!

ولی حالا زنده گیم پر از دردی است که باهاش عادت کردم..

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت پایین شدم..

باید از دلوین منصرف بشم...

گذشت روز ها برایم کمک میکرد بیشتر وابسته عزل بشم ولی
این وسط هیچوقت در قلبم برایش حسی نداشتم..

لرزش قلبم را با دیدن چهره اش احساس نمیکردم، ولی
همیشه با شنیدن صدایش وجودم سرشار از آرامش میشد..

همین برایم کافی بود و همیشه مات صورتش میشدم..

صورتش برایم زیبا بود، زیباتر از هر صورتی!!

انگار نگاه او مقناطیس بود و من آهن؛ همیشه چشمانم کشیده

بود سمت صورتش!!

یک روز برایم خبر داد و گفت: قرار است داداش بزرگترش
که نامزد است ازدواج بکنه و من هم دعوت هستم..

نمیدانستم پا بگذرام آنجا یانه!

منحیث کی باید برم؟

ولی وقتی عباس ام برایم گفت بروم قبول کردم..

عزل گرفتار محفل ازدواج برادرش و من دلتنگ دیدن عزل!!

عادی بود دلتنگ شدنم!!

عادی بود این دلتنگی که یکبار باحس کردنش گذاشتمش پای

عشق!!!

ولی ای کاش قبل از مطمئن شدنم اینکار را نمیکردم!!

حاضر و آماده مقابل آینه ایستاده بود..

کمی عطر زدم و بعد از برداشتن پالتوم از اتاق بیرون شدم..

احمد با مامانم روی کاناپه نشسته بود و با دیدنم سوتی کشید

و شروع کرد به کف زدن..

خب حالا سوت زدی باشه ولی چرا داری کف میزنی!!

از پله ها پایین شدم که احمد گفت:

-ببین مامانی مقصد داره که میره!!

بعدم خندید که مامان یکی زد به سرش و گفت:

-آروم باش..

روبه احمد پوزخندی زدم و گفتم:

-واقعا نمیخای بری؟

سرشو گذاشت روی پای مامانم و گفت:

-نوچ تو برو من که مقصد ندارم.. برم میخام چیکار؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-خود دانی..

بعد از خداحافظی با مامانم از خونه بیرون شدم و رفتم سمت ماشینم..

پالتومو گذاشتم صندلی شاگرد و روندم..

دلم برای دیدن عزل پر میکشید ولی این وسط قرار بود دلوین روهم ببینم..

ولی مهم نبود باید فقط به عزل فکر میکردم..

با فکر کردن به دلوین فقط به قلبم درد میدانم و نمیتونستم
فراموشش کنم ولی با فکر کردن به عزل میتونستم بیشتر
وابسته اش شوم...

برای من همین وابسته بودم ام کافی بود چون میدانستم عاشق
شدن بالای عزل کار سختی برایم خواهد بود..

نمیتوانستم عشقش را در قلبم بگنجانم ولی میتوانستم فکر و
ذهنم را پر از خاطراتش کنم!!!

مقابل تالار از ماشین پیاده شدم که اتفاقا دلوین و عباس ام
تازه رسیدن..

باهاشون سلام کردم و باهم رفتیم داخل..

دلوین و عباس دور یه میز نشسته بودند و من رفتم تا یه
جایی تنها بنشینم..

چشمانم دنبال عزل بود ولی برای پیدا کردنش عاجز ماندم...

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و رفتم انستا یکم بالا و پایین
رفتم که به سرم زد برم یبار پیچ عزل رو ببینم..

رفتم تویی پیچش بجز یه دو پُست که اونم درباره خداوند بود
دیگه چیزی نبود..

خوبه دختره با ایمانی است..

حتا گوشیم ام حوصله سربر بود تازه میخواستم گوشیمو بذارم
که زنگ اومد و اسم سحر روی صفحه نمایان شد..

سحر به من زنگ زده برام متعجب کننده بود..

دکماً اتصال رو زدم که مثل همیشه که حرف میزد باز صدایش
خوش و خندان تویی گوشی پیچید:

-سلام داداشم خوبی، زحمت الان خوبه؟

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-سلام گل داداش ممنون خوبم تو چطوری؟

-ممنون منم خوبم، زنگ زدم احوالتو بپرسم تو که برات
زحمت میشه..

خندیدم و گفتم:

-معذرت مارو پذیرا باش، ببخشید کوتاهی از ما بود..

-اشکالی نداره سرت سلامت.. بنظرم عروسی اومدی صدای
آهنگ میاد؟

-آره عزل رو میشناسی که عروسی داداش اونه اومدم..

-خوشبگذره مزاحم نمیشم داداش فقط زنگ زدم حالتو بپرسم
خوشحال شدم خوبی..

-ممنون قند داداشش..

خندید و گفت:

-فعلا خداحافظ..

-خداحافظ..

زنگ رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی میز که یه پسر
بچه کوچیک وارد سالن شد و با صدای بلند گفت:

-عروس و دواماد دارن میان..

رومو کردم سمت در سالن که عزل وارد شد..

با دیدنش واقعا دهنم باز موند و چشمام گرد شد..

یک پیراهن مشکی که یقه از چهارکنج بود و آستین های
توری گشاد، کمرش جذب بود و دامن کلوش داشت....

موهاشو آزاده روی شانیه هاش ول کرده بود و یه آرایش
ملایم..

چهره خوشگلش، خوشگلش تر شده و منو بیشتر جذب
خودش کرد..

رفت یه سمتی که وقتی دقت کردم داشت میرفت سمت هیراد..
عصبی شدم، دوباره عصبی شدم و غیرتی شدم بالای کسی که
هنوز مطمئن بر دوست داشتش نیستم!

این عصبی شدنم برایم جالب بود ولی دست خودم نبود!

با هیراد دست داد و شاه دوماد با خانم عروس اومد..

عروس و دوماد رفتند سمت جاشون و روی کاناپه دونفره
نشستند...

یه چند دختر و پسری که نمیشناختمشون وسط میدان اومدن
و شروع کردن به رقصیدن که هیراد دست عزل رو کشید و
آوردش وسط میدان..

دستم که روی میز بود مشت شد..

نمیخواستم اینجوری عصبی بشم ولی دست خودم نبود..

عصبانیت در وجودم نفوذ کرد و دندان هایم را روی ام ساییدم!

یکم با هیراد رقصید و بعد رفت و نشست روی صندلی..

هیرادم رفت پهلوش روی صندلی دیگه نشست...

عزل بطری آب رو برداشت و یکم ازش نوشید که هیراد ام

بطری رو از دست عزل گرفت و یکم نوشید..

با اینکارش عصبانیتیم به درجه آخر رسید..

حالا اینقدر محبت شون زیاد شده که از یه بطری آب مینوشند!
پره های بینی ام بالا و پایین میشد و انگشت های مشت شده
ام رو بیشتر فشردم..

حتا اگر مطمئن نباشم که دوست دارم یانه نمیتونم با یکی دیگه
ببینمت...

وابسته گی ام اونقدر بهش زیاد بود که با یکی دیدنش برام
سخت بود!

عزل دوباره رفت سمت میدان تو برقصه و منم محو تماشاش
شده بود، لبخند روی لبم نشسته بود ولی با دیدن هیراد فضول
که دوباره با عزل در رقص همراه شد عصبانی شدم و لبخند
از روی لبم پر کشید و رفت!

متوجه یه پسر بچه شدم که گوشی رو داد به عزل و عزل ام
گوشی رو برد سمت گوشش...

وقتی دقت کردم گوشی خودش بود..

شماره عزل رو گرفتم و وقتی تازه گوشی رو قطع کرد بهش
زنگ زدم که با دیدن صفحه گوشیش چشماشو تویی تموم
سالن چرخوند و بعد جواب داد که عصبی گفتم:

-اون هیراد عوضی چرا بهت چسبیده؟!

خندید و خندون گفت:

-دوباره غیرتت زد بالا!!!

دوباره عصبی گفتم:

-بیا بیرون میخام باهات حرف بزنم..

-باشه تو برو دهلیز نزدیک عروس خونه منم میام..

-باشه..

زنگ رو قطع کردم و رفتم همون جایی که عزل گفتم..

منتظرش و ایستادم تا بیاد و باهاش درمورد هیراد حرف بزنم..

دوست نداشتم نزدیکش بشه، البته میشه گفت بدون خودم

نمیخواستم دیگه هیچکسی نزدیکش شود!

با دیدن عزلی که داشت میومدم سمت درست و ایستادم که مقابلم

و ایستاد و با لبخند لب زد:

-سلام آقای غیرتی چیشده میخواستی باهام حرف بزنی؟

عصبی درحالیکه با دستم به سمت سالن اشاره میکردم گفت:

-اون هیراد عوضی چرا دم به دقیقه بهت چسبیده؟!

-خب اشکالی داره؟!!

-البته که داره دیگه نبینم نزدیکت بشه توام بهش رو نده...!

خندید و با دستاش دستمو گرفت:

-ببین سهراب هرکی بهم نزدیک بشه به این معنی نیست که من بذارم هرکاری خوسات انجام بده.. منو هیراد از وقتی بچه بودیم مثل خواهر و برادر بزرگ شدیم و حس بیشتری به هم نداشتیم.. من ترو دوست دارم و هیچوقت جاتو به کسی نمیدم! لبخندی روی لبم نشست و دستشو کشیدم و محکم بغلش کردم..

روی موهای لختشو بوسیدم و گفتم:

-منم دوست دارم..

این اولین بار بود که وقتی عزل گفتم دوستم داره آروم نمودم و متقابلا بهش گفتم دوستش دارم..

شاید دست خودم نبود که بهش گفتم ولی با گفتنش حس خوبی نصیبم شد...

ازم دور شد و آروم گفتم:

-حالا خیالت راحت شد میتونم برم داخل ناسلامتی عروسی
داداشمه..

خندیدم و گفتم:

-یه روزی عروسی خودت باشه..

متفکر بهم نگا کرد و گفت:

-خدا میدونه تو عروسی من تو تماشاچی میباشی یا دوماه!!

بعدم خندید که اخم کردم:

-البته که دوماه حتا اگه دوماه نباشم اون شب دوماه میشم..

لبخندی زد و چیزی نگفت که دست بلند کردم و روی صورتش
کشیدم:

-خوشگل شدی...

سرشو از خجالت پایین انداخت و آروم لب زد:

-لطف داری..

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-وقتی تو اینقدر خوشگل نباشی من لطف از کجا پیدا کنم..

خندید که گوشیمو از تو جیبم درآوردم و گفتم:

-بیا عکس بگیریم..

لبخندی زد و گفت:

-باشه ولی سریع چون باید برم..

لبخندی زد و باهانش دوتایی یه عالمه عکس گرفتیم...

یه پسر بچا کوچیک اومد و با لحن شیرینش گفت:

-آجی مامانتون صداتون داله (داره)...

عزل رو کرد سمت من و گفت:

-عکس هارو واتساپ کن باشه..

-باشه...

عزل لبخندی بهم زد و رفت داخل سالن...

دیگه دلم نمیخواست اینجا باشم واس همین از تالار بیرون شدم و رفتم سمت ماشینم و رفتم سمت خونه..

فقط بخاطر دیدن عزل اومدم که دیدمش و الانم خیالم راحت شد..

داخل خونه شدم مامان و احمد پشت میز نشسته بودند و داشتن شام میخوردند..

با تعجب گفتم:

-سلام مامان، بابام کجاست؟!!

-علیکم سلام پسرم، بابات رفت شرکت گفت کاری داره..

سری تکون دادم که مامانم به حرفش افزود:

-وقت اومدی، شام خوردی؟!!

قدم برداشتم سمت میز و گفتم:

-نه زهرمار خوردم!

نشستم پشت میز که مامانم از خورشفت پلوی که مطمئن بودم
کوثر پخته برام کشید و منم شروع کردم به خوردن..

روکردم سمت احمد و گفتم:

-خب احمد جووون..

سر بلند کرد و ابروی بالا انداخت که محض اذیت گفتم:

-چیشد عروسیت موند به سال آینده؟!!

بعدم ریز خندیدم که پوزخندی زد و گفت:

-فضولیش به تو نیومده..

-واقعا!!!

خنثی بهم نگا کرد که با خنده گفتم:

-از قدیم گفتن عجله کار شیطونه...-

مامان تک خنده کرد و گفت:

-بسه سهراب غذا تو بخور..-

اطاعت کردم و دیگه چیزی نگفتم..-

غذا تموم شد و منم رفتم سمت اتاقم و روی تخت دراز کشیدم
که احمدم اومد..-

عصبی بهش نگا کردم و گفتم:

-از خود خونه نداری خودتو گرفتی اینجا؟!!

پهلوم روی تخت دراز کشید و گفت:

-بگیر بخواب حوصله کلکل باتو یکی رو ندارم..-

پوزخندی زد و گفتم:

-تویی اتاق من اومدی به من میگی آروم باشم!!!

-یس..-

عصبی بالشتو کوبیدم به صورتش و گفتم:

-سرتو بذاری برای خواب ولی انشالله فردا بلندش نکنی..-

صورتشو با پتو پوشاند و گفتم:

-تشکر داداشم شب توهم بخیر..

بیخیال منم پتو رو کشیدم تا بخوابم..

ولی خوابم نمیبرد و درست مثل شب قبل ذهنم هی میرفت
سمت عزل و بعد میرفت سمت دلوین...

میدونم که حتا اگه بخوام نمیتونم در قلبم رو به عزل باز کنم..
خودم با اشتباهی که دلتنگی و نگرانی رو گذاشتم پای عشق،
پای عزل رو به زنده گیم باز کردم و الان اگه بخوام هم نمیتونم
تنهاش بذارم..

ولی دلوین؛ من عاشقشم حتا اگه قرار بشه با عزل ازدواج
کنم نمیتونم عاشق عزل بشم..

خودم کنار عزل میباشم ولی قلبم پیش دلوین!

وابسته شدم و حتا شاید روزی بتونم به عزل بگم که دوستش
دارم ولی هیچوقت جز همون یبار دیگه نمیتونم بهش بگم
عاشقش هستم..

عشق چیز ساده ای نیست که بتونم ازش بگذرم..

قلبم به اسم دلوین شده بود، است و میباشه..

من هنوزم اونو دوست دارم و عاشقش هستم...

میتونم ازش منصرف بشم، میتونم زنده گیمو با یکی دیگه
بجز اون بسازم ولی هیچوقت نمیتونم فراموشش کنم و از قلبم
بیرونش کنم...

عزل کریم رو از قلبش بیرون کرد و تونست عاشق من بشه،
اون میدونست که کریم یه روزی از پیشش میره ولی بااین
حال عاشقش شد ولی تونست فراموشش کنه و بتونه عاشق
من بشه..

ولی من چی یه دلتنگی و نگرانی ساده رو گذاشتم پای عشق
و گفتم از دلوین منصرف شدم درحالیکه هنوزم با تموم وجودم
عاشقش هستم...

آره از دلوین گذشتم تا بتونه با عباس خوشبخت بشه ولی این
گذشتم دلیل همیشه عشقش از قلبم بیرون شده..

دست خودم نیست که هنوز عاشقش هستم..

عزل و دلوین!

عزل کنار میباشه و قلب من کنار دلوین!

#دلوین..

با عباس از تالار بیرون شدیم و راهی خونه شدیم..
 عروسی برام کسل کننده بود و دوباره چند بار حالت تهوع
 گرفتم..

این حال بدم، نمیدونستم چرا اینجوری میشم..
 روز ها گیج و منگ، هی حالت تهوع میگیرم و بالا میارم..
 خیلی ام حساس شدم..

رسیدیم خونه و بیحال رفتم سمت اتاق..
 داخل شدم و کفشهامو پرت کردم پرت کردم یه سمتی..
 پاهامو گذاشتم روی زمین آخ که با اون پاشنه بلند ها
 انگشتهای پامو دردگرفت...

رفتم سمت حموم و بعد از یه حموم سرسری یه لباس راحتی
 پوشیدم و خودمو پرت کردم روی تخت که عباسم اومد..
 کت و شلواری که پوشیده بود رو گذاشت روی کاناپه و یه
 هودی با شلوار کتان پوشید و اومد سمت تخت..
 پهلوم دراز کشید و تازه میخواست بغلم کنه که عطرش به
 بینی ام رسید و حس کردم الانه که بالا بیارم..

دستمو گذاشتم روی دهنم و دویدم سمت حموم اتاق..

اوق زدم ولی هیچی بجز زرد آب بالا نیاوردم..

بیحال دست و صورتم رو شستم که دیدم عباس در دم
وایستاده.

-خوبی دلوین، چرا هی بالا میاری؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-خوبم..

تازه میخواستم از حموم بیرون بشم که سرم یهودور زد و
نزدیک بود بیوفتم ولی عباس بازومو گرفت و حرصی گفت:

-میگه خوبم آره تابلوئه، بیا بریم دوکتور..

حال حرف زدن نداشتم ترجیح دادم سکوت کنم..

منو برد سمت تخت که روز دراز کشیدم و پتو رو روم
کشیدم...

خیلی خسته بودم واس همین تا چشم بستم خوابم برد..

با حس نوازش دستی روی صورتم چشم باز کردم و با عباسی
که لبخند محوی روی لبش بود روبه رو شدم..

متقابلا بهش لبخند زدم که گفت:

-بلند شو دیگه خواب آلو..

غلٹی زدم و همونجوری خواب آلو لب زدم:

-خوابم میاد بذار بخوابم...

خندید و گفت:

-بلند شو دیگه یه چیزی بخور دیشب ام که چیزی نخوردی،
میدونی که حساسی و وقتی چیزی نخوری معده درد میگیری..

-میدونم باشه تو برو منم میام..

دوباره خندید و خندون لب زد:

-خب امروز چیزی میل نداری برات آماده کنم؟

چون این روز ها هی هوس میکردم اونجوری گفت و منم
حرصی لب زدم:

-داری مسخره میکنی؟

-نه عشقم چرا مسخره کنم خب چیزی میل داری بگو آماده
کنم؟!

یه لحظه فکر کردم و با فکر تخم خندیدم و گفتم:
-تخم مرغ میخام..

-ای به چشم تو دست و صورتتو بشور منم میرم برات آماده
میکنم..

عباس رفت و منم بلند شدم تا دست و صورتم رو بشورم..
از اتاق بیرون شدم و رفتم سمت آشپزخونه که عباس یه میز
آماده کرده بود..

میشه گفت فقط من کم بودم..

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-اینهمه آماده ساختی برا کی؟!

-برای تو این روز ها درست و حسابی غذا نمیخوری..

لبخندی برای تشکری براش زدم و نشستم پشت میز..

برام چایی ریخت و خودشم نشست..

نان برداشتم و یه لقمه تخم گرفتم ولی تا جلوی دهنم آوردمش
حالت تهوع گرفتم و حس میکردم تمام محتویات معده ام تویی
حلقم اومده..

نان رو از دستم گذاشتم روی میز و دویدم سمت حموم هال..
اوق زدم ولی هیچی بالا نیومد..

دوباره اوق زدم ولی هیچی بالا نیومد..

بیحال برگشتم آشپزخونه که عباس با اخم نگام کرد و گفت:

-امروز میریم دوکتور فهمیدی؟

نشستم روی صندلی و گفتم:

-خوبم..

-آره خوبه معلومه..

بی جون خندیدم و گفتم:

-با یه دل بدی که کسی رو چیزی نمیشه..

-یه روز، دو روز که نیست چند روز شد اینجوری هستی!

-خوبم بابا شلوغش نکن..

شروع کردم به خوردن ولی انگار اشتها کور شده بود..

خیلی نخوردم و برگشتم پذیرائی که عباس گفت:

-بریم بیرون..

اصلا حال و حوصله گشت و گذار رو نداشتم..

خسته بودم انگار خیلی پیاده روی کردم..

سرمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

-خونه بمونیم، یه روز دیگه بریم من خیلی خسته ام..

بغلم کرد و گفت:

-باشه..

#عزل..

عصبی و حرصی با صدای بلند داد زدم:

-من با نیواد ازدواج نمیکنم...

ولی برعکس من بابام با صدای آروم گفت:

-اون پسر خوبیه؟

-ولی من نمیخواهمش بابا، میدونی که از اون بدم میاد؟!!

دستشو روی صورتش کشید و گفت:

-یه دلیل!

حرصم دوبرابر شد و گفتم:

-نه دلیل دارم و نه اونو میخام..

دیگه منتظر جوابی از طرف بابام نشدم و دویدم سمت اتاق..

با گریه نشستم همون پشت در..

دیشب تو محفل عروسی آرمیا داداشم نیواد جلو بابا و مامان
ازم خواستگاری کرد و گفت میخاد باهام ازدواج کنه ولی من
نیواد رو نمیخام و سهراب رو دوست دارم..

من عاشق سهراب هستم و نمیتونم با یکی دیگه باشم...

ولی بابام میگفت نیواد پسر خوبیه و باید باهاش ازدواج کنم..

ولی من دلوین نیستم با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم..

با گریه از جام بلند شدم و دنبال گوشیم چشم چرخوندم روی
تخت بود..

نشستم روی تخت و شماره سهراب رو گرفتم..

من اونو دوست دارم باید بهش بگم..

کاری که نتونست دلوین انجام بده ولی من نمیخام سهراب رو
از دست بدم!

بعد سه بوق جواب داد که با گریه گفتم:

-سهراب..

صدای نگرانش تویی گوشی پیچید:

-عزل داری گریه میکنی؟! چپشده!؟

-سهراب... من..

گریه امانم رو بریده بود و نمیتونستم حرف بزنم..

البته این گریه بخاطر بابام بود که منو مجبور میکرد با نیواد
ازدواج کنم..

-چپشده عزل درست حرف بزن خوبی?!؟

-سهراب بابام میخاد من ازدواج کنم..

با تعجب گفت:

-چی؟! یعنی چی؟ واضح بگو!!

-نیواد پسر دایی شب عروسی داداشم... ازم خواستکاری...
 کرد و الانم بابام... میخاد من باهاش..... ازدواج کنم ولی
 من... نمیخام سهراب.... سهراب من ترو دوست دارم...
 نمیتونم با نیواد... ازدواج کنم...

-من به همچین کاری اجازه نمیدم.. به بابات بگو فردا شب
 میام خواستگاریت با مامان و بابام..

باور نکردم و حرصی گفتم:

-سهراب من جدی ام!

-منم جدی ام... نه تو باهاشون حرف نزن شماره باباتو
 واتسپ کن من خودم باهاش حرف میزنم...
 -باشه..

زنگ رو قطع کردم و شماره بابامو به سهراب فرستادم..
 بابام منو خیلی دوست داشت نمیدونم چرا الان میگه باید با
 نیواد ازدواج کنم..

نیوادی که همیشه باهام دعوا میکرد چیشد یهویی عاشقم شد
 و میخاد باهاش ازدواج کنم!!!

برام مهم نبود من فقط سهراب رو دوست داشتم..

جوری که حتا خودمم نفهمیدم عاشق شدم..

دلوین از سهراب گذشت ولی من نه!

بیار درد عشق رو تجربه کردم..

ولی اینبار نه؛ اینبار دیگه لال نمیشم حتا اگه بابام قبول نکنه..

اشک روی صورتم روانه بود و دلم خیلی پر شده بود..

از بابام توقع اینو نداشتم..

وقت شام شد و مامانم اومد پشت در ولی وقتی فهمید لج

کردمو نمیام رفت..

شام نخورده ولی بجاش غصه خوردم..

اگه بابام پای حرفش وایسه و به حرف سهراب گوش نکنه..

دلهره داشتم..

قلبم بی قرار بود و من حالم بد بود..

شب اونقدر گریه کردم که چشمام به سوزش افتاد و خوابم

برد!

با برخورد نور آفتاب پلک هامو از هم باز کردم..

همه جا روشن شده بود و این خبر ازین میداد که صبح شده..

بلند شدم و رفتم سمت حموم دست و صورتم رو شستم و بعد
از شونه زدن موهام از اتاق بیرون شدم..
دلم نمیخواست برم ولی قار و قور شکمم بلند شده بود و منم
طاقت گرسنه بودن رو نداشتم..
رفتم سمت آشپزخونه و با صدای آرومی گفتم:

-صبح بخیر..

مامان و بابام با داداش کوچیکم همه صبح بخیری گفتند...
نشستم روی صندلی و شروع کردن به خوردن غذا...
ماماتم برام چایی ریخت که استکانم رو بلند کردن و تازه
میخواستم جرعی ای از چایی بنوشم ولی با حرف بابام چایی
تویی گلوم گیر کرد:

-دخترم تو سهراب رو میشناسی، دیشب با باباش اومده بود
اینجا گفت من دخترتون دوست دارم و میخام باهاش ازدواج
کنم...

استکان رو پایین کردن و شروع کردم به سرفه کردن...
داداش کوچیکم مهرباد با دستش زد به پشتم و گفت:
-الان کی یادت کرد که چایی به گلوت گیر کرد..
سرمو بلند کردم و با لحنی متعجبی گفتم:

- سهراب؟ دوست عباس!؟!

-آره..

لبمو با زبونم تر کردم..
 قلبم شروع کرد به تند تند زدن..
 میترسیدم بابام قبول نکنه و نذاره با سهراب ازدواج کنم....
 اون دیشب اومده بود اینجا؟!
 ولی من چطوری خبردار نشدم؟

-خب می شناسیش؟ اون گفت ترو دوست داره و میخاد باهات
 ازدواج کنه تو ام میخای؟ اگه جوابت بله است بگو تا به
 دایی ات خبربدم تا نیاں بخاطر خواستگاری؟!
 من هیچ وقت نیواد رو دوست نداشتم و از وقتی بچه بودم
 باهاش دعوا میکردم...

- بابا شما هرطور صلاح میدونی، ولی نیواد نه اونو
 نمیخام....

بابام خندید که چال گونه اش نمایان شد..
 بابا و مامانم هردوشون چال گونه داشتند و همین طور من..
 - پس بهشون بگم تا بیان خواستگاریت!!?!...
 با تعجب گفتم:

-به نیواد؟!!

خندید و گفت:

- نه به سهراب؟

خندیدم و گفتم:

-هرطور صلاح میدونی...

خندید و گفت:

-پس مبارکه..

بابام از جاش بلند شد و منم بلند شدم و محکم بغلش کردم...

ناخودآگاه قطره اشکی روی صورتم لغزید..

بابام دستشو روی صورتم کشید و گفت

-پس اینجوری گریه نکن..

خندیدم و گفتم:

-باشه..

چیزی نگفت و رفت دوباره سر جاش نشست..

خوشحال بودم، تازه داشتم به کسی که دوستش داشتم می

رسیدم..

کریم رفت، من دوستش داشتم ولی حتا وقت برای ابرازش

نداشتم..

ولی برای سهراب عشقم را ابراز کردم و حالا قرار است

باهاش نامزد کنم...

کمی دیگه صبحونه خوردن و برگشتم اتاقم...

درو قفل کردم و الکی چند بار دور خودم چرخیدم....

خندیدن و رفتم سمت تختم..

اونقدر خوشحال بودم که دلم میخواست جیغ بکشم که
 همینکار رو کردم ولی بالشت رو گذاشتم روی دهنم و تا
 توان داشتم جیغ کشیدم..
 از جام بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم روی کمد پهلوی تخت
 بود که برش داشتم و یه آهنگ شاد که اولین بار تو عروسی
 دلوین شنیده بودن گذاشتم..
 - سلام عشقم چطوری تو؟
 دیدی آخرش زدم قلبتو بردم...
 چشم رنگیت روبه رومه خوبه تاهمین الانشم نمردم...
 تو چه جایی، چشی من به خورد...
 اومدی تو دلم دلم، قربون تو برم برم...
 خوب میدونی بگم نگم که من گلم دوست دارم...
 چش تو چش شدم باهات و یه چیزایی دست گیرم شد...
 بس که پیگیر تو شدم تا دل تو تسلیم شد...
 آخرش دیدی عزیزم همونی که من میگم شد...
 چش تو چش شدم باهات و یه چیزایی دست گیرم شد...
 بس که پیگیر تو شدم تا دل تو تسلیم شد...

آخرش دیدی عزیزم همونی که من میگم شد...
 حال قلبم به چشات بسته گی داره؟
 مٹ من کی به تو وابسته گی داره؟
 عاشقی باتو مگه خسته گی داره؟
 اومدی تو دلم دلم، قربون تو برم برم...
 خوب میدونی بگم نگم که من گلم دوست دارم...
 چشم تو چشم شدم باهات و یه چیزایی دست گیرم شد...
 بس که پیگیر تو شدم تا دل تو تسلیمم شد...
 آخرش دیدی عزیزم همونی که من میگم شد...
 چشم تو چشم شدم باهات و یه چیزایی دست گیرم شد...
 بس که پیگیر تو شدم تا دل تو تسلیمم شد...
 آخرش دیدی عزیزم همونی که من میگم شد...

روزم با تمام خوشحالی که داشتم گذشت..
 انگار خواب از چشمانم ربوده شده بود...
 چشم می بستم ولی باز پلکهام از هم فاصله می گرفت و لبخند

روی لبم پررنگ میشد...
 با دیدن ماه کامل از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره و
 مقابلش و ایستادم..
 به درخشش ماه و زیباییش خیره شدم..
 آنقدر زیبا بود که مرا مجذوب خودش کرد و نمی توانستم
 ازش چشم بردارم...

بلاخره بعد ازینکه دلم از دیدن ماه سیر شد..
 خمیازه کشیدن و رفتم سمت تخت..
 چشم بستم و خواب را برچشمانم هدیه دادم...
 با خوشحالی از روی تخت بلند شدم و بعد از شستن دست و
 صورتم رفتم تا صبحونه بخورم..
 بابا و مامانم سر میز صبحونه بهم خیره بودند که بلاخره
 صبرم تموم شد و سر بلند کردم و گفتم:
 -شاخ درآوردم!!?
 هردو تلخ خندیدن که تلخ بودنش رو من احساس کردم...
 من هم لبخندی زدم و گفتم:
 -پس چرا شوهرم میدید که اینجوری جگرخون هستید؟
 بابام از جاش بلند شدو آغوشش رو برام باز کرد که با ذوق
 پریدم بغلش یه دل سیر گریه کردم...

امشب قرار بود بیان خواستگاری...
 خوشحال بود و در عین حال جگر خون...
 گریه کردن در روز خواستگاری یکی از احساسات دخترانه
 ام در وجود بود که بنظر من همه دختر ها همینجوری
 هستند....

از بغل بابا دل کندم و رفتم سمت مامان..
 چشمان مامانم بارانی بود و من نیز با در آغوش گرفتنش
 شدتش را بیشتر کردم..
 یگانه دخترشان قرار بود ازدواج کنند و این شاید برایش
 شان سخت بود..
 دل کندن از یگانه دختر شان!

بلاخره بابام اعتراض کرد و گفت:
 -دیگه گریه بسه واه ما باید خوشحال باشیم دخترمون قراره
 بره سمت خونه ای بختش..

خندیدیم و من رفتم سمت اتاقم...
 با صبر و حوصله حموم کردم از حموم بیرون شدم و موهامو
 سشوار کشیدم ..
 با همون حوله لباسی که تنم بود نشستم پشت میز آرایش و
 یه آرایش ملایم کردم..

موهامو دم اسبی بستم و رفتم سمت کمد..
 دستمو روی تموم لباس های داخل کمد کشیدم..
 الان باید چی بپوشم..
 با دیدن شومیز سفیدم با دامن حریر آبی آسمونیم لبخندی
 روی لبم نشست و همونا رو پوشیدم...
 شال آبی آسمونیمو انداختم روی سرم و خودمو تویی اینه
 قدی برانداز کردم..
 خوشگل شده بودم البته توصیف از خود نباشه...
 چند تقه ای به درمورد که گفتم:
 -بله..
 مهرباد سرکی براتاقم کشید و گفت:
 -میتونم پیام تو..
 لبخندی زدم و گفتم:
 -اره قندم بیا.
 داخل شد..
 چهره اش درهم بود و با صدای آرومی گفت:
 -میتونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟
 مقابلش نشستم تا هم قدش بشم و دستمو نوارش وار روی
 گونه اش کشیدم..
 -چپشده گل آبجیش بگو ببینم چی ترو جگرخون کرده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
 -ابجی تو قراره ازین خونه بری؟
 لبخندی زدن و گفتم:
 -کی همچین حرفی رو زده؟
 -خب پس چرا بابا و مامان گریه کردن؟
 متعجب گفتم:
 -کی گریه کردن؟
 -وقتی ترو بغل کردن گریه کردن. یعنی تو ازین خونه میری؟.
 -نه گل ابجی قرار نیست من ازین خونه برم...
 بغلم کرد و دستاشو سفت دور گردنم حلقه کرد..
 -اووورااا پس قرار نیست بری؟
 -نه...
 خندید و دیگه چیزی نگفت..
 بعد چند دقیقه از اتاق رفت بیرون...
 نشستم روی تخت استرس گرفته بودم..
 استرس برای چی داشتم...
 اگه قرار بود جواب بابام نه باشه هیچوقت برای اونا اجازه
 نمی‌داد بیان خواستگاری..
 خب شاید این استرس آن یکی از احساسات دخترونه ام
 باشه....

وقت شام مامانم اومد دنبالم و گفت وقت شامه..
از اتاق بیرون شدن که دیدم داداش آرمیا روی کاناپه نشسته
بود..

با دیدنم با تعجب گفت:

-قدیما وقتی برای دختر خواستگاری میومدن دختره از شرم
از اتاق بیرون نمیشد... الان آرایش کرده لباس پوشیده و
خودش میاد...

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون مال قدیم ها بود الان این مدلی نیست، بعدشم وقتی برای
زن داداش رفته بودیم خواستگاری مثل من آرایش کرده بود
و لباس پوشیده بود...

داداشم خندید و از جاش بلند شد که رفتم سمتش و بغلش کردم
که روی موهامو بوسید و گفت:

-آبجی من الان واس خودش یه خانومی شده..

خندیدم و گفتم:

-آره دیگه وقتشه شوهر کنم..

خندید و دیگه چیزی نگفت که با زن داداش رو بوسی کردم و نشستم روی کاناپه که مهرداد ام پهلوم نشست..

آرمیا روبه بابا گفت:

-خی بابا اونا رو واقعا میشناسی که میخای بهشون دختر بدی؟!!

-آره پسرم، سهراب پسر خوبیه، بعدشم دوست عباس است..

-کی میان؟

-بعد شام..

خیلی استرس داشتم و این برای من عادی نبود..

همش به این فکر میکردم اگر بابام بگه نه اونموقع چی؟!!

انگار نمیتونستم به چیز های خوب فکر کنم..

وقت شام شد و مامانم فسنجون، خورشت و مرغ پخته بود..

سلاد میوه، سلاد سبزیجاتش ام به کنار..

اولین بار پسرش با زنش اومده بود دیگه البته که همینجوری میکنه...

با بی اشتهای شروع کردم به خوردن..

خیلی دلم نمیشد و اینم بخاطر استرسی بود که داشتم!
 بعد شام دوباره همه مون دور هم نشستیم روی کاناپه ها و
 مهرباد دوباره پهلوی من نشست و سفت بهم چسبید..
 دستمو دور شونه اش حلقه کردم و گفتم:

-خوبی قند آبجی؟

سری تکون داد و گفت:

-آره خوبم..

دیگه چیزی نگفتم و داداشم دوباره مثل قبل ها شروع کرد به
 حرص دادن مامانم...

اونا داشتند میگفتن و من میخندیدم ولی مهرباد حتا یه لبخند
 ام نزد و فقط به من چسبیده بود.....

خب حتما فهمید دارم نامزد میکنم و بعد از پیششون میرم..

به مهرباد نگا کردم چطوری میتونم ازین داداش خوشگلم دل
 بگیرم و برم!!!

منم مثل خودش محکم بغلش گرفتم..

صدای در اومد و قلب من شروع کرد به تند تند زدن..

بابام با لبخند روی لبش بهم نگا کرد و گفت:

-برو دختر در رو باز کن...

به آرمیا نگا کردم و گفتم:

-داداشم باز میکنه..

بابام خندید و گفت:

-نه دخترم برو تو باز کن..

با پاهای لرزان از جام بلند شدم و رفتم سمت..

نفس عمیقی کشیدم و از تو آیفون نگا کردم آره خودشون بود...

دستام میلرزید و این بخاطر استرسم بود...

نمیدونستم واس خاطر چی اینقدر استرس داشتم!!

دست دراز کردم سمت دستگیره و بازش کردم که عباس با خوش رویی داخل شد و گفت:

-سلام زن داداش خوبی؟

لبخندی مهربونی بهش زدم و گفتم:

-ممنون شما خوبید؟!

-سلامت باشید..

رفت داخل که احمد داخل شد..

-چطوری زن داداش؟

-ممنون خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم ممنون...

احمد ام رفت داخل و مامان سهراب داخل شد که رومو بوسید و تازه میخواستم دستشو ببوسم که نداشت و با خوش رویی گفت:

-نبوس دختر گلم..

باباش داخل شد که دستشو بوسیدم و اونم با مهربونی روی روی شالم رو بوسید و گفت:

-خوش باشی دخترم..

همه رفتن و من موندم و سهراب..

بهش نگا کردم و با صدای آروم گفتم:

-سلام..

لبخندی زد وگفت:

-سلام..

گلی که دستش بود رو گرفت سمتم و گفت:

-گل زیبا به دختر زیبا بفرما...

گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

-برو داخل..

شیرینی رو هم داد دستم و بعد رفت..

با سرعت رفتم سمت آشپزخونه که مامانم حتا فنجون برای قهوه ام تویی سینی آماده کرده بود...

رفتم سمت اجاق گاز که صدای مامانم رو شنیدم:

-قهوه درست کردم دخترم تو درست نکن..

لبخندی زدم که به فلاسک مخصوص قهوه اشاره کرد و گفت:

-بریز تو فنجون ها و یکم بعد بیار باشه..

به تکون دادم سر اکتفا کردم که مامانم دوباره رفت..

شدت لرزش دستام بیشتر شده بود و همچنان تپش قلبم..

هیچی دست خودم نبود و با صدای لرزونی طوری که خودم بشنوم لب زدم:

-خدایا خودت مهربون هستی...-

نفس عمیقی کشیدم و تویی تموم فنجون ها قهوه ریختم و بعد
از برداشتن سینی از آشپزخونه بیرون شدم...

برای همه فنجون هاشونو دادم و آخر رسید به سهراب که با
لبخند ازم تشکری کرد..

با سرعت دوباره برگشتم آشپزخونه و درشو بستم..

با پاهای بی جون نشستم روی صندلی..

همه چیز به یه پلک بهم زدن خوب شد اگر دوباره با یه پلک
به هم زدن بد بشه چی؟!!

بابام قبول نکنه و مجبور کنه با نیواد ازدواج کنم؟!!

اگر از سهراب دور بشم چی؟!!

یاالله خودت مهربون هستی، نذار همه چیز بد بشه...

تازه دارم خوشبخت میشم پس نذار مثل دفعه قبل به عشقم
نرسیده ازش دور بشم..

دیگر توان یک درد دیگر را ندارم..

کریم رفت، میدانستم می‌رود، میدانستم ماندنی نیست ولی با اینحال عاشقش شدم و قبل اینکه برایش احساساتم را ابراز کنم مجبور شدم عشقش را در قلبم دفن کنم...

اینبار نه، هر انسان یکبار خوشبخت میشود و من با بودن در کنار سهراب خوشبخت میشوم..

کاش بفهمم در مورد چی دارن حرف می‌زنن!

ولی حتا یه حرفشون به گوشم نمیرسید چون وقتی به آشپزخونه اومدم در رو بستم....

منتظر نشستم، منتظر جوابی که باید میشنیدم..

منتظر خبر خوش بودم و میخواستم ماماتم ازین در وارد بشه و بگه: مبارک باشه دخترم..

بیشتر از نیم ساعت منتظر بودم..

یکم ناامید شده بودم ولی مهم نبود، قراره امشب با سهراب نامزد کنم....

با پوست لبم بازی میکردم که در باز شد و قامت ماماتم نمایان شد..

منتظر حرفی که بودم بلاخره از زبون ماماتم شنیدم:

-مبارک باشه دخترم انشاالله خوشبخت بشی...-

با شنیدن این حرف نفسم رو آسوده به بیرون فوت کردم و
محکم مامانم رو بغل کردم...

همه استرسم پر کشید و رفت..

قلبم که به شدت تند میزد آرام شد...

یعنی واقعا قراره امشب نامزد کنم..

واقعا خوشحال بودم البته الان خوشحال شدم چون قبلش
افکارم فقط منحرف میرفت...

مامانم ازم دور شد و گفت:

-بابات که میگه پسر خوبیه، پس حتما پسر خوبیه برو توی
اتاقت باهاش حرف بزن ببین توهم میتونی باهاش کنار بیای؟!!

لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون شدم..

مامان با من و سهراب تا دم در اتاقم اومد و وقتی هردومون
داخل شدیم در رو بست و رفت...

با خوشحالی روکردم سمت سهراب که آغوششو برام باز
کرد..

مثل بی پناه ها پریدم تو پناه گاهم..

سهراب دستاشو دورم حلقه کرد و بغل گوشم لب زد:
-خوشگل شدی..

لبخندی از توصیفش روی لبم نشست و گفتم:
-لطف داری..

یکم تو بغلش موندم که یهویی ازم دور شد و گفت:
-این نیوادی که گفتی کیه؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-پسرداییم...

متفکر گفت:

-هیراد، نیواد داداش هم هستند؟!!

خندیدم و گفتم:

-نه پسر عمو..

-چه عجب اسم هاشون بهم میاد..

-هنوز که ندیدیشون چهره شون ام بهم میاد..

خندید و گفت:

-به درک الان منو تو مهم هستیم که قراره امشب نامزد کنیم..

اینبار من متفکر بهش نگا کردم و گفتم:

-تو با بابات اینجا اومده بودی؟!!

-خب آره.. اول به بابات زنگ زدم و بهش همه چی رو گفتم

قبول نکرد چندین بار دوباره پی هم زنگ زدم ولی جواب نداد

منم مجبور شدم با بابام پیام.. اون شب ام قبول نمیکرد ولی

وقتی بابام باهاش حرف زد قبول کرد...

-پس من چرا اصلا نفهمیدم?!..

-خب دیگه ساعت 9 شب بود وقتی اومدیم مامانت گفت

خوابی؟!!

آهانی گفتم که سهراب دوباره بغلم کرد و گفت:

-بهش فکر نکن الان چیزی که مهمه اینه که من و تو قراره

باهم یه عمر زنده گی کنیم...

خندیدم و گفتم:

-آره...

سهراب تموم اتاقم رو دید و گفت وقتی باهم ازدواج کردیم

اتاق مونو همینجوری تزئین میکنیم...

با سهراب یه عالمه عکس گرفتیم گفت اینارو آلبوم میکنیم
مثل یادگاری پیشمون بمونه...

از اتاق باهم بیرون شدیم و رفتیم سمت پذیرائی..

الان دیگه نمیتونستم خودمو تویی آشپزخونه قایم کنم باید
میومدم.

عباس و احمد از چهره شون معلوم بود خوشحال شدند..

بابا و مامانم ام وقتی فهمید میتونیم باهم باشیم و من به این
پیوند رضایت دارم خوشحال شدند..

مامان سهراب از تو کیفش دو جعبه کوچیک قرمز رنگ بیرون
کرد و دادش دست آقا محمد بابای سهراب..

منو سهراب روی کاناپه دونفره نشسته بودیم و آقا محمد ام
جعبه هارو گذاشت روی میز و گفت الان وقتشه حلقه دست
هم کنیم..

سهراب حلقه منو برداشت و دستم کرد و منم حلقه اونو دستش
کردم و بابام اون تیکه قرمز وسطشو با قیچی، قیچی زد و با
خوشحالی گفت به پای هم پیر بشین...

اونقدر زود گذشت درست به یه پلک به هم زدن...

بابام با آقا محمد خیلی گفتند و خندیدن و منم خوشحال بودم
بابام به این وصلت راضی است...

#دلوین..

از صبح وقتی از خواب بیدار شدم سر گیجه داشتم و چند بار
حالت تهوع گرفتم و چند بار بالا آوردم ولی بجز زرد آب چیزی
بالا نیومد...

روی کاناپه دراز کشیدم..

کم کم خودمم شک کرده بودم به این حال..

نمیتونه همینجوری باشه..

اینکه هی بالا میارم و خسته و کسل هستم...

عباس دیشب رفته بود خواستگاری برای سهراب خیلی اصرار
کرد منم باهانش برم ولی قبول نکردم..

نمیتونستم برم، اون تونست تو خواستگاری من بیاد ولی من
توانشو نداشتم...

من هنوز عاشقش هستم و دیدن اینکه با یکی دیگه است برام
سخته....

امروزم عباس رفت بیرون و گفت کاری داره...

منم فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم مانتوی درازم رو
پوشیدم و بعد از پوشیدن کفش های کتونیم و برداشتن کیفم
از خونه بیرون شدم..

به نزدیک ترین دارو خانه رفتم و وقتی وارد شدم یه خانم
بود..

ازین خانم بود خیالم راحت شد و به راحتی تونستم بگم:

-سلام میشه برام یه چک بیبی بدید؟

لبخندی به روم زد وگفت:

-البته..

یه جعبه کوچیک گذاشت روی میز و منم بعد از حساب کردن
پولش از دارو خانه بیرون شدم..

این حالم الکی نبود..

خب اگه حامله نباشم پس چرا این حالت رو دارم!؟

با تموم سرعت رفتم خونه..

مانتو و شالمو پرت کردم یه سمتی و بعد خوندن طرز استفاده
رفتم سمت دستشوئی..

چک بیبی رو گذاشتم روی میز روی کاناپه..

باید دو دقیقه صبر میکردم تا معلوم بشه حامله هستم یانه!!!
سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم..

اینقدر زود نمیتونستم حامله باشم...

نمیخواستم تویی این زنده گیم پای یکی دیگه ام باز بشه..

من سهراب رو دوست دارم و فقط بخاطر بابام با عباس
ازدواج کردم..

اگر حامله باشم این طفل مثل من قربانی این زنده گی میشه..

عباس دوستم داره آره ولی من قلبم جای دیگه گیر است..

دو دقیقه گذشت و من آهسته چشمامو باز کردم و سرمو از
پشتی کاناپه برداشتم...

به چک بیبی روی میز نگا کردم ولی با دیدنش قلبم شروع
کرد به کوبیدن در قفسه سینه ام!!

این امکان نداره، من اینو نمیخام...

یعنی چطوری شده، خدایا خودت مهربان هستی ولی من اینو
نمیخام...

دست لرزانم را سمت چک دراز کردم و از روی میز برش
داشتم..

خط های قرمز روش خودنمایی میکرد و این یعنی من حامله
هستم..

عباس اگه بدونه خوشحال میشه ولی من چی؟

اینقدر زود تازه سه ماه کامل از ازدواج مون نمیشه!

خدایا اگه این طفل دنیا بیاد زنده گی خوبی میداشته باشه..

این طفل ثمره عشق منو عباس نیست..

ای کاش این طفل از سهراب بود!

ای کاش بااون میبودم و الان بخاطر این طفل جگرخون نه
خوشحال میشدم..

دیشب وقتی خبر شدم عباس میره برای خوستگاری عزل
برای عباس قلبم آیتش گرفت..

تحمل اینکه یکی رو برای خودت بخواهی ولی مال یکی دیگه
بشه خیلی سخته!!!

قطره اشک از گوشه چشم روی صورتم فرود اومد و با
پاهای لرزان از جا بلند شده رفتم سمت حموم چک رو دور
انداختم و برگشتم سمت پذیرائی...

پاهایم تحمل وزنم رو نداشتن و نمیتونستم روی پاهای خودم
وایسم...

نشستم روی کاناپه ولی حتا نای نشستن نداشتم..

دراز کشیدم و برای زنده گی خودم اشک ریختم..

برای طفلی که گناهی نداشت و با آمدن در این دنیا نمیدانستم
خوشبخت میشود یانه!!

گناهم چی بود که عاشق سهراب شدم ولی زن عباس؟!!

گناهم چی بود که حالا طفلی در وجودم دارم که از پوست و
خون سهراب نیست؟!!

حتما گناهی بزرگی انجام داده بودم که حالا اینگونه تاوان
میدهم!

ای کاش هیچوقت از ایتالیا برنمیگشتم!

ای کاش وقتی بابام اصرار کرد کار نکنم گیر دادم رفتم تو
شرکت سهراب؟!!

ای کاش بر سهراب نمیگفتم ازش وقت میخواهم تا عاشقت
بشوم!

اینها زنده گی منی بود که نمیدانستم تاوان کدام گناه را درین
دنیا میدهم!

اشک ریختم بیخیال اینکه عباس بیاید و از طالع من همینطور
ام شد صدای باز و بسته شدن در خبر ازین میداد که عباس
برگشته..

مثل همیشه که خونه میامد با صدای بلند و لحن پراز محبت
گفت:

-سلام خانوم کجایی؟؟!!

و من عاجز ماندم براینکه بگویم: اینجام!!
قدرت تکلم نداشتم و نمیخواستم حرف بزنم...
صدای نگرانش را از نزدیکم شنیدم:

-چپشده عشقم خوبی؟!!

درحالی نای نشستن نداشتم بلند شدم و با صورت خیس از
اشک گفتم:

-چیزی نه خوبم..

نگران نشست پهلوم روی کاناپه و گفت:

-دوباره حالت بد شده، بالا آوردی، چرا گریه کردی؟ خوبی؟
بریم دوکتور؟!!

رومو کردم سمتش و گفتم:

-نیاز نیست؟!!

عصبی ولی با لحنی که نگرانی در آن معلوم بود گفت:

-معلومه خوبی!! اینچند وقت همش همینجوری هستی؟ اصلا
چرا اینجوری هستی؟!!

نفس عمیقی کشیدم..

عباس باید خبر میشد داره پدر میشه..

شاید من خوشحال نباشم ولی اون طفلش است، طفلی که از
گوشت و خون خودشه...

دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

-تب ام نداری پس چرا اینجوری شدی؟!!

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چون حامله ام!

با بهت لب زد:

-چی؟؟؟!!!

-اینهمه وقت حالتم بخاطر این بود که حامله ام...

کم کم تعجب صورتش جاشو داد به لبخندی که روی لبش نشست و گفت:

-واقعا!!! یعنی تو..... حامله..... هستی؟؟؟؟!!!

سری تکون دادم و با دستم اشک های روی صورتم رو پاک کردم:

-آره حامله ام...

خندید و پرید بغلم..

محکم و با محبت بغلم کرد و بغل گشتم لب زد:

-نمیدونی با این خبرت چقدر خوشحالم کردی...

دست هامو بلند کردم و دورش حلقه کردم...

خوشحال شد از طفلی که یه روزی قراره بهش بگه بابا!

خوشحال بود ازینکه قرار است یک موجود کوچیک دیگه در زنده گی ما اضافه شود.....

بعد چند دقیقه از بغلم بیرون شد و گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟

-صبح رفتم دارو خانه، دوکتور اونجا بهم گفت...

خندید و گفت:

-پس باید بریم بیمارستان..

سرمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

-الان نه یه روز دیگه، باشه؟!!

-باشه عشقم هرطور تو بخوای...

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

-پس بخاطر همین حالت بد بود!

-آره..

خودمو بیشتر میان بازوش جا کردم و آرام از بغلش لذت

بردم..

#سهراب...

با صدای مامانم چشمامو باز کردم و گفتم:

-بفرما مامان..

بلند شو دیگه قراره امروز عزل برا نهار بیاد خونه مون
نمیخای پاشی ساعت 11 شده..

غلتی زدم و گفتم:

-باشه پا میشم..

بابای عزل بهم گفته بود منو و عزل باهم آشنایی نداریم و باید
باهم وقت بگذرونیم منم به باباش زنگ زدم و گفتم عزل امروز
باید بیاد خونه ما و اونم قبول کرد..

راست میگفت آشنایی نداشتیم ولی همین که من میخواستمش
کافی بود..

هنوز برای ازدواج زود بود، خانواده م میخواست زودتر
ازدواج بکنیم ولی پدرزنم گفت باید یکم نامزد بمونید بعد.....

دیروز تویی خونه پدرزنم منو عزل صیغه کردیم چون هنوز
برای ازدواج زود بود...

با صدای احمد رو کردم سمتش که گفت:

-خو دیگه داداش قراره ازدواج کنی همه کار های ازدواج تو من انجام میدم، خونه برات میگیرم و روز عروسیت بهت کلیدشو میدم و میگم بیا خونه ات... داداشم قراره ازدواج بکنه...

احمد خیلی خوشحال بود...

برای ادیتش گفتم:

-شلوار تو بلند کن ببینم بلدی!؟

بعدم خندیدم که حرصی پرید سمتم و گفتم:

-منو باش خوشحالم بخاطر داداشم ولی اینو داره منو مسخره میکنه...

با حرصی یکی زد به صورتم و گفتم:

-من میکشمت داری منو مسخره میکنی!!!

خندیدم و خندون لب زدم:

-نکن بذار عروسی کنم بعد، اینجوری آرمون به دل میرم...

خندید و گفتم:

-باشه پس بعدا میکشمت...

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت حموم دست و صورتم رو شستم...

از تو کمد یه شلوار بند دار بایه هودی برداشتم و پوشیدم.. من همه لباسام شلوار بود با هودی و یه چند دونه تیشرت و کت و شلوار هم داشتم....

نشستم روی تخت و گوشیمو از روی کمد برداشتم که دیدم عباس برام زنگ زده و چون گوشیم سایلنت بود نفهمیدم خودم شماره اش رو گرفتم و براش زنگ زدم که بعد سه بوق جواب داد:

-الو داداش خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟

-منم خوبم.. گوشیت کجا بود هزار بار زنگ زدم جواب ندادی؟!

-خب حالا دردت چیه؟!

خندید و گفت:

-یه خبر خوش بهت دارم؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-بعد سال ها یکی اومده و میگه خبر خوش دارم بگوببینم این
خبرت چیه؟!

صدای خنده اش تویی گوشی پیچید و با خنده گفت:

-من قراره بابا بشم سهراب تو عمومیشی...

حس کردم لحظهٔ زمان وایستاد!

قلبم لحظهٔ نزد و یکبار دیگر قلبم شکست!!

اینم باید حالا میفهمیدم؟!

قرار است دختری که دوستش دارم مادر بشه ولی من برای

اون بچه عموی بیش نیستم!!!

-میشنوی داداش فهمیدی چی گفتم؟!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-آخ که چقدر خوشحال شدم، یعنی قراره من و احمد عمو

بشیم!!

-آره امروز با دلوین اومدیم بیمارستان تا ببینیم بچه سالمه

یانه!

-انشالله سالمه..

-خب فعلاً خداحافظ بعداً دوباره زنگ میزنم..

-باشه فعلاً..

زنگ رو قطع کردم و گوشیمو پرت کردم روی تخت..

سرمو به تاج تخت تکیه دادم و چشمامو بستم..

ازدواج کردی و قراره بچه دار بشی...

تو زنده گیتو ساختی و منم قرار است زنده گیمو بسازم ولی

هنوز دوست دارم و عاشقت هستم..

میتونم با یکی دیگه ازدواج کنم ولی قلبم هنوز پیش تو است!!

نفس عمیقی کشیدم...

جوشش اشک رو تویی چشمم احساس میکردم...

من هنوز دوستش دارم، تحمل اینکه ازدواج کرد کم بود الان

باید تحمل کنم قرار است مادر بچه های عباس باشد!

قلبم تیر کشید و قطره اشکی از گوشه چشمم فرود آمد..

هرچقدر ازت بگذرم بازم با فکر به تو قلبم برایت میزند..

در اتاق باز شد و من با فکر اینکه احمد است آهسته گفتم:

-احمد میدونی عباس قراره پدر بشه، تو قراره عمو بشی..
میدونی احمد، دلوین قراره مادر بشه میدونی... قراره مادر
بشه..

حرصی تکیه سرمو از تخت گرفتم ولی با باز کردن چشمانم
و با دیدن کسی که حرف هایم را برایش گفته ام چشمانم گرد
شد..

-یعنی هنوزم دوستش داری؟! میدونستم نمیتونی فراموشش
بکنی؟! وقتی دوستش داشتی چرا بامن نامزد کردی هااا!!
من واقعا ترو دوست دارم ولی تو هنوزم قلبت جای دیگه گیر
است..

بعدم با گریه از اتاق بیرون شد و من عاجز ماندم تا بگویم:
نرو!

با تعجب به دری که باز بود نگا میکردم..

احمد وارد اتاق شد و گفت:

-چپشده به عزل چی گفتی با گریه از خونه رفت؟!!

به احمد نگا کردم که گفت:

-چپشده سهراب دارم به تو میگم برو بهش بگو نره..

از جام بلند شدم و با دو رفتم سمت در اتاق..
 بیرون شدم و رفتم سمت پله که مامانم گفت:
 -چپشده سهراب..

جوابی برای دادن نداشتم و فقط رفتم سمت در و بیرون شدم...
 میدونستم نزدیک های خونه ما تا کسی نیست بخاطر همین
 دویدم و از در حیاط رفتم بیرون..
 دویدم تا پیداش کنم..

من عاشق عزل نبودم ولی میخواستمش، میخواستم که باهاش
 باشم...

چشمم بهش خورد که داشت میدوید...
 دویدم و صدایش زدم:

-عزل و ایستا غلط درک کردی!!! عزل!!

ولی نه ایستاده نشد و حتا سرعتشم بیشتر کرد..

دویدم و بهش رسیدم بازوشو کشید و تویه حرکت بغلش کردم
 که دستشو تویی قفسه سینه ام کوبید و گفت:

-ولم کن، چی از جونم میخای؟! تو که دوستم نداری؟! ولم کن
عوضی!! ولم کن.....

دستامو سفت تر کردم و گفتم:

-غلط درک کردی عزیزم من ترو دوست دارم فقط فکر کردم
احمد است تا بهش بگم قراره دلوین مادر بشه.. من واقعا از
اون منصرف شدم و فقط ترو میخوام اگه ترو نمیخواستم چرا
میخواستم با احساسات بازی کنم و بدون اینکه دوست داشته
باشم باهات نامزد کنم!!

-ولم کن همه چی معلومه بخاطر اون داشتی اشک میریختی..
-گفتم غلط درک کردی عزیزدلم من چشمام یه مشکل کوچیک
داره وقتی تازه از خواب بیدار بشم بعضی روز ها همینجوری
میشه الانم ببین قرمز شده...

بعدم از خودم دورش کردم و گفتم:

-ببین به چشمام نگا کن من فقط ترو میخوام عشقم..

اولین بار برای راضی ساختنش بهش گفتم "عشقم"

کلمه که دوست داشتم از دلوین بشنوم و فقط به اون بگم..

ولی حالا باید با عزل باشم..

- تو هنوزم اونو دوست داری!!

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-ندارم عزل، من دلوین رو دوست ندارم!!! من فقط ترو دوست دارم... شاید قبلا دوستش داشتم ولی الان فقط ترو میخام عزلم..

یه لحظه خیره نگام کرد که دوباره با لحن آروم تری لب زدم:

-عزلم، عزیزدلم من ترو دوست دارم.. وقتی یبار گفتم از یکی منصرف شدم، یعنی منصرف شدم و دیگه پیگیرش نمیشم من فقط ترو میخام جونم...

بعدم بغلش کردم که آروم تر شد و دستاشو دورم حلقه کرد...

-یعنی دوستش نداری؟!!

-البته که نه، وقتی ترو داشته باشم نیازی به کسی دیگه ندارم!

روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

-باورت شد بریم خونه؟!!

خندید و گفت:

-باشه..

ازش دور شدم و آهسته دستامو روی صورتش کشیدم و گفتم:
 -نگا گریه ام کرده، فدای چشمای نازت دیگه نبینم گریه
 کردی!!

خندید و گفت:

-باشه..

پیشونیشو بوسیدم و دستشو گرفتم..

باهم رفتیم داخل و مامانم یه عالمه قربون و صدقه اش رفت
 و گفت دیگه اینجوری نکنه...

تا ناهار بودو بعداز ناهارخواست بره که گفتم خودم
 میرسونمت...

باهم از خونه بیرون شدیم و سوار ماشین شدیم..

گوشیمو به ضبط وصل کردم و یه آهنگ گذاشتم:

- به چی دلواپسی نابی، به سرم زده بی خوابی..

صبرم شده لبریز کجایی!؟

چه دل اشوبه ای جذابی در این شب

مهتابی در تاب و تبم تا تو بیایی..

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی
 دل در دل من نیست کجایی؟!
 به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..
 به به چه حس و حال و هوایی..
 ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!
 ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!
 به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی
 دل در دل من نیست کجایی؟!
 به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..
 به به چه حس و حال و هوایی..
 حیران از تو و شیدایی از بس که تو زیبایی
 من منتظرم تا تو بیایی..
 به به آن لحظه طوفانی حالم رو که میدانی..

جانم به فدایت تو کجایی؟!

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

روکردم سمت و یه لحظه خیره نگاش کردم...

دلم میخواستش، من میخواستمش حتا اگر عاشقش نباشم...

دوستش داشتم و وابسته اش شدم؛ برای من عشق و دوست داشتن فرق داشت..

دستشو تویی دستم گرفتم و بوسه پشت دستش نشوندم...

باهم رفتیم سمت یه کافه و نشستیم..

قهوه خواستیم..

خیره نگاش میکردم و دلم از نگا کردنش سیر نمیشد..

عزل دستاشو گذاشت روی میز و گفت:

-سهراب...

مثل خودش نشستم و گفتم:

-بگو جون ودلم...

لبخندی زد و گفت:

-سهراب بهم قول بده وقتی گفتم دوستم داری تا آخر عمر دوستم میداشته باشی، بهم قول بده که هیچوقت کاری نمیکنی تا از ازدواج باهات پشیمون بشم، بهم قول بده واقعا از دلوین منصرف شدی و فقط عاشق من میمونی، بهم قول بده سهراب قول بده فقط و فقط منو دوست میداشته باشی؟!!!!!!
قلبم بدجور فشرده شد..

نه من عاشقتش نیستم، چطوری میتونم بهش قول بدم!!!!

آره عزل رو میخواستم ولی عاشقتش نبودم!!!

خدایا این چه عذابی است؛ کاش هیچوقت بهش امید نمیدادم!!!

نفس عمیقی کشیدم و دستاشو تویی دستام گرفتم...

بهش راست میگم، من عاشقتش نیستم بله عاشقتش نیستم ولی میخوامش..

برای خودم میخوامش، برای اینکه باهاش زنده گی کنم میخوامش..

-عزلم...-

-بگو سهراب...-

بوسه روی دستش نشوندم و گفتم:

-عزلم، ببین غلط درکم نکن، اولین بار وقتی فهمیدم دوستم داری و وقتی چند روز ندیدمت دلتنگت شدم، نگرانت شدم و حس کردم عاشقت شدم ولی من هنوز عاشقت نشدم.. ولی دوستت دارم و میخوام باهات ازدواج کنم، من وابسته ات شدم و وقتی نبینمت دلتنگت میشم ولی میدونم که با گذشت زمان عاشقت میشم و باهات میمونم...-

با تعجب دستشو از دستم کشید و سرشو ناباورانه چپ و راست تکون داد:

-دیدى هنوز دوستش داری، واقعا اونو دوست داری و بدون اینکه منو بخای باهام نامزد کردی..... منو بازیچه دستت ساختی و برات عروسکی شدم که باهات خودتو سرگرم میکنی تا یاد دلوین نیوفتی... واقعا برات متأسفم...-

از جاش بلند شد که با تعجب هنوز حرفاشو درست نفهمیده بودم!

نه تو برام مثل بازیچه نیستی..-

از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم..

-عزلم، تو برام مثل بازیچه نیستی و ایستا لطفا...
از کافه بیرون شد و رفت سمت جاده..

رفتم سمتش بازو شو تویی دستم گرفتم:

-عزل تو برام خیلی ارزش داری، برام مثل بازیچه نیستی...
دستشو از دستم کشید و دستی برای تاکسی تکون داد..

-ولم کن فهمیدم، همه چیزو فهمیدم دوستم نداری، فهمیدم
برات عروسک بیش نبودم..

تاکسی ایستاده کرد و عزل سوار شد..
با صدای بلند گفتم:

-عزل واقعا برام مثل بازیچه نیستی...
تاکسی حرکت کرد و وقتی کمی جلو رفت دیدم عزل یه چیزی
از تاکسی بیرون انداخت..

رفتم جلو و با دیدن حلقه اش از روی زمین برش داشتم...
نه عزلم تو برام مثل بازیچه نیستی...
رفتم سمت ماشینم و سوار شدم...

حس میکردم دست و پام بی جون شدن...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم:

(منو بازیچه دستت ساختی و برات عروسکی شدم که باهات خودتو سرگرم میکنی تا یاد دلوین نیوفتی... واقعا برات متأسفم...)

نه.. نه.. نه.. تو برام عروسک نیستی..

لعنت بهت دلوین که بود و نبودت برام مشکل سازه!!!

از قلبم بیرونت میکنم..

من عزل رو میخام، فقط و فقط عزل...

دیگه برام مهم نیستی، قراره مامان بشی باشه تو زنده گی خودتو بساز و منم عاشق عزل میشم و دیگه حتا بهت فکر نمیکنم..

لعنتی کاش به عزل نمیگفتم عاشقتش نیستم...

عاشقتش نیستم ولی دوستش دارم..

قسمی که گفتم عشق و دوست داشتن برام فرق داره..

شاید گفتم دیگه عاشق نشم ولی میتونم عاشق کسی که برام خیلی ارزش داره بشم...

نفس عمیقی کشیدم و به عزل زنگ زدم ولی نه جواب نمود..
 نفس های عمیق پی هم کشیدم و دوباره برایش زنگ زدم..
 جواب نمود و من نگرانش میشدم و قلبم بیشتر فشرده
 میشد...

یجورایی حرفاش حقیقت محض بود...

راست میگفت من عزل رو برای فراموش کردن دلوین
 میخواستم..

ولی من وابسته اش شدم و الان میخوامش..

در قلبم رو برایش باز کردم تا بتونم عاشقش بشم...

وقتی گفت قول بده تا آخر عمر باهام میباشی، وقتی گفت قول
 بده از کارم پشیمون نمیشم، عذاب و وجدان گرفتم من اونو
 بخاطر اینکه دیگه درد نکشم میخواستم...

ولی الان دلوین نه عزل رو میخوام تا کنارم باشه..

دوباره برایش زنگ زدم ولی بازم جواب نداد...

عصبی گوشی رو پرت کردم سمت صندلی شاگرد که صدای
 زنگش بلند شد..

با فکر اینکه عزل است سریع برش داشتم ولی نه عباس بود..

کلافه جواب دادم و گفتم:

-سلام..

-سلام داداش خوبی؟

-خوبم ممنون..

-میگم امشب احمد ام خواستم توهم بیا خونه من..

-نه من نمیام..

-پس خداحافظ شب میبینمت..

بعدم زنگ رو قطع کرد...

عزل، عزل من ترو میخوام نه دلوین رو!!!

چرا خودتو بازیچه فکر میکنی، من هیچوقت با احساساتت
بازی نکردم!!!

تویی ماشینم غرق افکار خودم بودم که وقتی به خودم اومدم
شب شده بود...

ماشینو روندم سمت خونه عباس..

ماشینو تویی پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت خونه عباس..

در زدم که درو دلوین باز کرد..

آهسته سلامی گفتم و بدون نگا کردم باهاش رفتم داخل..

عباس با دیدنم خندید و گفت:

-چطوری داداش؟

-خوبم داداش تو چطوری؟ راستی مبارک باشه قراره بابا
بشی!

-ممنون داداش بیا داخل..

رفتم داخل احمد تویی پذیرائی نشسته بود پهلوش نشستم که
گفت:

-یه سلام بکنی بدک نیست..

-علیکم سلام...

خندید و دیگه چیزی نگفتم...

حوصله شنیدن هیچ حرفی رو نداشتم و فقط عزل رو
میخواستم..

میخواستم کنارم باشه و فقط کسی که الان آروم میکرد عزل
بود...

با دیدن عباس و دلوین باهم، برخلاف دفعات قبل که عصبی میشدم اینبار اصلا عین خیالم ام نبود و فقط با دیدنشون یاد عزل میوفتادم..

هرچقدر اون مینشستم عذاب وجدانم زیاد میشد و طاقتم تموم میشد..

میخواستم برم و بهش بگم که برام مثل بازیچه نیست و حتا با بیشتر وقت گذروندم باهاش عاشقش هم میشم.....

دیگه نتونستم تحمل کنم و بعد از خوردن غذا از خونه عباس بیرون شدم و سوار ماشینم شدم..

براش زنگ زدم ولی جواب نداد..

میدونستم الان حالش بد است و حتا شاید بخواد نامزدی مونو بهم بزنه ولی من اجازه نمیدم...

ماشینو روندم سمت خونه عزل تا باهاش حرف بزنم...

با تموم سرعت داشتم میروندم و تموم راه خدا خدا میکردم که به بابا و مامانش نگفته باشه که برخلاف دعا های من وقتی رفتم سمت خونه شون و در زدم باباش در رو باز کرد و با دیدنم عصبی گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟!-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام میخواستم با عزل حرف بزنم..

-عزل نمیخواه باهات حرف بزنه برو به راهت...

تازه میخواست در رو ببنده که مانع شدم و گفتم:

-لطفا آقا اینکار رو نکنید.. فقط یه دعوی کوچیک بود من

میخوام تموم عمرمو باهاش بگذروم بعد با یه دعوی کوچیک

میخوای بهم بزنی؟!!

یه لحظه خیره نگام کرد که با لحنی ملتمسانه گفتم:

-لطفا آقا بذارید باهاش حرف بزنم?!?!!

درو باز کرد و گفت:

-باشه...

لبخندی زدم و رفتم داخل...

مامانش تویی پذیرائی بود که خوش رویی برایش سلام کردم

و اونم با خوش رویی جواب داد..

رفتم سمت اتاق عزل و با انگشت اشاره ام در زدم:

-بله..

صداش گرفته بود که در رو باز کردم و رفتم داخل که با دیدنم
عصبی و با اخم گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟!!

در رو بستم و گفتم:

-میخوام باهات حرف بزنم!!!

-من حرفی واس گفتن ندارم از اینجا برو...

روی تخت نشسته بود که رفتم سمتش و روی تخت مقابلش
نشستم و با لحن آرومی گفتم:

-عزل من ترو دوست دارم، چون عاشق دلوین بودم عاشق
شدنم برای بار دوم سخت است ولی ناممکن نیست.. من در
قلبمو به روی تو باز کردم تا بتونم عاشقت بشم.. من وابسته
تو شدم، وابسته ات شدم و میخوامت... عزلم، منو ببخش
بخاطر حرف های که تویی کافه برات گفتم... من ترو میخام،
کسی که الان فقط آرومم میکرد تو بودی واس همین اومدم تا
باهات حرف بزنم و تو منو ببخشی.... عزلم به من نگا کن..
سرشو با دستم بلند کردم که با چشمان اشکیش بهم نگا کرد...
انگشت شستم روی چشماش کشیدم و گفتم:

-پاک کن اشکها تو عزیزم دلم گریه نکن تر و خدا...-

بهم نگا کرد و گفت:

-ولی تو هنوز اونو دوست داری!!-

-ولی میتونم عاشق تو بشم، بخاطر اینکه تو دوستم داشتی
نخواستم قلبتو بشکنم ولی با اینکه نمیخواستم قلب تو بشکنه
منم عاشقت شدم..-

عاشقت شدم، میتونم عاشقت بشم و الان مطمئن شدم..-

بهم نگا کرد که سریع از تو جیبم حلقه اش رو دراوردم و
گفتم:

-دیوونه چرا حلقه تو درآوردی!؟-

تلخ خندید و گفت:

-چون میخواستم این نامزدی رو بهم بزنم..-

حلقه رو دوباره تویی دستش کردم و گفتم:

-دیگه همچین کاری نکنی، باشه عشقم؟-

دیگر عزل را عشقم فکر میکنم..-

عاشقت نیستم ولی میتوانم عاشقت بشم..-

شاید فکر میکردم عاشق شدن برای بار دوم محال است ولی
انگار اشتباه میکردم!!!

دستامو برایش باز کردم و گفتم:

-خب دیگه عشقم بیا میخوام بغلت کنم..

خندید و بغلم کرد..

بغل گوشش آهسته گفتم:

-من دوست دارم، باشه اینو باور کن؟!!

-ولی تو عاشقم نیستی؟!!

-عاشقتم عزیزدلم، تا الان قبول نداشتم ولی الان باورم شد..

خندید و گفت:

-باشه..

ازش دور شدم و گفتم:

-بلند شو خودتو آماده کن بریم بیرون..

-عمرأ بابام بذاره..

-من باهاش حرف میزنم..

بعدم آهسته گونه اش رو بوسیدم و از اتاقش بیرون شدم..

قلب بی قرارم آرام شده بود و دیگر عذاب وجدان نداشتم...

دیگر دلوینی درکار نیست و فقط عزل تمام دنیام است..

رفتم سمت پذیرائی و روی کاناپه نشستم که بابای عزل از یه اتاق بیرون شد و گفت:

-باهاش حرف زدی؟!!

-آره حرف زدم اگه اجازه بدید میخوام باهاش برم بیرون؟!!

لبخندی زد و گفت:

-باشه پسرم شما خوش باشید..

خندیدم و گفتم:

-باشه..

مهرداد داداش کوچولوی عزل اومد پهلوام نشست و گفت:

-الان دوباره میری؟!!

خندیدم و گفتم:

-نمیخواهی برم؟

-نه باش..

خندیدم و گفتم:

-بعدا دوباره میام، باشه؟!!

سری تکون داد و گفت:

-باشه...

عزل اومد..

با دیدنش لبخندی روی لبم نشست..

دوباره مثل دفعه قبل یه دامن دراز با یه شومیز پوشیده بود...

از جام بلند شدم که اومد سمتم و بعداز خداحافظی از خونه بیرون شدیم...

سوار ماشینم شدیم و باهم رفتیم سمت یه پارک...

مقابل یک پارک از ماشین پیاده شدیم و باهم رفتیم داخل...

دستشو گرفتم و به خواسته عزل باهم قدم زدیم..

دستش سفت تویی دستم بود که عزل گفت:

-سهراب یکم آهسته دردم گرفت..

خندیدم و گفتم:

-نوچ همینجوری خوبه..

-میخوای من درد بکشم؟!!

به صورتش نگا کردم که متلتمسانه بهم نگا کرد..

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-باشه عشقم...

عزل از تو کیفش هندزفری هاشو بیرون کرد و یکی شو داد

دست من و یکی شو خودش تویی گوشش کرد و گفت:

-بذار یه آهنگ بذارم..

خندیدم و گفتم:

-با دل وجون میشنوم..

- اگه از من بپرسن میگم عشق یعنی تو...

دیگه واس منی دیوونه بدون خودتو...

سخته ترا ندیدن نه بی تو جایی نمیرم همه احساسمو

دیدن...

وای اگه مال من شی...

باید مال من شی پس چی نه هرچی تو بگی...

تو بگی بمیرم میمیرم کار سختی که نیست...

هیچکی دلش عین تو اینجوری یه دریا که نیست...

تو بگو خودم برات دنیا رو گل میکنم...
 نمیدونم چرا میبینمت هل میکنم؟!
 تو بگی بمیر میمیرم کار سختی که نیست...
 هیچکی دلش عین تو اینجوری یه دریا که نیست...
 تو بگو خودم برات دنیا رو گل میکنم...
 نمیدونم چرا میبینمت هل میکنم؟!
 وای دلم رفت، دلی که واس تو میکنه ضعف...
 نکن اینجوری بامن اینجوری من میرم از دست...
 ای وای..

دست دست نکنی و به کسی نگاه نکنی و وقتی نیستم
 خودتو تو دل کسی جا نکنی هاااا.....
 تو بگی بمیر میمیرم کار سختی که نیست...
 هیچکی دلش عین تو اینجوری یه دریا که نیست...
 تو بگو خودم برات دنیا رو گل میکنم...
 نمیدونم چرا میبینمت هل میکنم؟!

تو بگی بمیر میمیرم کار سختی که نیست...
 هیچکی دلش عین تو اینجوری یه دریا که نیست...
 تو بگو خودم برات دنیا رو گل میکنم...
 نمیدونم چرا میبینمت هل میکنم!؟
 وای دلم رفت، دلی که واس تو میکنه ضعف...
 نکن اینجوری بامن اینجوری من میرم از دست...
 ای وای..

دست دست نکنی و به کسی نگاه نکنی و وقتی نیستم
 خودتو تو دل کسی جا نکنی هاااا.....

تو بگی بمیر میمیرم کار سختی که نیست...
 هیچکی دلش عین تو اینجوری یه دریا که نیست...
 تو بگو خودم برات دنیا رو گل میکنم...
 نمیدونم چرا میبینمت هل میکنم!؟

تو بگی بمیر میمیرم کار سختی که نیست...
 هیچکی دلش عین تو اینجوری یه دریا که نیست...

تو بگو خودم برات دنیا رو گل میکنم...
نمیدونم چرا میبینمت هل میکنم!؟

خندیدم و گفتم:

-تو بگو بمیر میمیرم کار سختی که نیست...
با اخم های شیرینش بهم نگا کرد و گفت:
-اینجوری نگو..

و ایستادم که اونم و ایستاد..

دستامو روی صورتش کشیدم و گفتم:

-بیار بگو دوستم داری!!!

خندید و خندون گفت:

-من فقط دوستت ندارم من عاشقتم...

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-من دیوونه شمام عشقم...

خندید و گفت:

-آخ که یه نامزد دیوونه گیرم اومد..

متقابلا بهش خندیدم و لب زدم:

-خب دیگه این دیوونه رو دوست نداری؟

-دوست دارم عشقم...

خندیدم دستشو تویی دستم گرفتم و دوباره باهم هم قدم شدیم..

قدم زدن با کسی که عشقش را در قلبم قبول کردم..

دیگر زورگام با عزل زیباست!

دیگر دلوین در زنده گیم نیست!

دیگر با عشق عزل امید بر این زنده گی دارم!

وقتی عزل برایم گفت که مثل بازیچه است عصبی شده بودم..

نه، برایم حتا بیشتر از هرچیزی بیشتر ارزش دارد..

وقتی حلقه اش را دور انداخت کسی که برایش نیاز داشتم

عزل بود نه دلوین!

عزلم فقط ترا میخوامم برای خودم، برای زنده گیم، برای این

دنیایم، برای آینده ام...

زنده گی من حالا باتو زیباست، پس تو اینبار بامن بمان تا این
زنده گی زیباییش را از دست ندهد!

دل من برای عزل لرزید و احساس کردم عاشقش شدم!

عشق دوباره برایم معنی خاصی پیدا کرد!

کسی که وقتی ازش نفرت داشتم حالا عشقم شده است..

واقعا که عشق های بزرگ با جنگ و دعوا شروع میشود!

عشق دوباره افسار عقلم را بردست گرفت و من با تمام وجودم
دیگر حکم قلبم را قبول میکنم!

حرف نمیزدیم و فقط سکوت بینمان حاکم بود..

سکوت عاشقانه که حالا برایم با ارزش بود..

ساعت دوازده شب شد و ما هنوز در پارک نشسته بودیم..

عزل استرس پیدا کرده بود و میگفت بابام عصبی میشه..

برای اینکه خیالش راحت بشه و راحت بتونه کنارم باشه برای
باباش زنگ زدم و گفتم امشب عزل بامن میمونه و چون

ناوقت شب است باهم میریم خونه ما، قبول کرد و گفت باشه
ولی مراقبش باش...

من اونو از جونم بیشتر دوست داشتم البته که مراقبش
میباشم..

روکردم سمت عزل که با استرس هنوزم نگام میکرد:

-امشب بامن میریم کلبه من..

باتعجب گفت:

-چی؟؟؟ یعنی بابام گیر نداد؟؟!! عصبی ام نشد؟؟!!

خندیدم و با خنده گفتم:

-نه گفت فقط مراقبش باش..

لبخندی زد و گفت:

-واقعا!!!

بغلش کردم و گفتم:

-آره جون ودلم...

از پارک بیرون شدیم و باهم رفتیم سمت ماشین...

نشستیم و من ماشینو روندم سمت کلبه..

میخواستم کلبه ام رو به عزل نشون بدم..
 شاید خوشش اومد ولی من عاشق کلبه ام هستم...
 عزل رو کرد سمتم و گفت:

-سهراب؟

لبخندی از لحنش روی لبم نشست و گفتم:

-بگوجون ودل سهراب...
 خندید و گفت:

-تو آهنگ شنیدن رو دوست داری؟! یعنی دوست داری آهنگ
 بخونی یا بشنوی؟!
 خندیدم و گفتم:

-آره دوست دارم اونم خیلی..

بهش نگا کردم و به حرفم افزودم:

-میخای برات بخونم؟!
 ذوق زده بهم نگا کرد و گفت:

-واقعاً میخونی؟!
 خندیدم و گفتم:

-واقعاً میخونی؟!
 خندیدم و گفتم:

خندیدم و گفتم:

-البته که میخوندم...-

نزدیکم شد و محکم گونه ام رو بوسید:

-خیلی دوست دارم سهراب...-

با تعجب دستمو بلند کردم و گذاشتم روی جای که بوسیده بود و بعد به عزل نگا کردم که خجالت زده سرشو پایین انداخت..

ازین خجالتش خندیدم و اینبار خودم من خودمو نزدیکش کردم و مثل خودش گونه اش رو بوسیدم ولی دوباره درست نشستم سرجام چون نمیخواستم ازدوام نکرده بمیرم...-

به احمد زنگ زدم و گفتم گیتارم رو برام بیاره..

چون بابام دوست نداشت خریده بودم و گذاشته بودم خونه احمد..

حتا کلاسش ام رفته بودم و خیلی دوست داشتم..

رسیدم سمت خونه احمد گیتار رو ازش گرفتم و گذاشتمش صندوق ماشین..

سوار ماشین شدم که عزل دوباره رگ کنجاویش گل کرد و گفت:

-گیتار زدن بلدی؟!-

- آره بلدم..

لبخندی روی لبش نشست و روشو کرد سمت پنجره..
گوشیمو به ضبط وصل کردم و یه آهنگ گذاشتم و با آوازخوان
یکجا برای عزل خوندم تا بدونه وقتی براش یه چیزی میگم
ختما عملی میکنم..

- به چی دلواپسی نابی، به سرم زده بی خوابی..

صبرم شده لبریز کجایی؟!

چه دل اشوبه ای جذابی در این شب

مهتابی در تاب و تبم تا تو بیایی..

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی

دل در دل من نیست کجایی؟!

به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..

به به چه حس و حال و هوایی..

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول آینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی

دل در دل من نیست کجایی!؟

به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..

به به چه حس و حال و هوایی..

حیران از تو و شیدایی از بس که تو زیبایی

من منتظرم تا تو بیایی..

به به آن لحظه طوفانی حالم رو که میدانی..

جانم به فدایت تو کجایی!؟

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول آینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول آینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

عزل با لبخند بهم نگا کرد و گفت:

-چرا آواز خوان نشدی صدات خیلی قشنگه؟!

خندیدم و گفتم:

-بابام دوست نداره!

-خودت دوست داری؟!

خندیدم و گفتم:

-آره خیلی دوست دارم.. واس همین حتا گیتار خریدم..

لبخندی به روم زد و دیگه چیزی نگفت..

رسیدیم کلبه و عزل با دیدن خیلی ذوق زده گفت:

-وای اینجا خیلی خوشگله..

با ذوق داشت نگا میکرد که رفتم درشو باز کردم باهم رفتیم داخل..

خیلی ذوق زده شده بود و منم با دیدن ذوقش خوشحال میشدم..

خوشحالی اون یعنی خوشحالی من..

عزل نشست روی کاناپه و من رفتم تا چوب بیارم و کلبه رو برای عشقم گرم کنم تا سردش نشه...

شومینه رو روشن کردم و باهم نشستیم مقابلش...

درست مثل دفعه قبل بود ولی اینبار دلوین نبود و بجاش کسی
که الان شده صاحب قلبم بود!!

عزل از جاش بلند شد و از اونور گیتار رو آورد داد دستم و
گفت:

-بخون برام..

خندیدم و گیتار رو از دستش گرفتم:

-خب کدوم آهنگ رو برات بخونم!؟

یکم فکر کرد و گفت:

-خب یکی بخون دیگه به ذوق خودت!

-نه من میخام برای تو بخونم یکی بگو تا بخونم.. البته یه
آهنگی که من بلد باشم..

با ذوق گفت:

-پس آهنگ علیها رو بخون..

متفکر گفتم:

-آهنگ نفسمی!؟

خندید و گفت:

-آره...

لبخندی به روش زدم و اول چند بار زدم به سیم های گیتار
و بعد شروع کردم به خواندن:

- تو یه دنیای بزرگ تو قلب کوچیک منی
تو که انگار خودمی از رگ و خون و تنمی
تو صدات مسکنه وقتی برام حرف میزنی
اون چشات قفلی داره وقتی بهم زل میزنی

تو فقط مال منی جایی نری بمون برام
اخه تو نفسمی به غیر تو کیو بخوام
خلاصه اگه بخوام بهت بگم تو یک کلام
خیلی دوست دارمو همیشه از فکرت درام

بهترین تصویر دنیا واسه من صورت ماهته
اخ ببین چقدر قشنگه منظورم رنگ چشاته
تو اگه نباشی پیشم بدجوری میشم کلافه

تو اصلا غمت نباشه من همیشه بات میمونم

میدونی عشق تو رفته توی پوست و استخونم
 تو خودت که خیر نداری واسه تو در میره جونم
 تو فقط مال منی جایی نری بمون برام
 اخه تو نفسمی به غیر تو کیو بخوام
 خلاصه اگه بخوام بهت بگم تو یک کلام
 خیلی دوست دارمو همیشه از فکرت درام

پرید سمتم و محکم بغلم کرد..

-ممنون عشقم..

گیتار رو گذاشتم پهلووم و منم دستامو دورش حلقه کردم:

-قابلشو نداره..

میخواست ازم دور بشه که دستامو دورش سفت کردم و گفتم:

-نوچ دیگه الان نمیذارم ازم دور بشی..

خندید و آروم خودشو تو بغلم جا کرد:

-باشه عشقم هرطور میلتونه...

یکم دیگه بغلم موند ولی بعد گفت خواب میاد و میخواد

بخوابه..

ساعت 2 شب شده بود و باید میخوابیدیم..

عزل روی کاناپه خوابید و منم برای خودم یه پتو رو هموار کردم روی زمین تا بخوابم ولی عزل گفت:

-اونجا میخوابی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-پهلوی تو جا نیست..

بعدم خندیدم که لبخندی زد و گفت:

-ولی اونجا راحت نمیباشی که!!

-تو راحت باشی برای من همین مهم است...

لبخندی زد و از روی کاناپه اومد و روی زمین، روی پتو نشست و گفت:

-پس پهلوی تو جا است من اینجا میخوابم..

پهلوش نشستم و گفتم:

-واقعا!!

خندید و گفت:

-میدونم پرروم..

لبخندی بر مهربونش زدم و گفتم:

-نه عشقم تو برو روی کاناپه بخواب اینجا درست نمیتونی
بخوابی!

سرشو گذاشت روی بالشت من و آروم لب زد:

-نوچ همینجا میخوابم..

از خدا خواسته پهلوش دراز کشیدم و گفتم:

-پس وقتی خودت میخای باشه من مشکلی ندارم و حتا از
خدام ام است..

خندید آروم گفت:

-شب بخیر..

لبخندی زدم و مثل خودش لب زدم:

-شب بخیر عشقم..

چشماشو بست که خیلی سریع خوابش برد..

ولی منو خواب نمیبرد..

صورتش در خواب بیشتر زیبا بود و من نمیتونستم ازش چشم
بردارم..

دستمو نوازش وار روی گونه اش کشیدم و سرمو نزدیکش
 کردم اونقدر نزدیک که نفس های گرمش به صورتم بدمد و
 وجودم را سرشار از آرامش کند..
 با نگا کردم بر عزل نفهمیدم کی خوابم برد...

دو هفته بعد

شب حنای من و عزل بود...
 بعد از اون شب که باهم بودیم باباش گفت عروسی رو زودتر
 برگذار کنیم خوبه..
 من که از خدام بود و به احمد گفتم یه خونه بگیر تا بعد از
 ازدواج با عزل اونجا باشیم..
 تموم کار های خونه افتاد گردن احمد و اونم با شوق قبول
 کرد..
 لباس عروس اجاره گرفتیم خیلی اصرار کردم بخریم ولی عزل
 قبول نکرد و گفت چون برای یه شب است مهم نیست..

سفره عقد، لباس برای خودم، کارت برای دعوت مهمان ها
روهم گرفتیم..

همه چیز خیلی زود و خوب انجام شد..

امشب شب حنا بود و فقط خانواده ما بود و خانواده عزل..

عزل گفت دوست داره عروسیش جای باز باشه و منم تصمیم
گرفتم تویه باغ مراسم رو بگیریم...

خوشحال بودم ازینکه قرار بود با عزل ازدواج کنم...

بعد از خوردن شام با مامان و بابام، عباس و دلوین، احمد
باهم از خونه بیرون شدیم...

من خیلی خوشحال بودم و همینطور احمد...

رابطه دلوین و عباس ام باهم خوب شده بود و عباس ازینکه
قراره بابا بشه خیلی خوشحال بود...

من و احمد سوار یه ماشین شدیم، مامان و بابا و دلوین و
عباس..

راهی خونه پدر زلم شدیم و مقابل خونه شون از ماشین پیاده
شدیم و رفتیم داخل..

عزل مثل همیشه شده بود ماه آسمون، عشقم خوشگل شده بود و چون من دوست داشتم دوباره دامن دراز و شومیز پوشیده بود..

رفتم سمتش با محبت گفتم:

-سلام عشقم..

لبخندی زد و گفت:

-سلام..

چهره اش غمگین بود و همچنان صداش یکم گرفته بود..

-چیزی شده گلم؟

با لبخند بهم نگا کرد و گفت:

-قراره فردا ازدواج کنیم..

-خب باید خوشحال باشی که؟!

-ولی قراره از بابا و مامانم دور بشم..

دستشو تویی دستم گرفتم و بوسه روی دستش نشوندم:

-نگران نباش عزیزدلم باهم خوشبخت میشیم..

-میدونم ولی دل کردن از مامان و بابام برام سخته..

چیزی نگفتم و گذاشتم تویی دنیایی خودش باشه..

مامان و بابای عزل هم برای من هم برای عزل حنا موندن و احمد و عباس یه عالمه رقصیدن...

خوشحال بودم ولی با دیدن چهره درهم عزل یکم غمگین شدم..

شب شد و دوباره برگشتیم خونه..

شب خیلی بیقرار طلوع دوباره آفتاب بودم و شب رو بیدار موندن..

صبح که بیدار بودم و نیاز نبود مامانم بیدارم بکنه..

از خونه بیرون شدم و با ماشینم رفتم دنبال عزل تا پرسونمش آرایشگاه..

دلوین ام باهاش بود اونا رو بردم آرایشگاه و بعد از آرایشگاه اومدم خونه و با عباس و احمد رفتیم حموم و بعد از حموم رفتیم آرایشگاه برای شب..

بعد از پوشیدن کت و شلوارم حاضر و آماده مقابل آینه وایستادم و به خودم نگا کردم..

اصلا فکر نمی‌کردم بعد دل‌وین بتونم یه روزی دوباره اینجوری
بخندم ولی خداوند مهربون بود و منم تونستم خوشبخت بشم..

احمد و عباسم پهلوم و ایستادن و باهم عکس گرفتیم...

سه داداش یابه قول مدیردانشگاه مون سه دوست سه
شیطون...

بعد از ناهار با ماشینم رفتم سمت آرایشگاه عزل آماده بود و
باهم رفتیم سمت آتلیه، عکس گرفتیم و وقتی شب شد باهم
رفتیم سمت باغ..

همه جا چراغان بود و وقتی رسیدیم سوت و جیغ همه فضا
رو گرفت...

همه خوشحال بودند و همینطور من و عزل..

بلاخره دو عاشق بودیم که به هم رسیده بود..

احمد اومد سمتم و باعزل یکجا مجبور مون کرد بریم برای
رقصیدن..

منو عزل رفتیم وسط میدون و احمد به دیجی گفت یه آهنگ
بذاره..

نزدیک عزل شدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و اونم یه
دستشو گذاشت تویی دستم و اون یکی دستشو گذاشت روی
شونه ام و آهنگ ام پخش شد:

- بلند گیسو ای عروس زیبا

من ترا دوست دارم، عاشقت میمانم

تا همیشه هر دم تا به آخر

بلند گیسو گم شدم در مویت مستم من از بویت

خیره ام بر رویت تا همیشه هر دم تا به آخر

دوست دارم، دوست دارم دستات تو دستامو دنیا رو من دارم

عاشقی شد کارم تک کلید قلبم تو هستی

تو چشمانت همچو خورشید است

چش گشای و تو روشنم کن خانوم

نور امید این دل خاموشم تو هستی

میرقصم و میرقصم شاد و خوشحالم

ترا دارم تا که جان دارم با تو هستم

بلند گیسو ای عروس زیبا من ترا دوست دارم

عاشقت میمانم تا همیشه هر دم تا به آخر
 بلند گیسو گم شدم در مویت مستم من از بویت
 خیره ام بر رویت تا همیشه هر دم تا به آخر
 دوست دارم دوست دارم دستات تو دستامو دنیا رو من دارم
 عاشقی شد کارم تک کلید قلبم تو هستی
 تو چشمانت همچو خورشید است
 چش گشای و تو روشنم کن خانوم
 نور امید این دل خاموشم تو هستی

با صدای آرومی بغل گوش عزل لب زدم:
 -بلاخره مال هم میشیم عشقم..
 باناز خندید و گفت:
 -بلاخره..

وقت عقد شد و یکم استرس گرفتم ولی شکر خدا اونم به
 خوبی سپری شد و به یه پلک بهم زدن عروسی تموم شد...

آرمیا کمر عزل رو بست و عزل خیلی گریه کرد و با این گریه
کردنش منو جگرخون میکرد و دوست نداشتم اینجوری گریه
کنه..

سوار ماشین شدیم و دوباره همون آهنگی که همیشه میشنیدم
رو با صدای بلند گذاشتم:

- به چی دلواپسی نابی، به سرم زده بی خوابی..

صبرم شده لبریز کجایی!؟

چه دل اشوبه ای جذابی در این شب

مهتابی در تاب و تبم تا تو بیایی..

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی

دل در دل من نیست کجایی!؟

به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..

به به چه حس و حال و هوایی..

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!
 ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

به چه دلشوره ای زیبایی، در خلوت و تنهایی
 دل در دل من نیست کجایی؟!
 به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جایی..
 به به چه حس و حال و هوایی..

حیران از تو و شیدایی از بس که تو زیبایی
 من منتظرم تا تو بیایی..
 به به آن لحظه طوفانی حالم رو که میدانی..
 جانم به فدایت تو کجایی!؟

ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..

عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!
 ای وای از عشق سخته وصلش یه حس دیوانه کننده است..
 عشق از اول اینه رسمش تا بررسی رفته دل از دست!

رسیدیم خونه و آرمیا همون دم در کمر عزل رو باز کرد..
 باهاش خداحافظی کرد و رفت..
 همه رفتند و هیچکی نموند..
 فقط من و عزل..

باهم وارد خونه شدیم و رفتیم داخل...
 عزل با دیدن خونه خیلی خوشحال شد و گفت:
 -اینجا خیلی خوشگل شده..

وقتی نامزد بودیم نداشتم خونه رو ببینه و گفتم سورپرایز
 باشه..

باهم رفتیم سمت اتاق و وارد شدیم..
 روی اتاق پر از گل های رنگارنگ بود..
 البته گل های مصنوعی..

شمع، بادکنک و البته گل های طبیعی ام بود..
عزل با دیدن اتاق خوشحال و خندون روکرد سمتم و گفت:
-اینجا خیلی خوشگل شده سهراب..
رفتم نزدیکش و دستشو تویی دستم گرفتم:
-واس خاطر تو آماده کردم..
لبخندی پر از محبتی روی لبش نشوند و گفت:
-ممنون عشقم..
آروم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:
-خیلی دوستت دارم..
بعدم بغلش کردم که اونم بغل گوشم لب زد:
-منم دوست دارم..

درک و بیان احساسات همیشه کار آسانی نیست!
باید جرعت به خرج بدهی و با تمام وجودت احساسات قلبیت
را بیان نمایی!
و من جرعت به خرج دادم و برایش عشقم را ابراز کردم!
عشقی که وجودش در قلبم باور نداشتم!

ولی باورش زیبا بود، با بدست آوردن کسی که دوستش داری
و میدانی میتوانی یک عمر با او زنده گی نمایی خیلی
زیباست..

گنجاندن عشق در قلب!

وقتی عشقی در قلبت پدید می آید تازه معنی واقعی زنده گی
را میدانی!

پس عشق بگنجان در قلب که زنده گی با عشق زیباست!!

پایان

تراشیدم بُتی از تو در عمق معبد ذهنم
شدم کافر، و با عشقت گرفتی دین و ایمانم

**

نبضی که بود از رگِ خواب آرمیده تر
از شوقِ دست یار، جهیدن گرفت باز

**

مثل یک باران نم نم بر دل برگ و درخت
بودنت واجب تر از آن است که میپنداری

**

خُرّم آن روز که من بوسه شمارم ز لب
گر چه بیرون ز قیامت نبود روز شمار

و من الله التوفیق

رمان: من عاشق تر از آنم!

نویسنده: MEENA

رمان من عاشق تر از آنم.

سپاس از همراهی تان..